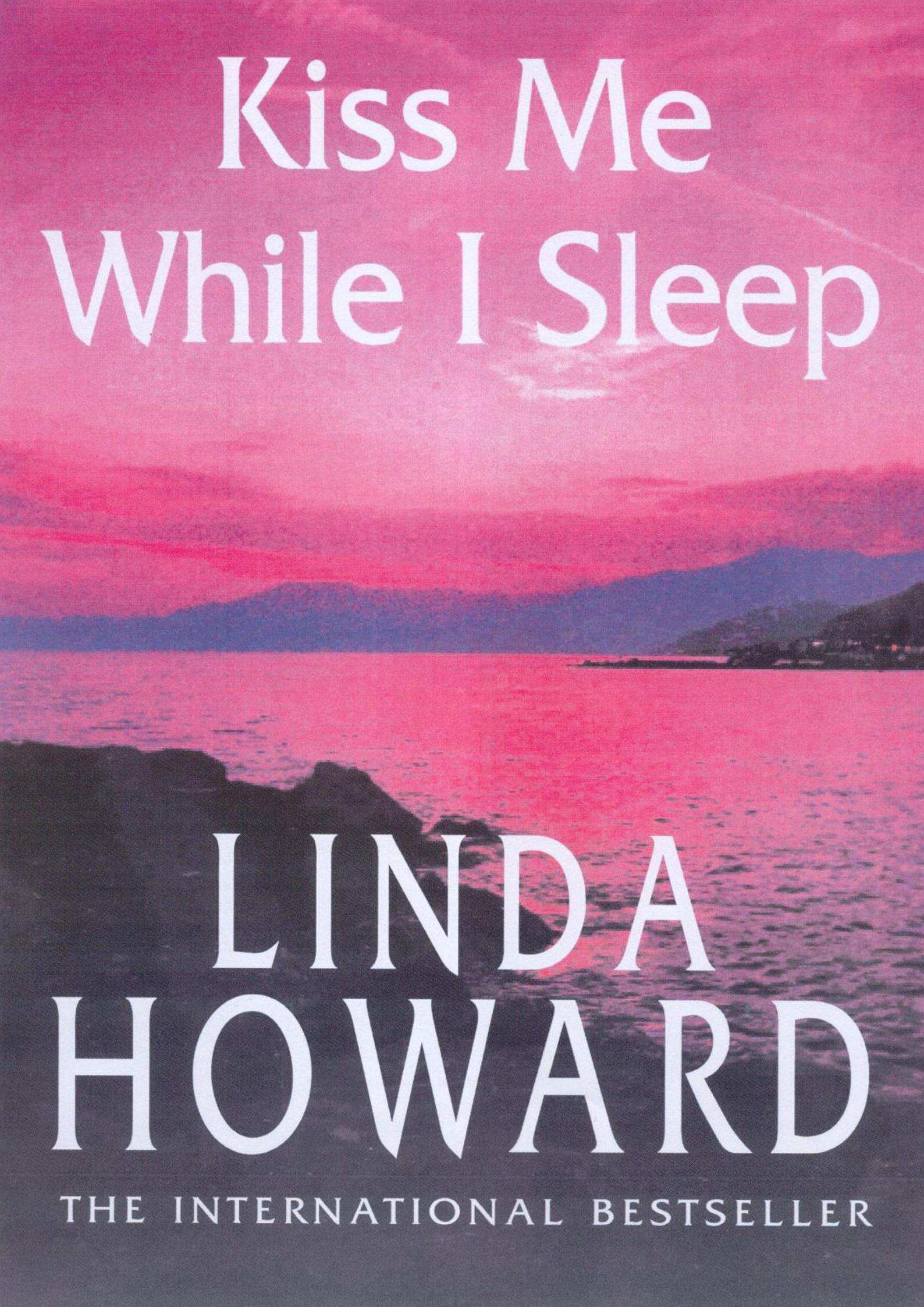


The background of the book cover is a romantic sunset scene. The sky is a deep, vibrant red, with soft, wispy clouds. Below the sky, a range of mountains is visible, their peaks softened by the distance and the glow of the sunset. In the foreground, a calm body of water reflects the intense red of the sky. On the right side, a small, dark silhouette of a coastal town or village is visible on a hillside. The overall mood is serene and romantic.

Kiss Me While I Sleep

LINDA
HOWARD

THE INTERNATIONAL BESTSELLER

فصل یک

پاریس

لیلی سرش را تکان داد و به مرد همراهش لبخند زد. سالواتوره نروی مانند مدیری ساکت و با وقار او را پشت بهترین میز رستوران نشاند. حداقل لبخند لیلی واقعی بود و این تنها چیز واقعی در چهره او بود.

چشمان آبی یخیش با گذاشتن لنز قهوه ای فندقی گرم شده بود. موهای بلوندش با رنگ قهوه ای صدفی پررنگ، تیره شده و بعد با ظرافت های لایت شده بود. او هر چند روز یکبار ریشه موهایش را رنگ می کرد، بنابراین هیچ اثری از موی بلوندش دیده نمی شد.

برای سالواتوره نروی او دنیس مورل بود، یک نام خانوادگی، که به اندازه کافی معمولی بود. در فرانسه افراد زیادی این نام خانوادگی را داشتند. اما آن قدر معمولی نبود که هشدارهای ناخودآگاه سالواتوره نروی را خاموش کند. او به طور ذاتی بدگمان و شکاک بود. فاکتوری که بارها زندگیش را نجات داده بود.

احتمالا او تمامی آن موارد را به خاطر نداشت. جالب این که حتی اگر همه چیز امشب به خوبی پیش می رفت، سرانجام او توسط دیسک کمرش از بین می رفت.

سوابق جعلی لیلی تنها چند ورق بود، وقت کافی نداشت تا سابقه کامل تر و بیشتری آماده کند. شانس آورده بود که سالواتوره نخواست به او افرادش سابقه لیلی را بیشتر بررسی کنند؛ چون انجام هر حرکتی مقابل لیلی مستلزم این بود که منتظر پاسخ بررسی افرادش باشد و او صبرش به پایان رسیده بود.

معمولا اگر لیلی سابقه ای نیاز داشت لانگلی برایش آماده میکرد، اما در آن لحظه لیلی تنها بخودش متکی بود.

او بهترین کاری که در توانش بود را در وقت کمی که در اختیار داشت، انجام داده بود.

احتمالا رودریگو، پسر بزرگ سالواتوره و شخص شماره دو سازمان نیروی هنوز داشت سوابق او را می کاوید. قبل از این که او را شناسایی کند و دریابد که این دنیس مورل خاص، تنها چند ماه پیش خلق شده است، لیلی فرصت کوتاهی داشت.

__ آه

سالواتوره در حالی که با آهی دردناک روی صندلی جا به جا می شد جواب لبخند لیلی را داد. او در اوایل پنجاه سالگی مردی خوش تیپ به نظر می رسید. ظاهرش ایتالیایی کلاسیک بود، با موهای تیره براق و چشم های تیره شفاف و دهانی هوس انگیز. تلاش می کرد خودش را روی فرم نگهدارد. موهایش هنوز خاکستری نشده بود [یا این که او هم به اندازه لیلی در پوشاندن ریشه موهایش مهارت داشت]. او همچنین دارای جذابیت کلاسیک ایتالیایی بود. جای تاسف

داشت که او قاتلی خونخوار بود. خب لیلی هم بود. در این مورد با هم مساوی بودند. لیلی نیاز به یک برتری هرچند جزئی داشت.

__ بهت گفتم که امشب واقعا به نظر دوستداشتنی میای؟

لیلی در حالی که با نگاه گرمی به او خیره شده بود گفت:

__ قبلا گفته بودی، دوباره متشکرم.

لهجه اش پارسی بود و لیلی برای به دست آوردن این لهجه آموزش سخت و طولانی دیده بود.

مدیر رستوران آقای دوراند به میزشان نزدیک شد، تا کمر خم شد و تعظیم کرد و رو به سالواتوره گفت:

__ مسیو، دیدن دوباره شما خیلی خوبه، خبر خوبی براتون دارم، یک بطر شراب شاتو ماگزیمیلیان سال 82 را خریدم که دیروز به دستم رسید. وقتی اسم شما رو تو لیست مشتریای امشب دیدم، اون رو براتون کنار گذاشتم.

سالواتوره گفت:

__ عالی و فوق العاده ست، شراب بور دو 82 یک محصول استثناییه و فقط چند بطری از اون باقی مونده. اونایی که بیمه شده بودند.

سالواتوره خبره و کارشناس شراب بود و برای خرید یک بطر شراب کمیاب با کمال میل هر قیمتی را می پرداخت. او بطری شراب را تنها برای نگه داشتن به دست نمی آورد؛ بلکه بیشتر از آن عاشق خود شراب بود، شراب را می نوشید و

از آن لذت می برد و شاعرانه در مورد طعم و عطر های مختلفی که در آن استفاده شده بود سخن می گفت. با لبخندی درخشان رو بسوی لیلی کرد.

__ خواهی دید که این شراب مائده ای بهشتیه.

این سومین قرارش با سالواتوره بود. از همان ابتدا تظاهر به بی تفاوتی کرده بود. دو بار قبل که از او خواست با هم قرار بگذارند، درخواستش را رد کرد. این کار ریسکی حساب شده بود و برای از بین بردن دیوار بی اعتمادی او طراحی شده بود.

سالواتوره عادت داشت موردتوجه دیگران باشد. او به مردمی که دنبال جلب توجه و علاقه او بودند عادت داشت و ادا" تحمل نمی کرد از جانب کسی رد شود. این طور به نظر می رسید که لیلی هیچ علاقه و توجهی به او ندارد و به دنبال علائق خودش باشد، زیرا این مسئله در مورد تمام افراد قدرتمند صدق می کرد که انتظار داشتند دیگران به آنها توجه کنند. لیلی هم چنین از امتحان کردن طعم و مزه مورد علاقه سالواتوره امتناع می کرد؛ مانند تست کردن شراب.

در دو قرار ملاقات قبلی سالواتوره سعی کرده بود با زبان بازی او را وادار به تست شراب کند و او صریحا" امتناع کرده بود. سالواتوره قبلا هرگز با زنی که اتوماتیک وار سعی نکند رضایت او را جلب کند برخورد نداشت و او جذب سردی و بی تفاوتی لیلی شده بود.

لیلی از بودن کنار این مرد نفرت داشت. ناراحت بود از اینکه مجبور بود به او لبخند بزند. از گپ زدن با او، از لمس شدن گاه و بی گاهش توسط او بیزار و

ناراحت بود. اکثر وقت ها می توانست غم و اندوهش را کنترل کند و خود را وادارد تا بر روی کارش تمرکز کند. اما گاهی اوقات از شدت خشم و اندوه از این که نمی تواند به او حمله ور شود و با دستهایش او را خفه کند، مریض می شد. اگر می توانست به او شلیک می کرد اما ایمنی و حفاظت از او فوق العاده بود. هر وقت اجازه می یافت در جایی به سالواتوره نزدیک شود، از قبل بازرسی می شد. در دو ملاقات قبلی که در مناسبت های رسمی بود، همه میهمانان قبلا بازرسی شده بودند.

سالواتوره هرگز در فضای باز سوار ماشین نمی شد؛ راننده اش همیشه در یکی از ساختمان های سرپوشیده و حفاظت شده توقف می کرد تا او سوار شود. هرگز جایی نمی رفت که مجبور شود بدون محافظ از ماشین پیاده شود.

لیلی فکر می کرد او باید جایی امن خارج از خانه اش اینجا در پاریس داشته باشد، چون او می توانست بدون اطلاع کسی این طرف و آن طرف برود. اگر هم این گونه بود، لیلی هنوز آن را کشف نکرده بود.

این رستوران مورد علاقه سالواتوره بود، زیرا دارای یک ورودی اختصاصی و استتار شده بود که اغلب مشتریان از آن استفاده می کردند. لیست انتظار طولانی بود که غالبا نادیده گرفته می شد، زیرا تشکیلاتی منحصر بفرد و انحصاری بود. در اینجا مشتریان پول زیادی در ازای مکانی امن و خانوادگی پرداخت می کردند و مدیر برای اطمینان از برقراری امنیت به همه جا سرکشی می کرد.

هیچ میزی پشت پنجره های جلویی رو به خیابان وجود نداشت، در عوض آن قسمت با جعبه های گل پر شده بود. ستون های آجری در سرتاسر سالن غذاخوری

فضا را قسمت بندی کرده و مانع از این می شد که از بیرون دید داشته باشد. اثر چنین فضایی، گرم و دوستانه و البته بسیار پرخرج و گران بود.

ارتشی از پیشخدمت های سیاهپوست، این طرف و آن طرف در حرکت بودند، شیشه های شراب را سرو می کردند، زیرسیگاری ها را خالی می کردند، خرده های نان را دور می ریختند و در کل هر درخواستی را حتی قبل از آن که مشتریان بر زبان بیاورند ، انجام می دادند.

خارج از رستوران، خیابان پوشیده از خودرو هایی زره پوش با شیشه های ضد گلوله و از بیخ و بن مسلح بود. داخل اتومبیل ها، بادیه گاردهای مسلح بودند که شجاعانه خیابان و پنجره ساختمان های مشرف به خیابان را برای هر نوع تهدیدی می پایبند.

آسان ترین راه برای خلاص شدن از شر این رستوران و مشتریان بدنامش، استفاده از یک موشک هدایت شونده بود. هر چیزی غیر از آن به شانس بستگی داشت و شانس غیر قابل پیش بینی بود. متاسفانه او موشک هدایت شونده نداشت.

سم توی بطری شراب بوردو (bordeaux) بود که بزودی سرو می شد، و به قدری قوی بود که خوردن نیمی از گیلان شراب کشنده بود. مدیر دست به اقدامات فوق العاده ای زده بود تا آن بطر شراب را برای سالواتوره فراهم کند. لیلی هم دست به کارهای خارق العاده ای زده بود تا بی آنکه آقای دوراند او را ببیند، زودتر به بطری شراب دست پیدا کند و ترتیبی داد تا توجه آقای دوراند به آن جلب شود. آقای دوراند قبلا لیلی را همراه سالواتوره ، هنگام صرف شام دیده بود و او را می شناخت. لیلی اجازه داد بطری به آقای دوراند تحویل داده شود.

سالواتوره سعی می کرد با زبان بازی او را وادار کند تا در خوردن شراب همراهیش کند ، اما درحقیقت امید نداشت او چنین کاری را انجام دهد. احتمالاً امیدوار بود امشب او را به تخت خود ببرد، اما تقدیر چنین بود تا بار دیگر ناامید شود.

نفرت لیلی از سالواتوره آن قدر زیاد بود که به سختی قادر بود خودش را وادار کند اجازه دهد سالواتوره او را ببوسد و لمس شدنش توسط او را با گرمی پذیرا شود. هیچ راه لعنتی نبود که او بتواند به او اجازه اندکی پیشروی بدهد. از طرف دیگر او نمی خواست وقتی زهر اثرش شروع می شود نزد او باشد. اگر دکتر اسپیر درست تخمین زده باشد زهر بین 4 تا 8 ساعت از زمانی که وارد معده شود اثرش شروع می شود؛ در طی این مدت او مشغول خارج شدن از کشور خواهد بود.

وقتی که سالواتوره دریابد مشکلی پیش آمده، دیگر دیر شده و سم تا آن موقع بیشتر اندام های داخلیش را از بین می برد. کلیه ها و کبد را از کار می انداخت و روی قلبش اثر می گذاشت. سیستم بدنش به طور گسترده از کار می افتاد. شاید چند ساعت یا احتمالاً یک شبانه روز پس از آن زنده میماند.

در حالی که رودریگو دست کم کل فرانسه را به دنبال دنیس مورل می گشت، لیلی در میان مه ناپدید می شد. او به هیچ وجه قصد ماندن در آنجا را نداشت.

معمولاً زهر سلاحی نبود که او انتخاب کند. یکی از دلایلی که موجب این کار شده بود وسواس و دقت سالواتوره در مورد امنیت شخصیش بود، وگرنه لیلی ترجیح می داد او را با شلیک تپانچه به قتل برساند. اما به هیچ طریقی نمی توانست

اسلحه را به نزدیکی او ببرد. شاید اگر انفرادی کار نمی کرد و یک همکار داشت می توانست این کار را انجام دهد.

سالواتوره تا کنون از چندین سوء قصد جان سالم به در برده بود و از هر کدام تجربه ای بدست آورده بود. حتی یک تک تیرانداز هم نمی توانست نمای روشنی از سالواتوره به دست بیاورد تا بتواند به او شلیک کند. کشتن سالواتوره نیروی یا توسط سم امکان پذیر بود یا توسط اسلحه ای مرگبار که در نتیجه همه افرادی را که اطرافش بودند را نیز نابود می کرد. لیلی اهمیتی به کشته شدن رودریگو، یا هر شخص دیگری در تشکیلات سالواتوره نمی داد، اما سالواتوره به اندازه کافی زیرک بود تا همیشه اطمینان حاصل کند در اطرافش افراد بی گناه هم وجود دارند. لیلی نمی توانست بی قاعده و غریزی او را بکشد؛ در این مورد با سالواتوره تفاوت داشت. شاید این تنها تفاوت شان بود، و لیلی مجبور بود برای سلامت نفسش این تفاوت را حفظ کند.

لیلی سی و هفت ساله بود و از هجده سالگی به این کار مشغول بود، بنابراین نیمی از عمرش را یک آدمکش بوده و در این کار یک نابغه لعنتی بود. از این رو بیشتر عمرش در این کار سپری شد. اوایل سن کم برایش یک مزیت محسوب می شد. او بسیار جوان تر و معصوم تر از آن به نظر می رسید تا کسی او را یک تهدید به حساب بیاورد.

این امتیاز زمان زیادی طول نکشید، اما تجربه برایش مزیت و برتری دیگری به همراه آورده بود. اگرچه همان تجربه برایش مانند پوششی بود تا او را که احساس می کرد به شکنندگی شیشه ای نازک است در بر گیرد؛ یک ضربه کاری دیگر

می توانست او را بشکند. این جور احساس میکرد زیرا چیزی نداشت، و چون زندگیش مانند بیابانی برهوت بود.

لیلی تنها هدفی که پیش رویش میدید؛ نابودی سالواتوره نروی، و هم چنین باقی تشکیلاتش بود. اما اولویت با نابودی سالواتوره بود، و این مهم ترین مسئله بود، زیرا او شخصی بود که دستور قتل کسانی را داده بود که لیلی دوستشان داشت.

غیر از این هدف او چیز دیگری را نمی دید. نه امیدی، نه نشاطی و نه اشتیاقی. برایش مهم نبود در راه انجام وظیفه جانش را از دست بدهد.

این به این معنی نبود که او تسلیم شده است و تمایل به خودکشی دارد، مسئله فقط غرور حرفه ای بود. به عبارت دیگر او نه تنها کارش را به خوبی انجام می داد، بلکه تروتمیز در می رفت و غیب می شد. بعد از آن اگر تحمل می کرد، هنوز در قلبش احساسات انسانی زیادی وجود داشت. روزی این رنج جانفرسا کمتر می شد و او دوباره لذت و شادی را می یافت. در قلب او امید چون شعله کوچک اما درخشانی وجود داشت. او می پنداشت امید چیزی است که اغلب مردم را حتی در شرایطی که در اثر یاس و نومیدی از پادرآمده اند، سر پا نگه می دارد و تعجب می کرد از این که بعضی ها تسلیم ناامیدی می شوند. به عبارت دیگر او هیچ تصور باطلی در مورد سختی و دشواری کاری که می خواست انجام دهد نداشت. همچنین وی توهمی در مورد شانسش در حین عملیات یا پس از آن نداشت.

در صورتی که زنده می ماند، مجبور بود ناپدید شود. یقه سفیدها در واشنگتن از او به خاطر حذف نروی ناخشنود می شدند. در نتیجه نه تنها رودریگو بلکه افراد خود لیلی هم به دنبالش می گشتند و اگر او را به چنگ می آوردند نتیجه با آنچه او

در نظر داشت بسیار متفاوت میشد. او بر عکس همیشه نه تنها برایشان بی مصرف می شد بلکه به اصطلاح حمایتشان را از دست می داد و مرگ او برایشان خوشایند بود. و این شرایط خوبی نبود.

نمی توانست به خانه برود هر چند حقیقتاً "خانه ای در هیچ کجا نداشت. بدون در

نظر گرفتن خانواده خواهش، نمی توانست مادر و خواهرش را به خطر

بیاندازد. هر چند، سالها بود با هیچ کدامشان تماسی نداشت... نه، در واقع بیشتر از

4 سال از آخرین باری که تلفنی با مادرش حرف زده بود می گذشت. شاید هم

5 سال.

دورادور مراقبشان بود و می دانست حالشان خوب است. اما حقیقت تلخ این بود،

او دیگر به دنیای آنها تعلق نداشت و آنها نمی توانستند او را درک کنند. در

حقیقت، در تمام این 10 سال خانواده اش را ندیده بود. آنها بخشی از گذشته بودند

که او قطعاً پشت سر گذاشته بود. دوستانی که با او همکار بودند خانواده او را

تشکیل داده بودند. هر چند که آنها قتل عام شده بودند.

از لحظه ای که یک خبرچین به او گفته بود، سالواتوره نیروی پشت جریان

کشتار دوستانش است، تنها بر یک چیز تمرکز کرد. و آن این که به اندازه کافی به

سالواتوره نزدیک شود تا او را بکشد. سالواتوره حتی سعی نمی کرد این واقعیت

را که او آنها را به قتل رسانده است را، مخفی کند. او با استفاده از این مسئله

درس عبرتی به سایرین می داد که سد راه او شدن اصلاً ایده خوبی نیست.

با ارتباطاتی که داشت از پلیس نمی ترسید. او غیر قابل دسترس بود. سالواتوره

بسیاری از مقامات بالا را نه فقط در

فرانسه بلکه در سرتاسر اروپا خریده بود. بنابراین هر طور دلش می خواست
ومی توانست رفتار می کرد. با صدای سالواتوره رشته افکارش
پاره شد و به خودش آمد.

لیلی آن قدر واضح به او بی توجهی کرد که نگاهش رنجیده و دلخور بود.

__ متاسفم. نگران مادرم هستم. امروز به من تلفن کرد و گفت، وقت راه رفتن تو
خونه خودش زمین خورده و با این وجود صدمه ای ندیده، اما من فکر می کنم
باید امروز به اونجا برم و با چشم خود ببینم تا دلم آروم بگیره. اون هفتاد سال
داره و آدمای سالخورده استخوانشون سریع می شکنه، این طور نیست؟

درواقع لیلی اصلا به مادرش فکر نمی کرد و این دروغی فی البداهه بود.
سالواتوره یک ایتالیایی اصیل بود؛ مادرش را می پرستید، و مفهوم دلبستگی
خانوادگی را درک می کرد. چهره اش فوراً نگران شد.

__ بله، البته که باید پری، مادرت کجا زندگی می کنه؟

لیلی پاسخ داد:

__ تولوز.

شهری را نام برد که با وجود فاصله زیادش از پاریس باز هم در خاک فرانسه
بود.

اگر سالواتوره نام تولوز را به رودریگو یادآوری می کرد، رودریگو در جنوب
به جستجوی او می پرداخت و این برایش چند ساعت وقت می خرید. البته ممکن

بود رودریگو به آسانی گمان کند او نام تولوز را گفته تا گمراهشان کند؛ در هر حال به کار بردن این حقه یک ریسک بود. او نمی توانست در مورد چیزی که اتفاق نیافتاده نگران باشد و آن را پیشگویی کند. او طبق نقشه اش پیش می رفت و امیدوار بود موفق شود.

__ کی برمیگردد؟

__ اگه همه چیز خوب باشه پس فردا، اگه نه....

لحنش شل شد.

__ پس ما باید نهایت استفاده رو از امشب ببریم.

حرارت چشمهای تیره اش دقیقا آنچه را در فکرش تجسم کرده بود را به او نشان می داد. لیلی عکس العمل نشان داد و با ظرافت خود را عقب کشید. ابروهایش را بالا برد و با لحن سردی گفت:

__ شاید

"و شاید هم نه"

لحن صدایش به او فهماند، لیلی اشتیاقی به خوابیدن با او ندارد. هرچند عقب کشیدن لیلی علاقه او را بیشتر و حرارت چشمانش را سوزاننده تر می کرد. لیلی می اندیشید احتمالا مقاومتش در برابر سالواتوره او را به یاد ایام جوانیش می اندازد، روزهایی که با اولین همسرش که مادر فرزندانش بود، معاشقه می کرد. تا آنجائی که می دانست دختران جوان ایتالیایی هم نسل سالواتوره به شدت از

پاکدامنیشان محافظت می کردند، شاید هنوز هم همان طور بود. او ارتباط زیادی با دختران جوان هیچ کشوری نداشت.

دو پیشخدمت نزدیک شدند، یکی از آنها بطری شراب را همچون گنجی گرانبها در آغوش گرفته بود و دیگری برای او قهوه آورده بود. وقتی فنجان قهوه جلوی قرار داده شد لبخندی برای تشکر زد، و بعد خودش را با ریختن خامه فراوان در قهوه اش و بهم زدن آن مشغول کرد.

در همان حال، پیشخدمت در بطری را باز کرد و چوب پنبه را برای استشمام بوی شراب به سالواتوره داد و در ظاهر لیلی هیچ توجهی به آنها نداشت. اما، در حقیقت تمام توجه او بر آن بطری و تشریفات در حال اجرا متمرکز شده بود.

خبره های شراب به این تشریفات بسیار اهمیت می دادند، هر چند لیلی اهمیت آن را درک نمی کرد. برای او تنها تشریفات مربوط به شراب، ریختن آن در گلاس و نوشیدنش بود و حاضر نمی شد چوب پنبه را استشمام کند.

بعد از این که سالواتوره، سرش را به نشانه تایید تکان داد، پیشخدمت به طور رسمی و با اجازه مخاطبش شراب قرمز را در گلاس او ریخت.

در حالی که سالواتوره شراب را در گلاس می چرخاند و رایحه اش را استشمام می کرد، و با لذت جرعه ای می نوشید، لیلی نفسش را در سینه حبس کرده بود.

سالواتوره در حالی که از رضایت چشمانش را می بست گفت:

__ آه، شگفت انگیزه.

پیشخدمت طوری تعظیم کرد که انگار شخصا مسئولیت شگفت انگیز بودن شراب را بعهده داشته، بعد بطری را روی میز گذاشت و خودش خارج شد. سالواتوره به لیلی گفت:

__ تو باید از این بخوری.

لیلی در حالی که قهوه اش را می چشید گفت:

__ این حروم کردن شرابه .

بعد به قهوه اش اشاره کرد و گفت:

__ برای من طعم مطبوع یعنی این. شراب... اه اه !

__ بهت قول می دم، این شراب عقیدتو عوض می کنه.

__ قبلا هم آدمای زیادی بمن این قول رو داده بودن، اونا اشتباه می کردن.

__ فقط یک جرعه، مزش گسه .

زبان بازی می کرد ، و لیلی برای اولین بار جرعه ای از خشم در چشمانش مشاهده می کرد. او سالواتوره نرویی بود، آدم معمولی و پیش پاافتاده ای نبود تا کسی دستش را رد کند، به ویژه زنی که افتخار این را داشت تا مورد توجه او قرار گیرد.

__ من از شراب خوشم نمیاد.

در حالی که بطری را به دست گرفته بود و به اندازه یک شات در گلیاس دیگری می ریخت، گفت:

__ تو این شرابو امتحان نکردی.

بعد گیللاس را به سمت او فرستاد.

__ اگه احساس نکردی این شراب بهشتیه، من هیچوقت دوباره ازت نمی خوام شراب دیگه ای رو تست کنی. بهت قول می دم.

حرفش کاملاً درست بود، تا آن وقت او مرده بود، و و اگر لیلی از آن شراب می خورد او هم همین طور. وقتی سرش را به نشانه امتناع تکان داد، آتش خشم سالواتور شعله ور شد، گیللاس را با ضرب روی میز گذاشت و خیره به او گفت: هر کاری ازت خواستم انجام ندادی. تعجب می کنم چرا تو الان اینجایی. شاید باید تو رو از شرکتم بیرون بندازم و به این شب مزخرف پایان بدم. هان؟

لیلی هیچ چیزی را از این بیشتر دوست نداشت-اگر فقط سالواتوره کمی بیشتر از آن شراب خورده بود. این را در نظر نگرفته بود که آیا یک جرعه از این شراب به اندازه کافی سم را به بدن می رساند یا نه؟ فکر می کرد سم فوق العاده قویی باشد، و او به اندازه کافی از آن را از طریق چوب پنبه داخل بطری تزریق کرده بود. آن قدر که چندین مرد هم هیکل سالواتوره را از پا می انداخت.

اگر سالواتوره بر اثر عصبانیت بطری را در رستوران جا می گذاشت چه اتفاقی برای آن بطر شراب باز شده می افتاد؟ آیا آن را با خود می برد یا با عصبانیت آنجا را ترک می کرد و بطری را روی میز جا می گذاشت؟ آن شراب آن قدر گرانبها بود که مطمئن بود دور ریخته نخواهد شد. نه، یا مشتری دیگری آن را خواهد نوشید و یا کارکنان رستوران آن را شریک خواهند شد. گفت:

__ بسیار خوب.

به لیوانش چنگ زد و بدون تامل آن را به دهانش رساند و بالا برد، اجازه داد شراب برابر لبهای بسته اش قرار گیرد، اما آن را قورت نداد.

آیا سم می توانست از طریق پوست جذب شود؟ تقریباً مطمئن بود که می تواند؛ دکتر اسپیر به او گفته بود وقتی به سم دست می زند باید دستکش لاتکس به دست داشته باشد. لیلی متأسف بود از این که شب بسیار جالبش، با اتفاقات پیش بینی نشده خراب شده بود، ولی کاری از دست او ساخته نبود.

حتی نمی توانست با ضربه ای بطری را بر زمین بیاندازد و آن را بشکند، زیرا خدمه رستوران به سرعت برای تمیز کردن زمین می آمدند و در ضمن این کار دستشان با شراب ریخته شده تماس پیدا می کرد. افکاری که در سرش می پیچید او را به لرزه انداخته بود.

با عجله گلاس را روی میز گذاشت و با دستمال سفره لبش را تند تند تمیز کرد، بعد با دقت دستمال را تا کرد طوری که دستش با قسمت نمناک آن تماس پیدا نکند. اگرچه سالواتوره مردد به نظر می رسید، با بی صبری پرسید:

__ خوب؟

دوباره با چندش لرزید.

__ انگور فاسد

سالواتوره هاج و واج پرسید:

__ فاسد؟

نمی توانست باور کند شراب شگفت انگیزش را نپسندیده است. اجازه داد خشم درون چشمانش خود را نشان دهد.

__ بله، قبلا هم امتحان کرده بودم، متاسفانه انگورهای فاسد هستن. راضی شدی؟
خوشم نمیاد بهم زور بگن.

DONYA IEMAMNOE

__ من این کار رو نکردم.

__ کردی. تهدیدم کردی که دیگه منو نمی بینی.

جرعه ای دیگر از شراب نوشید تا قبل از پاسخ دادن وقت بخرد

__ معذرت می خوام. با دقت ادامه داد:

__ عادت ندارم به...

لیلی در حالی که به تقلید از او جرعه ای از قهوه اش می نوشید پرسید:

__ بهت نه بگن؟

در همان حال فکر کرد " آیا کافئین اثر سم را تسریع می کند؟ آیا خامه درون قهوه اثر سم را کند می کند؟"

این چطور بود؟ برای این که جایگزین خوبی برای طرح شلیک گلوله به سر سالواتوره داشته باشد خودش قربانی خواهد شد. تا جایی که می توانست ریسک را به حداقل رسانده بود. اما هنوز خطر وجود داشت، و سم راه بسیار بدی برای مردن بود.
شانه های

تو مندش فرو افتاد و با پشیمانی به او نگاه کرد و در حالی که جذابیت فوق العاده اش را به نمایش می گذاشت گفت:

__ دقیقا

اگر می خواست می توانست مرد فوق العاده جذابی باشد. اگر لیلی نمی دانست او کیست شاید عاشقش می شد. اگر آن سه قبر نبود، قبرهایی که متعلق به دو تن از دوستانش و دختر خوانده شان بود. شاید باید منطقی فکر می کرد، که شغل آنها آخرش مرگ است.

آوریل و تینا با آگاهی از این خطرات وارد بازی شدند، مثل خود او؛ هر چند زیای 13 ساله، بی گناه و معصوم بود. لیلی نمی توانست زیا را فراموش کند و قاتلش را ببخشد. نمی توانست منطقی فکر کند. 3 ساعت دیگر، غذا به تدریج هضم می شد، و محتویات بطری شراب درون معده سالواتوره به تلاطم می افتاد.

از جا برخاستند و رستوران را ترک کردند. دقیقا از نیمه شب گذشته بود و از آسمان شب ماه نوامبر برف می بارید. دانه های برف در آسمان چرخ می خوردند و بلافاصله بعد از نشستن روی خیابان خیس آب می شدند.

لیلی احساس تهوع می کرد، اما این ممکن بود در اثر استرس شدیدش درباره سمی باشد که گمان میرفت دقیقا سه ساعت بعد از خوردن اثرش آشکار می شود. وقتی سوار ماشین شدند لیلی گفت:

__ فکر می کنم چیزی خوردم که به معدم نمی سازه.

سالواتوره آه عمیقی کشید.

__ مجبور نیستی برای این که با من به خونم نیای تظاهر کنی مریضی.

با تندی گفت:

__ تظاهر نمی کنم.

سالواتوره رویش را برگرداند و در حال عبور از کنار چراغ های پارکسی به آنها خیره شد. خوب بود که او همه محتویات بطری را خورده بود زیرا لیلی تقریباً مطمئن بود چون سالواتوره او را دست نیافتنی میدید هرطور شده او را دور می انداخت. سرش را عقب برد و به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. نه، این استرس نبود. محتویات معده اش تا پشت گلویش بالا آمد و گفت:

__ ماشین رو نگهدار، دارم بالا میارم!

مقابله با تهدیدات خاص به راننده طوری آموزش داده بود که به طور غیر ارادی پایش را سریع روی ترمز گذاشت. او از میان در نیمه باز ماشین قبل از این که کاملاً متوقف شود و چرخ هایش از حرکت بایستد، به سمت بیرون خم شد و در جوی بالا آورد. لیلی یک دست سالواتوره را روی پشت و دست دیگرش را روی بازویش احساس کرد، که او را نگه داشته بود، اگرچه مواظب بود تا حدی به او نزدیک شود که از خط قرمز رد نشود.

بعد از این که بالا آورد، خودش را عقب توی ماشین انداخت و دهانش را با دستمالی که سالواتوره در سکوت به او داده بود پاک کرد. لیلی گفت:

- خواهش می کنم منو ببخش.

از شنیدن صدای ضعیف و آرامش شوکه شد.

__ این منم که باید ازت معذرت بخوام، فکر نمی کردم واقعا بیمار باشی. ببرمت دکت؟ می تونم به دکترم زنگ بزنم بیاد.

__ نه، فکر کنم الان بهترم .

دروغ می گفت.

__ لطفا منو ببر خونم.

این کار را انجام داد، همراه سوالات دلسوزانه و مهربانانه بسیار و قول در مورد این که فردا بلافاصله پس از بیدار شدن به او زنگ بزند.

سرانجام وقتی راننده مقابل ساختمانی که لیلی، آپارتمانی در آن اجاره کرده بود، اتومبیل را متوقف کرد، پشت دست او را نوازش کرد و گفت:

__ بله، لطفا فردا بمن زنگ بزن، ولی الان منو نبوس؛ ممکنه ویروس گرفته باشم.

با این دستاویز، کت را دور بدنش پیچید و به سرعت زیر بارش شدید و انبوه برف بسوی خانه اش دوید و اصلا نگاهی به ماشین در حال دور شدن پشت سرش نکرد.

خودش را به زور تا آپارتماناش کشاند و روی نزدیکترین صندلی از حال رفت. هیچ راهی نبود تا همان طور که در نقشه اصلی بود وسائل ضروریش را جمع کند و خود را به فرودگاه برساند. شاید هم این طور بهتر بود . به مخاطره انداختن

خودش پوشش بهتری بود . چون در اثر مسمومیت بیمار بود، رودریگو به او مظنون نمی شد و زمانی که حالش خوب می شد، اهمیت نمی داد چه اتفاقی برایش افتاده است. به عبارت دیگر، وانمود می کرد نجات پیدا کرده است. لیلی احساس آرامش می کرد چون او منتظر بود تا آنچه که قرار بود، اتفاق بیفتد.

DONYAIEAMNOE

فصل دوم

در خانه اش کمی بعد از ساعت 9 صبح با لگد شکسته و باز شد. سه مرد داخل شدند، و برویش اسلحه کشیدند. لیلی سعی کرد سرش را بالا بیاورد. اما ناله اش از درد بلند شد و سرش را روی قالیچه ای که کف چوبی تیره رنگ و واکس خورده را پوشانده بود، گذاشت. چهره مردها پیش چشمش تاب برمی داشت. یکی از آنها کنار او زانو زد و با خشونت صورت او را سمت خودش برگرداند. لیلی چشمهایش را باز و بسته کرد و سعی کرد تمرکز کند. رودریگو.

به روی خودش نیاورد و یک دستش را به او رساند و بی صدا درخواست کمک کرد. تمارض نمی کرد. شب طولانی و سختی داشت، چندین دفعه بالا آورده بود، و اسیر تب و لرز شده بود.

درد شدید و وحشتناک درون شکمش چنان او را از پا انداخت که کف آپارتمان دراز کشید، از درد نالید و در همان حال اندیشید کارش خطرناک و کشنده بود. با این که دردش ساکت شده بود هنوز خیلی بیمار و ضعیف بود تا بتواند از زمین بلند شود و روی نیمکت بنشیند، یا حتی تلفنی درخواست کمک کند. شب گذشته یکبار سعی کرده بود خودش را به تلفن برساند، اما تلاشش بی نتیجه بود و او نتوانست به آن برسد.

DONYAIE MAMNOE

رودریگو به زبان ایتالیایی و با ملایمت قول داد کمکش کند، بعد اسلحه اش را غلاف کرد و به یکی از افرادش با عصبانیت دستوری داد و به لیلی نزدیکتر شد. لیلی نیرویش را جمع کرد و به زحمت زمزمه کرد:

__ نکن.... خیلی نزدیک شدی، ممکنه مریضم... مسری باشه.

به زبان فرانسوی عالی اش جواب داد:

__ نه، مریضیت مسری نیست.

لحظه ای بعد پتوی نرمی روی او قرار داد و قبل از آن که او را در آغوش بگیرد با چالاکی پتو را به دورش پیچید و بعد به راحتی روی پاهایش ایستاد. از آپارتمان خارج شد، از پله های پشت ساختمان پایین رفت، جایی که ماشینش با موتور روشن آنجا بود. به محض این که راننده رودریگو را دید از ماشین پایین پرید و در عقب را باز کرد. رودریگو با خشونت لیلی را داخل ماشین گذاشت. یک طرف لیلی رودریگو نشست و در طرف دیگرش یکی از افراد. لیلی سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد و چشمانش را بست.

یک دفعه انگار خنجرى در شکمش فرو رفت درد شدیدی در دلش پیچید و در گلو نالید. دیگر نیرویى نداشت تا بتواند خود را صاف نگهدارد، حس کرد دارد میفتد. رودریگو با عصبانیت غر زد، اما کمی جا به جا شد تا لیلی بتواند به او تکیه دهد. قسمت اعظم هوشیاریش را با بلاهایی که سر جسمش آمد، از دست داده بود، اما آن قسمت خونسرد و شفاف مغزش هوشیار ماند و به او اخطار داد.

هنوز خطر از سرش دور نشده بود چه از طرف سم و چه از جانب رودریگو. رودریگو فعلا نمی خواست در مورد او قضاوت کند و تصمیمی در موردش نداشت. حداقل داشت او برای مداوا به جایی می برد- امیدوار بود. احتمالا او را جایی نمی برد تا بکشد و جسدش را آنجا رها کند، چون کشتنش در آپارتمان و در رفتن آسان تر بود. نمی دانست آیا کسی رودریگو را در حالیکه او را روی دستانش حمل می کرد و بیرون می برد دیده؟ اگر کسی می دید عجیب بود، چون او را از راه پشت ساختمان بیرون برده بود هرچند اهمیت نداشت کسی او را ببیند، حداقل نه خیلی.

اگر فرض می کرد سالواتوره مرده یا در حال مردن بود، بر این اساس، او قدرت بسیار زیادی را به ارث می برد، هم قدرت مالی و هم سیاسی. سالواتوره تعداد بسیار زیادی جیره خوار داشت.

تلاش کرد چشمش را باز نگه دارد، تا به مسیری که راننده داشت می رفت توجه کند، اما سرانجام پلک هایش بی اراده بسته شدند. مهم نبود رودریگو او را به کجا می برد، در واقع هیچ کاری در این مورد از دستش ساخته نبود.

افراد توی ماشین ساکت بودند، حتی حرف پیش پا افتاده هم نمی زدند. فضای سنگین و خسته کننده ای بود، پر از نگرانی و اندوه و شاید هم خشم. لیلی نمی توانست بگوید کدامش، و تا زمانی که آنها حرف نمی زدند نمی توانست استراق سمع کند.

به نظر می آمد حتی سر و صدای ترافیک بیرون هم محو شد، تا حدی که انگار از قبل هم چیزی در آنجا وجود نداشت. با نزدیک شدن اتومبیل دروازه شروع به باز شدن کرد و راننده، تادئو، ماشین را از شکاف در داخل برد در حالی که تنها چند سانت از هر طرف با در فاصله داشت.

رودریگو صبر کرد تا ماشین کاملاً زیر سقف گاراژ متوقف شد و تادئو بیرون پرید و در قسمت عقب را باز کرد و قبل از این که رودریگو دنیس مورل را جا به جا کند.

سرش بسمت عقب افتاده بود، نتیجه گرفت بی هوش است. صورتش زرد و رنگ پریده و زیر چشمانش گود افتاده بود و بویی از او به مشام می رسید، متوجه شد همان بویی است که پدرش هم می داد. وقتی به یادش می افتاد چه شده از شدت ناراحتی عضلات شکمش منقبض می شد. هنوز نمی توانست باور کند سالواتور مرده و با این سرعت از دست رفته است.

خبرها هنوز بیرون درز نکرده بود، البته تنها موضوع زمان بود. رودریگو برای مجلس گرامی داشت لوکس و تجملی مجاز نبود. باید سریع اقدام می کرد و

موقعیتش در سازمان را مستحکم می کرد و کنترل کارها را در دست می گرفت، پیش از آن که رقبایش او را از میدان بدر کنند.

وقتی دکتر خانوادگی گفت بیماری سالواتوره شبیه مسمومیت با قارچ است، رودریگو سریع دست به کار شد. سه تن از افرادش را فرستاد تا مسیو دوران را از رستوران بردارند و به خانه ببرند. هم زمان خودش با رانندگی تادئو و همراهی لامبرتو و سزار رفت تا دنیس مورل را پیدا کند. او آخرین شخصی بود که پدرش قبل از ازپا افتادن دیده بود، و سم یک سلاح زنانه بود غیر مستقیم و نا محدود، بسته به شانس و اتفاق. گرچه در این مورد کاملاً اثر کرده بود.

اما اگر پدرش به دست او به قتل رسیده بود، به جای آن که از کشور فرار کند خودش هم بعداً سم خورده بود. واقعاً انتظار نداشت او در آپارتمانش باشد. وقتی سالواتوره گفت او قصد دارد برای دیدن مادر بیمارش به تولوز برود، رودریگو این را یک بهانه به حساب آورد. به نظر می رسید اشتباه کرده یا حداقل احتمال اشتباه آن قدر زیاد بود که او به زن پیش رویش شلیک نکند.

از ماشین پیاده شد و دستانش را زیر بازوان لیلی گذاشت، و او را به سمت بیرون کشید.

تادئو کمک کرد و لیلی را نگه داشت تا رودریگو بتواند بازوانش را زیر زانوهای لیلی جا بدهد و او را به سمت سینه خودش بالا بکشد.

قدش معمولی بود بین 160 تا 168 سانت، هر چند از طرف دیگر بدنش مثل سنگ شده بود. به راحتی او را حمل کرد و به داخل ساختمان برد. سوال کرد:

__ دکتر جیاردانو هنوز اینجاست؟

پاسخ مثبت دریافت کرد.

__ لطفا بهش بگو بیاد لازمش دارم.

DONYAIEAMANOE

لیلی را به طبقه بالا برد و در یکی از اتاق های میهمان روی تخت گذاشت. شاید او در یک بیمارستان بهبود می یافت، ولی رودریگو حوصله جواب دادن به سوالات را نداشت. افسر های پلیس می توانستند بسیار آزار دهنده بشوند و اگر این زن قرار بود بمیرد، پس می مرد؛ او تمام تلاشی را که مایل بود انجام داده بود. این طور نبود که وینچنزو جیاردانو واقعا پزشک نباشد، ولو آن که دیگر طبابت نمی کرد و به جای آن تمام وقتش را در آزمایشگاهی در حومه پاریس می گذراند که سالواتوره مخارجش را تامین می کرد.

شاید اگر سالواتوره زودتر تلفن می کرد و درخواست می کرد او را به بیمارستان ببرند، هنوز هم زنده بود. هنوز رودریگو از پدرش در مورد خبر کردن دکتر جیاردانو سوال نکرده بود، با این وجود آن را فهمیده بود. وقتی اوضاع بحرانی بود قدرت تصمیم گیری مهم ترین چیز بود.

دنیس را روی تخت گذاشت، کنار تخت ایستاد و به او نگاه کرد. تعجب می کرد چرا پدرش این قدر مسحور این زن شده بود. نه این که چشم سالواتوره دنبال زن

ها نبوده اما این یکی چیز فوق العاده ای نبود. امروز وحشتناک به نظر می رسید. موهایش شانه نخورده و آشفته بود، رنگش آن قدر سفید بود که انگار قبلا مرده. اما حتی در بهترین حالت هم زیبا نبود.

صورتش خیلی لاغر، و خشک بود.

دندان های ردیف بالایش کمی جلو آمده بود. هرچند این دندانی بودن باعث شده بود لب بالایی نسبت به لب پایینی اش پرتر بنظر برسد، و همین به تنهایی به او ویژگی دلنشین و بامزه ای می داد. ویژگی که از جهات دیگر فاقد آن بود.

پاریس پر از زنانی بود که استایل و ظاهر بهتری نسبت به دنیس مورل داشتند و حس بهتری به انسان می دادند، اما سالواتوره این یکی را می خواست، به قدری بی تابش شده بود که قبل از نزدیک شدن به او سابقه اش را بررسی کرده بود.

در کمال شگفتی او دو بار اول از پذیرش دعوت سالواتوره خودداری کرد، بی طاقتی سالواتوره نسبت به دنیس مورل به علاقه ای بیمارگونه تبدیل شده بود. آیا دغدغه اش نسبت به او باعث شد گاردش را در مقابل او کنار بگذارد؟ آیا این زن غیر مستقیم مسئول مرگ پدرش است؟

خشم و درد رودریگو آن قدر زیاد بود که او می توانست، فقط به خاطر یک احتمال لیلی را خفه کند، اما زیر فشار این احساسات ندایی خونسرد و منطقی در درونش می گفت لیلی شاید بتواند چیزی بگوید تا او را به طرف کسی که پدرش را مسموم کرده بود، راهنمایی کند.

باید می فهمید کار چه کسی است و آن مرد یا زن را نابود می کرد. تشکیلات
نروی نمی توانست اجازه دهد کارش بدون جواب بماند، و در نتیجه به
اعتبار سازمان لطمه بخورد.

نظر به این که او از همین حالا جانشین پدرش بود، نمی توانست تحمل کند،
کمترین شک و تردیدی در مورد توانایی و تصمیم گیری هایش وجود داشته باشد.
مجبور بود دشمنش را پیدا کند. بدبختانه، احتمالات بی نهایت بودند.

وقتی یک نفر با پول و مرگ سروکار داشته باشد، تمام دنیا درگیر می شوند. به
همین خاطر دنیس هم مسموم شده بود. او حتی باید در نظر می گرفت آیا کسی که
مرتکب این کار شده، شخصی حسود و از معشوقه های سابق پدرش بود یا یکی
از عشاق قدیمی دنیس؟

دکتر وینچنزو جیاردانو مودبانه چند ضربه به چارچوب در باز اتاق زد و به داخل
قدم برداشت. رودریگو به او نگاه کرد؛ به نظر داغون می آمد، موهای جو گندمی
همیشه مرتبش ژولیده بود، انگار آنها را کشیده بود. این دکتر خوب، با پدرش از
زمانی که پسر بچه بودند دوست بود. از دو ساعت پیش، از مرگ سالواتوره تا
کنون بی خجالت اشک می ریخت.

رودریگو پرسید:

__ این چرا نمرده؟

هم زمان با این پرسش به زن خوابیده روی تخت اشاره کرد. وینچنزو نبض دنیس را گرفت، به صدای قلبش گوش کرد و در حالی که یک دستش را روی صورت خسته اش می کشید گفت:

__ هنوزم ممکنه بمیره. ضربان قلبش خیلی نوسان داره. ولی شاید اندازه پدرت سم نخورده باشه.

DONYAIEAMAMNOE

__ هنوزم فکر می کنی سم قارچه؟

__ من گفتم بیشتر علائمی شبیه مسمومیت با قارچه. اما تفاوت هایی وجود داره. یکیش سرعت عملکرد سمه. سالواتوره مرد بزرگ و قوی هیکلی بود؛ وقتی شب گذشته تقریبا ساعت یک بامداد به خونه برگشت احساس مریضی نمی کرد و تنها 6ساعت بعد مرد. قارچ ها کندتر عمل می کنن؛ حتی مرگبارترین شون تقریبا دو روز طول می کشه تا یکی رو بکشه.

__ علائم خیلی به هم شبیه بودن ولی سرعتشون نه.

__ سیانید یا استریکنین نبود؟

__ استریکنین نیست. علائمشون شبیه نیست، و سیانید در عرض چند دقیقه می کشه، و باعث تشنج می شه. سالواتوره تشنج نداشت. به علائم مسمومیت با ارسنیک تا حدودی شبیه، اما به اندازه کافی فرق داره که بتونیم این رو هم کنار بزاریم.

__ راهی هست که با اطمینان بگیم از چی استفاده شده؟

وینچنزو آهی کشید.

__ اصلاً مطمئن نیستم سم باشه. می تونه یه ویروس باشه که در این صورت همه ما در معرض اون هستیم.

__ پس چرا راننده پدرم مریض نشد؟ اگه این یه ویروس که در عرض چند ساعت عمل می کنه، اونم الان باید مریض باشه.

DONYAIE MAMNOE

__ من گفتم می تونه باشه نه این که هست. می تونم آزمایش انجام بدم و با اجازت رو کلیه و کبد سالواتوره آزمایش کنم. می تونم تجزیه و تحلیل خونس و مقایسه کنم با خون... اسمش چیه؟

__ دنیس مورل

__ آه، بله، یادم اومد سالواتوره در بارش حرف می زد.

چشم های تیره وینچنزو غمگین شدند.

__ فکر می کنم عاشقش بود.

رودریگو با نفرت گفت:

__ اه، در نهایت علاقتو از دست می داد. اون همیشه همین کارو می کرد.

بعد سرش را تکان داد انگار می خواست این فکرها را دور بیاندازد.

__ کافیه دیگه. می تونی نجاتش بدی؟

__ نه. شاید زنده بمونه شاید بمیره. کاری از دستم بر نمیاد.

رودریگو، وینچنزو را با آزمایش هایش تنها گذاشت و به زیرزمین رفت؛ جایی که افرادش مسیو دوراند را نگه داشته بودند. مرد فرانسوی را قبلاً برای حرف زدن آماده کرده بودند، با خط باریکی از خون که از دماغش می آمد و ضرباتی که بر بدنش زده بودند. بیشتر از آن که به چشم بیاید، صدمه خورده بود. مدیر رستوران تا چشمش به رودریگو افتاد نالید.

__ موسیو نروی!

بعد به آرامی شروع به گریه کرد.

__ خواهش می کنم، چه اتفاقی افتاده، من هیچ چیزی نمی دونم. قسم می خورم. رودریگو صندلیش را مقابل مسیو دوراند گذاشت و رویش نشست، به پشتی آن تکیه داد و پاهایش را روی هم گذاشت.

__ شب گذشته پدرم در رستوران شما چیزی خورد که با بدنش سازگار نبوده. برای لحظه ای قیافه مرد فرانسوی سردرگم و مبهوت شد. رودریگو می توانست فکرش را بخواند "او را کتک زدن و داغونش کردن چون سالواتوره نروی سوء هاضمه داره؟"

مسیو دوراند با خشم گفت:

__ تف بر... البته من پول شونو پس می دم، فقط کافی بود ازم می خواستن. بعد جرات پیدا کرد تا بگه:

__ این کار لازم نبود.

رودریگو پرسید:

__ آیا اون قارچ خورد؟

باز نگاهش سردرگم شد.

خودش می دونه که نخورده. اون جوجه با سس شراب، و مارچوبه و مادموازل مورل ماهی هالیبوت خوردن. نه هیچ قارچی نبود.

یکی از مردانی که در اتاق حضور داشت، فرانته راننده همیشگی سالواتوره بود؛ خم شد و چیزی در گوش رودریگو زمزمه کرد. رودریگو سرش را تکان داد.

__ فرانته می گه مادموازل مورل بلافاصله بعد از خارج شدن از رستوران شما حالش بد شد.

رودریگو فکر کرد بنابراین اول اون مبتلا شد. آیا اون اول سم خورده بود؟ یا سم روی اون سریع اثر کرد چون بدنش ظریف تر و کوچکتر بود؟

به دوراند خیلی توهین شده بود "مسیو از غذای من نبود."

__ هیچکدام از مشتریای دیگه مریض نشدن، یا شکایتی نکردن از این که ماهی هالیبوت بد بوده، حتی اگرم بوده، مسیو نروی از اون نخوردن.

"در چه غذایی مشترک بودن؟

مسیو دوراند سریع پاسخ داد:

__ هیچ چیز، به استثنای، احتمالا نون، هر چند ندیدم مادموازل مورل بخورن.

مسیو شراب نوشیدن، یک شراب بور دو استثنایی، شاتو ماکزیمیلیان محصول

82، و مادموازل طبق معمول قهوه خوردن. مسیو اون رو قانع کردن تا شراب رو تست کنه، اما اون خوشش نیومد.

__ بنابراین اونا تو خوردن شراب شریک شدن.

__ فقط یک جرعه کوچک. همون طور که گفتم، مادموازل شراب نخوردن، اون اصلا علاقه ای به شراب نداشت.

DONYAIEAMAMNOE

هم زمان با گفتن این حرف به سبک گالی ها (کشور گل یا فرانسه)شانه ای بالا انداخت به نشانه این که هر چند چنین ویژگی عجیبی را درک نمی کند ولی وجود دارد. اما شب گذشته او شراب نوشید گرچه فقط یه جرعه کوچک بود. آیا سم آن قدر قوی بود که یک جرعه زندگیش را به خطر انداخته است؟

__ چیزی از شراب باقی موند؟

__ نه، مسیو نیروی همش رو خوردن.

این مسئله غیر عادی نبود. سالواتوره به طرز چشمگیری کله شق بود، در نتیجه از اکثر ایتالیایی ها بیشتر می نوشید.

__ بطری، هنوز بطری رو دارین؟

__ مطمئنم، تو جعبه زباله پشت رستوران باید باشه.

رودریگو به دو نفر از افرادش دستور داد میان زباله ها را جستجو کنند و بطری خالی بوردوکس را بیابند، بعد به طرف مسیو دوراند برگشت:

__ بسیار خوب، تا وقتی که این بطری و ضایعات مورد بررسی قرار بگیرن...

لبخند جدی به رویش زد.

__ شما مهمان من خواهید بود.

__ اما این می تونه ...

__ روزها طول بکشه، بله. مطمئنم شما درک می کنین.

شاید وینچنزو می توانست در آزمایشگاه خودش جواب را زودتر از این ها پیدا

کند، اما باید می دید چه خواهد شد. مسیو دوراند شک کرد:

__ پدرتون ... اون خیلی بیماره؟

رودریگو در حالی که از جایش برمی خاست گفت:

__ نه، اون مرده.

و باز این حرف هم چون تیری در قلبش فرو رفت.

* * *

روز بعد لیلی می دانست زنده خواهد ماند. برای دکتر جیاردانو دو روز بیشتر

زمان برد تا همین را اعلام کند. لیلی قبل از این که بستر بیماری را ترک کند

شاید 3 روز وقت لازم داشت تا احساس کند کاملاً خوب شده و نیاز شدیدی به حمام

کردن دارد. پاهایش می لرزید، مجبور بود برای رسیدن به حمام از مبلمان اتاق

کمک بگیرد، سرش شناور بود و هنوز کمی چشمانش تار می دید، اما می دانست

بدترین قسمت بیماری را پشت سر گذاشته است.

لیلی به شدت برای هوشیار بودن مبارزه می کرد و از خوردن داروهایی که دکتر جیاردانو سعی میکرد برای تسکین دردش به او بدهد، خودداری می کرد. علی رغم این که زبان فرانسه را عالی صحبت می کرد، ولی زبان مادریش نبود؛ اگر با کمک مسکن به خواب عمیق می رفت ممکن بود در خواب به زبان انگلیسی آمریکایی مادریش حرف بزند. وانمود می کرد از این می ترسد که شاید در خواب بمیرد، و حس می کند تا وقتی هوشیار بماند، می تواند با سم مبارزه کند.

اگرچه دکتر جیاردانو می دانست از نظر پزشکی این حرف مضحکی است با این وجود به خواست او احترام می گذاشت. می گفت گاهی شرایط روحی بیمار برای درمان اهمیت بیشتری نسبت به شرایط فیزیکی دارد.

وقتی لیلی به آهستگی و به زحمت از حمام مجلی که از گرانبها ترین سنگ های مرمر ساخته شده بود، بیرون آمد، رودریگو روی صندلی کنار تخت منتظرش نشسته بود.

سرتاپا سیاه پوشیده بود، بلوز یقه اسکی و شلوار، هم چون نمادی تیره در میان اتاق خواب سفید و کرم. همه حواسش به سرعت هوشیارتر شد.

نمی توانست بازی را که با سالواتوره کرده بود با رودریگو هم انجام دهد. به خاطر یک چیز، هر چقدر سالواتوره حيله گر بود پسرش زرنگ تر، سرسخت تر و مکارتر بود.

و دیگر این که سالواتوره مجذوب او شده بود ولی رودریگو چنین نبود. برای پدر او زنی جوانتر بود، یک امتیاز، اما او سه سال از رودریگو بزرگتر بود. و رودریگو امتیازات زیادی داشت.

لیلی ست لباس خواب خودش را که دیروز از آپارتمانش آورده بودند پوشیده بود.

ولی خوشحال بود از این که رویش روبدوشامبر ضخیم حوله ای که داخل حمام آویزان بود را پوشیده است.

رودریگو آشکارا مردی با جاذبه جنسی قوی بود، و نیروی مردانگی او سریع توجه زنها رو به خودش جلب می کرد، لیلی هم از این قاعده مستثنی نبود. اگرچه به اندازه کافی در موردش شناخت داشت تا نسبت به او سرد و منزجر باشد. او از جرم هایی که سالواتوره انجام می داد مُبرا نبود، اگرچه از قتل هایی که او برای خونخواهی اش به آنجا آمده بود، پاک بود. بر حسب اتفاق، در آن زمان رودریگو در آمریکای جنوبی بود.

با سختی به طرف تخت رفت و روی آن نشست، و به یکی از ستون های تخت تکیه داد.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

__ تو جونمو نجات دادی.

صدایش بی حال و ضعیف بود. برای مراقبت از خودش ضعیف و بی جان بود.

رودریگو شانه ای بالا انداخت.

__ اون طور که اتفاق افتاد، نه. وینچنزو... دکتر جیاردانو... می گه هیچ کمکی از دستش بر نمی اومد. خودتون خوب شدین، اگرچه نه بدون هیچ آسیبی. مطمئنم گفت دریچه قلبتون آسیب دیده.

خودش این می دانست زیرا دکتر جیاردانو همان روز صبح این ها را به او گفته بود. او وقتی تصمیم گرفت خطر کند تمام این احتمالات را در نظر گرفته بود.

__ کبدتون، اگرچه درمان می شه. نسبت به قبل رنگ و روتون بهتره.

__ هیچ کس بهم نمی گه مشکل چی بود؟ تو از کجا فهمیدی من مریض شدم؟
سالواتوره هم مریض شده؟

رودریگو گفت:

__ بله، ولی اون حالش خوب نشد.

واکنشی غیر از "اوه،خوبه" از لیلی انتظار می رفت، بنابراین به طور عمد به آوریل و تینا و همین طور به زیا و نوجوانی و صورت شاد و درخشانش و پر حرفی اش، فکر کرد. اوه خدایا، دلش خیلی برای زیا تنگ شده بود. دردی درون سینه اش بود.

چشم هایش پر آب شد و به اشک هایش اجازه داد بر روی صورتش بریزند.

رودریگو گفت "سم بود" طرز بیان و تن صدایش طوری بود انگار در مورد آب و هوا صحبت می کند. لیلی فریب نمی خورد. رودریگو باید خشمگین می بود.

_ در بطری شرابی که پدرم نوشیده بود. سم ترکیبی ویژه ای بود، خیلی قوی، زمانی که علائم ظاهر شدن دیگه دیر شده بود. مدیر رستوران، مسیو دوراند، گفت شما شر ابو تست کردین.

_ بله، یه جرعه

اشک هایش را پاک کرد.

DONYAIEAMAMNOE

_ از شراب خوشم نمیاد، اما سالتوره اصرار کرد. برای این که نمی خواستم شراب بخورم داشت عصبی می شد و بنابراین من این کارو کردم....فقط یه جرعه کوچیک، برا خشنودی اون. تند و نامطبوع بود.

_ طبق گفته وینچنزو، شما شانس آوردین، سم به قدری قوی بود که اگه یه کم بیشتر ازش می خوردین

_ یا یه جرعه بزرگتر، شاید الان مرده بودین.

با به یاد آوردن درد و تهوع به خود لرزید، در حقیقت او بدون آن که جرعه ای از شراب بخورد، تنها اجازه داد لبش با آن تماس داشته باشد و در نتیجه مسموم شده بود.

_ چه کسی این کارو کرده؟ هر کی می تونست اون شر ابو بخوره؛ آیا کار یه تروریست بوده که براش مهم نبود کی رو می کشه؟

_ فکر می کنم هدف پدرم بود؛ عشقش به شراب معروف بود. شاتو ماگزیمیلیان

82 شراب کمیابیه؛ با این وجود به طرز مرموزی به دست مسیو دور اند می رسه، روز قبل از این که پدرم در این رستوران جا رزرو کنه.

"اما ممکن بود اون شرابو در اختیار هر کسی قرار بده.

_ و خطر این که به گوش پدرم برسه و دلخور بشه از این که چرا این شراب

کمیاب در اختیار او قرار نگرفته رو، به جان بخره؟ این طور فکر نمی کنم. این به

من می گه شخص مسموم کننده با مسیو دوراند و رستوراننش و مشتریانش آشناست.

_ چطور این کارو کرد؟ بطری جلوی چشم ما درش باز شد. چطور سم داخلش شد؟

_ تصور می کنم از سوزن مخصوص تزریق زیر پوستی نازک استفاده شده تا از

طریق چوب پنبه، سم به داخل بطری تزریق بشه تا قابل توجه و دیدن نباشه. یا

ممکنه چوب پنبه برداشته شده و سم وارد شده و با تجهیزات پلمپ دوباره درش

بسته شده. برای مسیو دوراند تسکین بزرگیه بدونه، من باور دارم کار اون یا یکی

از پیشخدمت هایی که از شما پذیرائی کردن نیست.

مدت زیادی از بیدار شدن لیلی می گذشت و بدنش از شدت ضعف می لرزید.

رودریگو متوجه شد و در حالی که از جایش بلند می شد، مودبانه گفت:

_ تا وقتی حالتون خوب بشه باید اینجا بمونین، اگه چیزی نیاز داشتین فقط کافیه بگین.

لیلی گفت:

__ متشکرم

و بعد بزرگترین دروغ زندگیش را بزبان آورد:

__ رودریگو، در مورد سالواتوره خیلی متاسفم. اون...اون...

اون یک کله خر قاتل حرومزاده بود، اما حالا اون یک کله خر قاتل حرومزاده مرده است. لیلی با فکر کردن به صورت کوچک زیا، سعی کرد اشک بریزد.

__ از اظهار همدردیتون متشکرم.

این را بدون هیچ حسی در چهره اش گفت و اتاق را ترک کرد. با وجود ضعف شدید و دانستن این که در اتاق دوربین مخفی کار گذاشته اند، رقص پیروزی انجام نداد. در عوض به تختش برگشت و سعی کرد به خواب نیرو بخش پناه ببرد، اما آن قدر از این پیروزی هیجان زده بود که فکر نمی کرد خوابش ببرد.

قسمتی از ماموریت انجام شد. اکنون تنها کاری که باید انجام میداد، ناپدید شدن بود. پیش از آن که رودریگو کشف کند دنیس مورل وجود خارجی ندارد.

فصل سوم

دو روز بعد رودریگو و برادر جوانترش، دیمن، کنار قبر والدین شان در شهر زادگاهشان در ایتالیا، ایستاده بودند. پدر و مادرشان پس از مرگ بار دیگر در

کنار هم بودند همان طور که در زندگیشان کنار هم بودند. قبر سالواتوره پوشیده از گل بود، رودریگو و دیمن مقداری از آن را برداشتند و روی قبر مادرشان گذاشتند.

هوا سرد اما آفتابی بود، باد ملایمی می وزید. دیمن دست هایش را در جیبش گذاشت و به آسمان بالای سرش خیره شد، صورت خوش تیپش غرق اندوه بود. پرسید:

__ حالا می خوای چکار کنی؟

رودریگو بدون تامل جواب داد:

__ کسی که این کار رو کرده پیدا می کنم و اونو می کشم.

برگشتند و باهم قدم زنان از گورستان خارج شدند. رودریگو ادامه داد:

__ من یک اعلامیه در مورد مرگ پاپا در نشریات منتشر می کنم؛ ft بیش از این

نمی تونه ساکت باشه. در مورد وضعیت توافقنامه های مختلفی که الان من

مسئول اونا هستم و مجبورم باهاشون معامله کنم، خبرا ممکنه بعضیا رو شگفت

زده و عصبی کنه. ممکنه ما یه مقدار از درامدمون رو از دست بدیم و به جاش

چیزی گیرمون نیاد. و این ضررهایی کوتاه مدت خواهد بود. درآمد حاصل از

واکسن این ضرر رو جبران میکنه، حتی بیشتر، خیلی بیشتر.

دیمن گفت:

__ وینچنزو زمان از دست رفته را جبران کرد؟

او بیشتر از رودریگو از تجارت سردر می آورد؛ او کسی بود که بیشتر مسائل مالیشان را از مرکز امور مالیشان در سوئیس مدیریت می کرد.

__ نه اون قدر که امیدوار بودیم، اما کار در حال پیشرفته. به من اطمینان داده تا تابستون آینده تموم میشه.

__ پس بهتر از اون چه انتظار داشتم داره انجام می ده، با توجه به این که چقدر از اونا از بین رفته.

یک حادثه در آزمایشگاه **وینچنزو** بسیاری از پروژه های در حال اجرا را نابود کرده بود.

__ اون و افرادش ساعت های طولانی کار می کنن .

و شاید اگر رودریگو به این نتیجه می رسید که از برنامه عقب هستند، ساعت های کاری را از این هم طولانی تر می کرد.

واکسن آن قدر برایش اهمیت داشت تا به **وینچنزو** اجازه ندهد آخرین فرصت را از دست بدهد.

دیمن گفت:

__ من رو در جریان کارا قرار بده.

به خاطر مسائل امنیتی، طبق قرار آنها باید با هم بودند تا زمانی که قاتل **سالواتوره شناسایی و دستگیر می شد.**

سرش را برگرداند و به گور تازه نگاهی انداخت، چشمان تیره اش از همان درد و خشمی پر شد که رودریگو حس می کرد. زیر لب زمزمه کرد:

__ هنوز باورش سخته.

دو برادر بدون خجالت از ابراز احساساتشان، یکدیگر را در آغوش گرفتند، سپس در ماشین های جداگانه ای به سوی فرودگاه اختصاصی شان رفتند تا به محل زندگی شان باز گردند.

رودریگو در کنار برادر جوانترش آرام شده بود. برادرش تنها کسی بود که از اعضای درجه یک خانواده اش باقی مانده بود. با وجود اندوه از علت با هم بودنشان، آسودگی و دلگرمی زیادی از این همکاری وجود داشت. اکنون هر کدام به جای مخصوصشان بر می گشتند، امپراتوری های جداگانه، دیمن پول ها را سرپرستی می کرد و رودریگو قاتل پدرشان را پیدا می کرد و انتقام می گرفت. می دانست هر کاری بکند، دیمن از او پشتیبانی خواهد کرد.

واقعیت این بود که او نمی توانست هیچ پیشرفتی در پیدا کردن قاتل سالواتوره داشته باشد. **وینچنزو** هنوز در حال تجزیه و تحلیل سم بود که می توانست به آنها سرنخی در مورد منشاء آن بدهد، و رودریگو بدقت رقبایش را برای فهمیدن نکته ای در مورد مرگ **سالواتوره** تحت نظر داشت و هر گونه انحرافی از روال معمول فعالیتشان از چشمش دور نمی ماند.

ممکن بود کسی فکر می کرد او بیشتر از همه به همکاران خلاف کارشان مظنون بود، اما **رودریگو** به همه مظنون بود. بنظر او حتی ممکن بود کار شخصی از

درون تشکیلات خودشان و یا از طرف مقامات دولتی بوده است. سالواتوره روی خیلی از کارهای پر منفعت دست می گذاشت و گویا شخصی به قدری از این مسئله ناراحت بود که با قتل سالواتوره او را از میدان بدر کرده بود. رودریگو فقط باید کشف می کرد آن شخص چه کسی بود؟

* * *

DONYA IEMAMNOE

__ مادموازل مورل رو به خونشون برسون.

رودریگو این را به تادئو گفت. لیلی پس از یک هفته ماندن در خانه نروی ها به خانه برمی گشت. اکنون می توانست محکم روی پاهایش بایستد، هر چند به ندرت رختخوابش را ترک می کرد، رودریگو راحت نبود که یک غریبه زیر سقف خانه اش باشد.

او هنوز مشغول تحکیم موقعیت خودش بود --متأسفانه چند نفر فکر کرده بودند او شایستگی پدرش را برای این کار ندارد و همین باعث شده بود تا قدرت رودریگو را به چالش بکشند و زیر سوال ببرند و در نتیجه رودریگو مجبور شد آنها را از سر راهش بردارد. --و چیزهای دیگری هم بود که یک فرد غریبه نباید تصادفاً ببیند و بشنود. وقتی خانه دوباره امن می شد او احساس راحتی بیشتری می کرد. تنها چند دقیقه زمان برد تا ماشین آماده شود و آن زن و وسائش درون ماشین جا بگیرند. پس از این که تادئو به همراه زن فرانسوی آنجا را ترک کرد، رودریگو به اتاق کار سالواتوره --که اکنون اتاق کار او شده بود-- رفت و پشت میز بزرگ مثبت کاری مورد علاقه سالواتوره نشست.

گزارش وینچنزو در باره تجزیه و تحلیل سمی که از روی پس مانده شراب در بطری به دست آمده از جعبه زباله رستوران، تهیه شده بود، پیش رویش قرار داشت. هنگامی که آن را دریافت کرد نگاه مختصری به آن انداخته بود، اما حالا آن را به طور کامل مطالعه کرده و بررسی دقیقی روی همه جزئیات انجام داده بود.

طبق گفته وینچنزو سم از لحاظ شیمیایی مهندسی شده بود. سم شامل تعدادی از خواص orellanine، سمی در قارچ کشنده گالرینا، که نشان می داد چرا اول او مشکوک به قارچ بود. اما در ضمن orellanine به طور واضحی آهسته عمل می کرد. علائم تا 10 ساعت یا حتی بیشتر ظاهر نمی شدند، بعد قربانی به نظر می رسید بهبود یافته، و تنها چند ماه بعد می مرد. هیچ درمان شناخته شده یا پاد زهری برای orellanine وجود نداشت.

همچنین سم ارتباط معناداری با مینوکسیدیل داشت که موجب کندی شدید ضربان قلب، نارسایی قلبی، فشار خون و تنفس کند-که موجب می شد قربانی نتواند از orellanine به طور یکسان بهبود پیدا کند.

مینوکسیدیل سریع عمل می کند و orellanine آهسته کار می کند؛ به نوعی این دو خصوصیت به گونه ای ترکیب شده اند که یک تاخیر بوجود بیاید، اما فقط چند ساعت.

هم چنین طبق گفته وینچنزو تعداد انگشت شماری شیمیدان در جهان وجود دارند که قادر به انجام چنین کاری هستند، و هیچ یک از آنان در شرکت های معتبر و

معروف داروسازی کار نمی کنند. به خاطر ماهیت کار آنها، هم دستمزدشان زیاد بود و هم تماس با آنان مشکل بود.

این سم ویژه، با چنین پتانسیل بالایی، که کمتر از یک اونس آن می تواند یک مرد و یک زن صدوپنجاه پوندی را بکشد، پول زیادی برای تولید آن هزینه خواهد شد. رودریگو در حال فکر کردن با انگشتانش به لبش ضربه میزد. منطق حکم می کرد قاتلی که او در جستجوی است، یا باید یکی از رقبایشان باشد و یا کسی که به دنبال انتقام بوده است.

اما غریزه اش نگاهش را روی دنیس مورل نگه می داشت. چیزی در مورد او بود که ناخودآگاه فکرش به سمت او می رفت. نمی توانست منشاء این ناراحتی را پیدا کند؛ تاکنون تحقیقاتش نشان می داد او دقیقا همانی است که ادعا می کند. به علاوه او هم مسموم شده بود و تقریبا مرده بود، که این مسئله به طور منطقی ثابت می کرد که او آدم بد داستان نیست. و دیگر این که وقتی به او گفت سالواتوره مرده است، او گریست.

هیچ نکته ای به او اشاره نداشت. پیشخدمتی که شراب را سرو کرده بود. خیلی بیشتر از لیلی احتمال داشت قاتل باشد. پرسش های جامع و دقیقی، هم از مسیو دوراند و هم از پیشخدمت شد، چیزی بیشتر از آنچه خود مسیو دوراند گفته بود به دست نیامد. مسیو دوراند گفته بود خودش بطری را در دست پیشخدمت گذاشته و تماشایش می کرد تا مستقیم آن را سر میز نروی برده بود.

شخص مورد نظر رودریگو کسی بود که در حراجی بطری شراب را طوری در مسیر مسیو دوراند قرار داده بود تا توجهش را جلب کند، و تا کنون هیچ مشخصاتی از آن مرد در جایی ثبت نشده بود.

شراب از طریق کمپانی عرضه شده بود که وجود خارجی نداشت. بنابراین، انصافاً، قاتل در معامله کردن خبره بود، به این معنی که سم و شراب، هردو را تهیه کرده بود.

آن مرد-برای سهولت رودریگو به قاتل بشکل مرد فکر می کرد- در مورد قربانیش و عادت های او تحقیق کرده بود. او می دانست سالواتوره به رستوران خاصی رفت و آمد می کند، می دانست چه وقت جا رزرو کرده، و با اطمینان می دانست که مسیو دوراند حتماً این بطری شراب نایاب را برای مشتری بسیار مهمش نگه می دارد.

همچنین قاتل توانست عکسی معتبر از یک شرکت قانونی ارائه دهد. همه این نکات آن هم در سطحی این چنین حرفه ای، عملاً فریاد می زد "رقیب".

با این وجود، هنوز نمی توانست کاملاً دنیس را نادیده بگیرد. غیر محتمل بود، اما این هنوز می توانست یک جنایت عشقی باشد. تا وقتی او بفهمد چه کسی پدرش را کشته است، همه در مظان اتهام بودند. هر چیزی که پدرش در دنیس دیده بود شاید مردان دیگری هم دیده بودند، و به طور افراطی به او علاقمند بودند.

در مورد معشوقه های سابق سالواتوره، رودریگو آنها را در ذهن مرور کرد و همه را بطور قطعی از جریان کنار گذاشت. سالواتوره در یک خصوصیت با

زنبور عسل مشترک بود، این که هرگز مدت طولانی با کسی در رابطه نمی ماند تا عشقی واقعی شکل بگیرد.

از وقتی همسرش مرده بود، تقریباً 20 سال پیش، او به طور شگفت انگیزی در بخش عاشقانه فعال بود. اما به عقیده اش هیچ زنی به گرد پای همسرش نمی رسید. علاوه بر این، رودریگو هر زنی که با پدرش وقت می گذراند را مورد بررسی قرار می داد. هیچ یک از آنها نشانه ای از رفتار افراطی نشان نداده بودند و هیچ یک شناختی در مورد آن سم عجیب و غریب نداشتند، یا راهی برای به دست آوردن آن یا آن شراب فوق العاده گرانبه داشتند. باید دوباره در موردشان تحقیق می کرد، فقط برای این که مطمئن شود.

با خودش فکر کرد آنها در مورد همه با دقت تحقیق کردند. اما در مورد دنیس و افرادی که در گذشته او بودند چه؟ او از لیلی در مورد آنها پرسیده بود، اما او هیچ اسمی به او نداده بود، فقط گفت "نه، هیچ کسی در زندگیم نبود." آیا بدین معنی بود که او پرهیزگار بوده و همه عمرش مثل راهبه ها زندگی کرده است؟

رودریگو چنین فکر نمی کرد، گرچه این واقعیت داشت که او پیشنهادات سالواتوره را رد می کرد.

آیا این نشان میداد که عشاقی در زندگیش وجود داشتند اما به نظر او هیچ یک لیاقت او را نداشتند؟

رودریگو به اینکه او چه گفته اهمیت نمی داد، می خواست خودش به نتیجه برسد.

چرا لیلی چیزی در مورد اشخاصی که در گذشته اش بودند، به او چیزی نمی گفت؟

چرا این قدر مرموز بود؟ آیا داشت از کسی محافظت می کرد؟ آیا ایده ای ندارد چه کسی با علم به این که او علاقه ای به شراب ندارد، سم را در بطری ریخته و تصورش را هم نمی کرد او مجبور شود کمی از آن بخورد؟ در حقیقت رودریگو آن طور که دلش می خواست در مورد لیلی تحقیق نکرده بود.

اولا سالواتوره به قدری بی تابش بود که نمی توانست صبر کند، و دوم این که قرار ملاقات آنها به قدری بی حاشیه و رسمی بود -تا آخرین قرارشان- که رودریگو اساسا موضوع تحقیق را کنار گذاشت. هر چند حالا باید همه چیز را در مورد دنیس مورل می فهمید. حتی اگر در مورد خوابیدن با کسی فکر هم کرده باشد، باید آن را می فهمید.

اگر کسی عاشقش بود او را پیدا می کرد.

رودریگو تلفن را برداشت و شماره گرفت.

_ می خوام اگه مادموازل مورل یه اینچ از خونش بیرون اومد تمام وقت تحت نظر باشه. اگه کسی بهش تلفن کرد، یا اون با کسی تماس گرفت، می خوام تماس ردیابی بشه. مفهوم شد؟ خوبه.

در خلوت حمام اتاق میهمان، لیلی به سختی تلاش می کرد تا دوباره نیرویش را به دست بیاورد. جستجوی دقیق اتاق آشکار کرد که هیچ دوربین یا میکروفونی در اتاق کار گذاشته نشده است. بنابر این فهمید که از دیده شدن در امان است.

ابتدا فقط می توانست حرکات کششی انجام دهد، اما خودش را مجبور کرد سخت تمرین کند، درجا بدود، حتی وقتی مجبور بود کمد مرمری حمام را نگه دارد تا تعادلش را حفظ کند، انجام شنا، بشین و پاشو و انواع کرانچ شکم. خودش را مجبور کرد تا می تواند غذا بخورد و بهبودی را تسریع کند. می دانست فشار آوردن بیش از حد به خودش می تواند با توجه به آسیب دیدن دریچه قلبش خطرناک باشد. اما این ریسکی حساب شده بود، مانند هر چیز دیگری در زندگیش.

اولین کاری که پس از بازگشت به آپارتمانش انجام داد، جستجوی دقیق برای یافتن دوربین و میکروفون بود. وقتی چیزی پیدا نکرد دلگرم شد. شاید رودریگو به او مظنون نبود. یا در حالی که او ناتوان شده بود و اینجا نبود، او از طرق مختلف وسایل استراق سمع کار گذاشته بود. نه، حتی اگر به او مظنون هم شده بود مطمئناً او را می کشت. این حرف به معنی این نیست که او در امان است.

وقتی از او در مورد عشاق قدیمی اش پرسید، لیلی می دانست فقط چند روز وقت دارد تا از آنجا برود زیرا رودریگو ممکن بود گذشته دنیس مورل را عمیق تر کندوکاو کند و بفهمد گذشته ای وجود ندارد. اگر آپارتمانش جستجو هم شده بود - جستجو کنندگان خیلی تمیز کار کرده بودند. با این وجود آنها مخفیگاه لوازم فرارش را پیدا نکرده بودند، در غیر این صورت او اکنون در آپارتمانش ایستاده نبود.

این ساختمان قدیمی زمانی توسط شومینه گرم می شد، کمی بعد از جنگ جهانی دوم، رادیاتور جایگزین شومینه شد. جلوی شومینه آپارتمان او با آجر دیوار کشیدند و یک محفظه جلوی آن قرار گرفته بود که با فشار عقب می رفت.

لیلی قالیچه ارزان قیمتی زیر محفظه گذاشته بود، نه برای جلوگیری از آسیب دیدن کف اتاق، بلکه برای این که می توانست با کشیدن قالیچه محفظه را حرکت دهد. اکنون او قالیچه را عقب کشید و روی شکم دراز کشید تا آجرها را بررسی کند. کار تعمیرش قابل توجه نبود؛ آن قدر ملات را کثیف به کار برده بود که ملات اطراف شومینه قدیمی به نظر می رسید.

ذره ای خاک و غبار ملات روی زمین وجود نداشت، یا نشانه ای که بگوید کسی به آجرها ضربه زده است. یک اسکنه و چکش برداشت، دوباره بر روی شکم دراز کشید و به نرمی به سیمان اطراف آجر ضربه زد. وقتی کاملاً لق شد، آن را آزاد کرد، بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر؛ با باز شدن حفره دستش را به داخل آن برد و مجموعه ای از جعبه ها و کیسه ها را خارج کرد. هر یک از آنها برای سالم و تمیز ماندن، دورش با پلاستیک کاملاً پوشانده شده بود.

یک جعبه کوچک هویت های مختلف او را در خود داشت؛ پاسپورت ها، کارت های اعتباری، گواهینامه های رانندگی، کارت شناسایی ها، بسته به این که چه ملیتی را انتخاب کند. یک کیسه حاوی سه کلاه گیس بود، لباس هایی که باعث تغییرات ویژه می شدند، پنهان شده بودند چون بسیار فراموش نشدنی بودند.

موضوع کفش ها متفاوت بود؛ او به سادگی کفش های مورد نیازش را همراه با کفش های دیگرش گذاشته بود. چند مرد ممکن است توجهی به کفش یک زن داشته باشند؟

او همچنین یک ذخیره از پول نقد، به شکل یورو، پوند استرلینگ و دلار آمریکا داشت.

در آخرین جعبه یک موبایل با خط امن بود. آن را روشن کرد و باطریش را بررسی کرد. ضعیف بود. شارژ باطری را بیرون آورد و آن را به پریز وصل کرد. و موبایل را در جای آن قرار داد. خسته شده بود، پیشانی اش عرق کرده بود. فکر نمی کرد فردا بتواند برود، هنوز خیلی ضعیف بود. اما پس فردا، شاید حرکت کند، سریع حرکت کند.

او تا حالا شانس آورده بود. رودریگو خبر مرگ سالواتوره را پنهان نگه داشته بود و این موضوع برای لیلی کمی وقت خریده بود، اما هر لحظه که می گذشت این خطر افزایش می یافت که فردی در لانگلی ممکن بود عکسی از دنیس مورل را ببیند، آن را در کامپیوترش اسکن کند و کامپیوتر این گزارش را بیرون می داد که غیر از رنگ چشم و مو، خصوصیات دیگر دنیس مورل با خصوصیات لیلیان مانسفیلد، مامور قراردادی، آژانس مرکزی اطلاعات ایالات متحده مطابقت دارد. بعد CIA خشمگین به دنبال او خواهد آمد و آژانس منابعی داشت که رودریگو نیروی فقط می توانست خوابش را ببیند. آژانس به خاطر حذف سالواتوره نگاه خوبی به او نخواهد داشت.

50-50 بود که چه کسی اول به دنبال او بیاید، رودریگو یا کسی را که CIA به دنبالش خواهد فرستاد.

او در مقابل رودریگو شانس بهتری داشت، زیرا احتمالا رودریگو او را دست کم می گرفت. آژانس این اشتباه را مرتکب نمی شد. از آنجا که عجیب بود اگر نمی فهمید تحت نظر است یا نه، بنابراین، در برابر هوای سرد حسابی خودش را پوشاند و به طرف مغازه نزدیک خانه قدم زد.

به محض این که از ساختمان خارج شد، یک مراقب را شناسایی کرد. در یک ماشین معمولی خاکستری نشسته بود و آن را کمی پایین تر از بلوک ساختمانش وسط راه پارک کرده بود. و به محض این که لیلی از ساختمان خارج شد روزنامه را جلو صورت خودش گرفت تا شناسایی نشود.

آماتور. ولی اگر یک مراقب جلو بود می توانست حدس بزند یکی دیگر پشت سرش است. خبر خوب این که در داخل ساختمان هیچ مراقبی نبود تا مسائل را پیچیده تر کند.

او نمی خواست مجبور شود از پنجره طبقه سوم بیرون برود، چون خیلی ضعیف شده بود.

لیلی با خودش کیسه خرید پارچه ای را که در آن مقداری محصولات و میوه قرار داده بود به همراه داشت. مردی که به نظر ایتالیائی می آمد - مشخصا دیده نمی شد مگر این که دقیقا دنبالش می گشتید- اطرافش می پلکید، همیشه او را زیر نظر

داشت. بسیار خوب، 3تا بودند. برای این که کارشان را درست انجام دهند 3نفر کافی بود، اما آن قدر هم زیاد نبودند تا لیلی از پس شان بر نیاید.

پس از این که پول خریدهایش را پرداخت، به آپارتمانش برگشت. در حالی که سرش پایین بود و دقت می کرد گام هایش را آهسته و ضعیف بردارد. تصویری از اندوه و ماتم، مانند کسی که کمترین توجهی به اطرافش ندارد. مراقبین گمان می کردند او کاملاً از وجودشان بی اطلاع است و علاوه بر این، وضعیت سلامت او هنوز هم متزلزل است و او به سختی می تواند در این اطراف بچرخد. از آنجا که آنها مهارت فوق العاده ای در مراقبت نداشتند، به این معنا که آنها بدون تحقیق و بررسی، نظارتشان را شل گرفتند، زیرا فکر می کردند مراقب دنیس مورل بودن، کاری کوچک و چالش ضعیفی برایشان است.

وقتی شارژ موبایلش پر شد، آن را به حمام برد و چون ترس از وجود میکروفون در خانه اش را داشت، شیر آب را باز کرد تا شنود غیر ممکن شود. در حقیقت احتمال وجود میکروفون بسیار کم بود. اما در شغل او این ترس زندگیش را نجات می داد. یک بلیط یک طرفه در فرست کلاس (درجه یک) به مقصد لندن رزرو کرد، تلفن را قطع کرد و دوباره شماره گرفت، و با نام دیگری، در پرواز دیگری از لندن جا رزرو کرد که نیم ساعت پس از رسیدنش به فرودگاه لندن پرواز می کرد و مستقیماً به پاریس بر می گشت.

جایی که حقیقتاً هیچ کس انتظار او را ندارد.

بعد از آن باید ببیند چه پیش خواهد آمد. اما این مانور کوچک برایش زمان بیشتری خواهد خرید.

(لانگلی، ویرجینیا)

DONYAIEAMNOE

روز بعد صبح زود، تحلیلگر جوانی به نام سوزی پولارد با شگفتی به آنچه برنامه تشخیص چهره کامپیوترش روی صفحه مونیتر نشان می داد، خیره شد. گزارش را چاپ کرد، بعد راهش را میان پیچ و خم اتاقک ها پیدا کرد و سرش را داخل یکی از اتاقک ها برد و گفت:

__ این جالب به نظر می رسه.

بعد گزارش توی دستش را به تحلیلگر ارشد، ویلونا جکسون داد. ویلونا عینکش را با دست جا به جا کرد و به سرعت نگاهی به برگه انداخت. بعد گفت:

__ حق با توه، خوب چیزی گیر آوردی. برم طبقه بالا این رو بزنم تو سرشون.

ویلونا زنی سیاهپوست با قد 180 سانت با اخلاقی خشک و جدی بود. او رفتاری

سخت گیرانه نسبت به همسر و 5پسر رنجورش داشت. او اجازه نمی داد زن

دیگری برای کمک در انجام کارهای خانه به منزلش بیاید. بنابراین مجبور بود

همه کارها را خودش انجام دهد. و این به شغلش لطمه می زد. در محل کارش او

شخصی جدی بود که هیچ چیز مزخرفی را تحمل نمیکرد.

آن چیزی که او در طبقه بالا گذاشته بود توجه شخص خاصی را به خود جلب کرد، و شاید هم کسان دیگر. ظهر فرانکلین وینی، مدیر عملیات، گزارش را خواند.

[سالتوره نروی، رئیس سازمان نروی- نمی توانست آن را شرکت بنامد، اگرچه از شرکت های مختلفی تشکیل شده بود- از بیماری ناشناخته ای درگذشت. تاریخ دقیق مرگ مشخص نیست، اما پسران نروی قبل از انتشار خبر مرگ، او را در خانه شان در ایتالیا دفن کردند.

آخرین بار در یک رستوران پاریسی دیده شده است، یک وقفه 4روزه بین آن شب و زمان اعلام مرگش وجود دارد. ظاهرا او کاملا سالم بود، بنابراین این بیماری ناشناخته ناگهانی بوده است.]

البته سکت قلبی یا مغزی هر روز برای افراد زیادی که ظاهرا سالم هستند پیش می آید.

آنچه زنگ های هشدار را به صدا درآورد، گزارش تشخیص چهره بود که می گفت "بدون شک جدیدترین دوست دختر نروی کسی نیست جز یکی از بهترین ماموران قراردادی CIA، که تغییر چهره داده است. لیلیان مانسفیلد موهای بلوند گندمی خودش را تیره کرده و با لنز تیره، رنگ آبی ملایم چشمانش را مخفی کرده است. اما بدون شک خودش است."

حتی بیشتر از هشدار، واقعیت این بود، چند ماه پیش دو نفر از نزدیک ترین دوستانش و دختر خوانده شان به دست نروی به قتل رسیدند. همه اینها اشاره به

این مطلب داشت که لیلی خویشتن داریش را از دست داده و کارها را خودش به دست گرفته بود. اومی دانست CIA مجوز کشتن نرویی را نخواهد داد.

سالتوره نرویی نمونه ای منفور از بشریت بود که سزاوار مرگ بود، او به اندازه کافی زرنگ بود تا در هر دو طرف بازی کند و خودش را مفید جلوه دهد، هم چون بیمه ای در برابر این قبیل چیزها. طی سالهای طولانی او اطلاعات فوق العاده بدرد بخوری را به آنها داده بود. آن خط لوله اطلاعات از بین رفته بود، شاید به طور جبران نشدنی، اصلا اگر هم بتوانند جبران کنند، شاید چند سال وقت ببرد تا همان روابط را با جانشین مشخص شده نرویی، ادامه دهند.

رودریگو نرویی، عمیقاً شکاک بود و تمایلی برای همکاری و شراکت نداشت. تنها امید فرانک این بود که شاید رودریگو ثابت می کرد همچون پدرش واقع گراست. فرانک از کار کردن با نرویی ها نفرت داشت. آن ها به تجارت قانونی مشغول بودند. اما مانند جانوس (اسطوره دو چهره یونان) بودند. هر کاری انجام می دادند دو رو داشت، یک طرف خوب و طرف دیگر بد بود.

اگر محققین شان بروی واکسن سرطان کار می کردند، گروه دیگری در همان ساختمان بروی توسعه سلاح بیولوژیکی کار می کردند. آنها مبالغه هنگفتی به سازمان های خیریه ای کمک می کردند که کارهای بسیار نیک و خوبی انجام داده اند، اما در همان حال گروه های تروریستی که مردم بی گناه را می کشند را از نظر مالی حمایت می کردند.

بازی در استخر سیاست جهانی شبیه بازی در فاضلاب است. برای این که بازی کنید مجبورید کثیف شوید.

فرانک اندیشید، چه خوب که از دست سالتواتوره نروی خلاص شدیم. گرچه در حیطه شغلی او، اگر لیلیان مانسفیلد این کار را کرده باشد، او مجبور بود در این مورد کاری انجام دهد.

از کد امنیتی فایل مربوط به لیلی را وارد کرد و آن را خواند. گزارش روانشناختی او نشان می داد که او از چند سال پیش با استفاده از ویژگی ذاتی عمل می کرده است. طبق تجربه فرانک دو نوع مامور قراردادی بود: آنهایی که بدون هیچ احساسی کارشان را انجام می دادند، انگار داشتند مگس می کشتند، و آنهایی که متقاعد شده بودند کار درستی انجام می دهند اما با این وجود روحشان دائما ضربه می خورد. لیلی در گروه دوم قرار داشت. او بسیار خوب بود، یکی از بهترین ها، اما هر ضربه اثرش را بر او به جا گذاشته بود. او تماسش با خانواده را سالها پیش قطع کرده بود. و این خوب نبود. ممکن بود احساس کند تنها و منزوی شده، جدا شده از دنیای واقعی که در آن او کار میکرد تا از آنها حمایت مالی کند.

دوستان همکارش برایش بیشتر از دوست کاری بودند، آنها جایگزین خانواده اش شدند. وقتی آنها به قتل رسیدند، روح زخم خورده او هزاران تکه شد.

فرانک می دانست در ارتباط با فکر کردن به روح و روان، همکارانش به او می خندند، اما او مدت طولانی در این شغل بود و نه تنها می دانست چه دیده بلکه آن

را درک می کرد. لیلی بیچاره، شاید وقتی لیلی اولین نشانه های روحی را بروز داد، فرانک باید او را از این شغل دور می کرد. اما حالا بسیار دیر بود. او مجبور بود با شرایط موجود کنار بیاید.

فرانک گوشی تلفن را برداشت و به دستیارش گفت، لوکاس سواين را برايش پيدا کند. در حقيقت بودنش در آن ساختمان جزو شگفت آورترين چيزها بود. شايد سرنوشت ناسازگار تصميم داشت به روی فرانک لبخند بزند.

45 دقیقه بعد دستیارش خبر داد:

__ آقای سواين اینجا هستن.

__ بفرستش داخل.

در باز شد و او سلانه سلانه داخل شد.

در حقيقت او همه جا سلانه سلانه می رفت. او مانند کابویی (گاوچران) قدم می زد که جایی برای رفتن و عجله ای برای رسیدن ندارد. به نظر می رسید خانم ها اين خصوصياتش را دوست دارند. سواين جزء آن دسته آدم های خوش قیافه ای بود که به نظر می رسید باطن خوبی هم داشته باشند.

در حالیکه سلام می کرد و روی صندلی فرانک می نشست، لبخند دندان نمایی بر لب داشت. به چند دليل لبخندش همان تاثیر راه رفتنش را داشت و مردم خوششان می آمد.

او یک افسر منطقه ای بود که به طور وحشتناکی کار بلد و موثر بود زیرا میان مردم بود.

او می توانست مرد شادی باشد، یا می توانست طوری قدم بزند که آدم لش و تنبلی به نظر برسد، اما او کارش را انجام می داد. در طول یک دهه شاید بهترین کارش را در آمریکای جنوبی انجام داده بود، که این موضوع پوست به شدت برنزه و به سختی سنگ و انعطاف ناپذیرش را توضیح میداد.

فرانک با خودش فکر کرد، تازه دارد سن واقعیتش را نشان می دهد. اما بعدا فکر کرد مگر همه ما همین طور نیستیم؟ موهای قهوه ایش تازه داشت خاکستری می شد و موهای جلو در خط پیشانیاش را، چون سرکش بودند و مرتب نمی شدند، همیشه کوتاه می کرد.

خطی روی پیشانی در قسمت بالای چشم تا روی گونه وجود داشت که احتمالا بر اثر چاقو بوجود آمده بود.

او خوش شانس بود چون خانم ها، احتمالا فکر می کردند این خط همانقدر زیباست که راه رفتنش.

زیبا؟

فرانک اندیشید، وقتی او در ذهنش یکی از بهترین افسران منطقه ای مردش را بعنوان زیبا توصیف کرد، روزی غم انگیز در جهنم بود.

سوا این پرسید:

__ چه خبر؟

پاهای بلندش را کشید و ستون فقرات را بقدری خم کرد که راحت روی صندلی لم بدهد. او نمی توانست رسمی رفتار کند. فرانک گفت:

__ یک وضعیت حساس در اروپا. یکی از مامورای قراردادی ما صبرش رو از دست داده و یکی رو که برامون ارزش زیادی داشت رو کشت، لازمه اون زن رو متوقف کنیم.

__ زن؟

فرانک گزارش را روی میز گذاشت، سواين آن را برداشت و به سرعت خواند، بعد آن را پس داد .

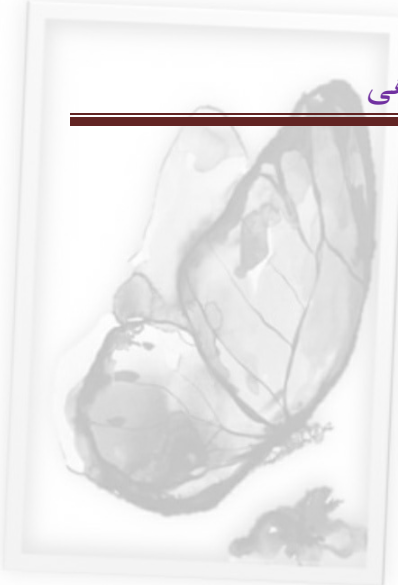
__ کار انجام شده، چی رو متوقف کنیم؟

__ در مورد مرگ دوستای لیلی تنها سالواتوره مقصر نبود. اگه افسار پاره کنه و بخواد همه اونا رو بکشه، می تونه کل شبکه ما رو نابود کنه. اون قبلا با از بین بردن نیروی خرابی قابل توجهی به بار آورده.

سواين با دو دست چهره اش را پوشاند و به آرامی مالش داد.

__ تو یه مامور خوش گذرون آتشی مزاج، که اجبارا اونو کنار گذاشته باشی نداری که به دلیل مهارت خاصی که داره، تنها گزینه ای باشه که می تونه جلوی کشتار خانم مانسفیلد رو بگیره؟

فرانک گونه اش را از داخل گاز گرفت تا لبخندی را کنترل کند.



__ این شبیه تولید فیلم سینمایی به نظر می رسه؟

__ یه مرد می تونه امیدوار باشه.

__ امید هاتو بباد بدون.

__ بسیار خوب ، پس جان مدینا چطوره؟

چشمان آبی سواين پر از خنده و شیطنت بود.

فرانک به آرامی گفت :

جان تو خاور میانه مشغوله.

پاسخ او باعث شد سواين روی صندلی صاف بنشیند، همه نشانه های تنبلی رفته بود.

__ یه لحظه صبر کن، تو میگی واقعا مدینه ست؟

__ مدینه ست.

سواين شروع کرد.

__ هیچ پرونده ای درمورد اون نیست...

بعد تمام بدنش از خشم منقبض شد و دندان هایش را بر هم سایید و گفت:

__ اووپس، یعنی اونو چک کردی.

__ لعنتی، هر کی مسئولش بود چکش کرده.

__ پس دلش اینه که هیچ پرونده ای در سیستم کامپیوتری وجود نداره، برای حفاظت از اون.

__ حالا، همون طور که گفتم، به دلیل پوشش حفاظتی شدید جان در خاور میانه، برای هر موردی که باشه، من از اون استفاده نمی کنم.

__ یعنی کارش از کار من مهم تره؟

DONYAIEMAMNOE

سوا این دوباره لبخند دندان نمایش را زد، یعنی بی تقصیر است.

فرانک گفت:

__ شاید چون استعداد متفاوتی داره. اون آدمی که من می خوام تویی، تو امشب در هواپیمایی که به پاریس میره خواهی بود. اونجا کاری هست که می خوام تو انجام بدی.

فصل چهارم

لیلی پس از این که یک روز کامل را بااستراحت، غذا خوردن و انجام ورزش سبک برای افزایش استقامت بدنش گذراند، صبح روز عزیمتش از خواب بلند شد. احساس می کرد خیلی بهتر شده است. با دقت ساک و کیسه خریدش را بسته بندی کرد و مطمئن شد که چیز مهمی جا نمانده باشد. بیشتر لباس ها در کمد آویخته بود. عکس های عجیب و غریب آدم های کاملاً غریبه که در قاب های ارزان قیمت

در گوشه و کنار آپارتمان جای داده بود تا برای خودش یک گراند درست کند، را گذاشت در جای خود بمانند.

لیلی روکش تخت را در نمی آورد و یا تنها کاسه و قاشقی را که برای صبحانه خوردن استفاده می کرد، با احتیاط کامل با محلول ضد عفونی کننده روغنی شستشو می داد، تا اثر انگشتش را از بین ببرد. این کاری بود که او طی 19 سال انجام داده بود، و این عادت قویا با خورش عجین شده بود. او حتی قبل از خارج شدن از شرکت نیروی اثر انگشت خود را پاک کرده بود. هرچند نتوانسته بود از مواد ضد عفونی کننده استفاده کند.

او همچنین هر روز ظرفی که در آن غذا می خورد یا گلاس نوشیدنی را قبل از جمع آوری با دستمال سفره پاک می کرد؛ برس مویش را هر صبح تمیز کرده و موهایی که در آن جمع شده بود را از بین می برد.

او متاسفانه می دانست در مورد خونی که دکتر جوردانو برای آزمایش از او گرفته کاری از دستش ساخته نیست. هر چند از DNA به همان شیوه ای که برای اثر انگشت بکار رفته بود، استفاده نشد. پایگاه اطلاعات گسترده ای وجود نداشت. به جز در **لانگلی** اثر انگشت او در هیچ کجا نبود؛ جز برای حادثه ترور، او یک شهروند نمونه بود.

حتی اثر انگشت ها هم بدرد نمی خوردند مگر این که یک فایل در جایی برای مطابقت موجود بوده، و یک نام داشته باشد. یک خطا بی معنی بود اما دو خطا به معنای شناسایی شدن بود. با تمام توانش سعی می کرد هرگز حتی یک سرخ به جا نگذارد.

احتمالا اگر به دکتر **جوردانو** زنگ بزند و از او بخواهد خون باقیمانده از آزمایش را برایش بفرستد به نظرش عجیب می آید. اگر اکنون در کالیفرنیا بود و ادعا می کرد یکی از اعضای فرقه ای مذهبی است و به آن خون نیاز دارد، یا حتی این که او یک خون آشام است، احتمالا بقایای خورش باز گردانده می شد.

افکار شیطانی منحنی دهانش را به لبخندی کمرنگ تبدیل کرد، و او آرزو کرد می توانست آن افکار را با زیا در میان بگذارد و با هم بخندند. او می توانست با اوریل و تینا و به ویژه با زیا به آرامش برسد. و مانند آدم های معمولی گاهی اوقات احمقانه رفتار کند. برای کسی در شغل او، آرامش تجمل محسوب می شد، و فقط در کنار کسانی از جنس خودش به دست می آمد.

لبخند کم رنگش ناپدید شد. غیبت آنان چنان خلاء عظیمی در زندگی او ایجاد کرد که فکر نمی کرد هرگز بتواند آن را پر کند. طی سالها دایره دلبستگی او کوچکتر شد تا سرانجام فقط 5 نفر در آن قرار داشتند، مادر و خواهرش - که سالها بود بخاطر ترس از به خطر انداختن جانشان به دلیل شغلش، جرات دیدنشان را نداشت - و 3 دوستش.

زمانی اوریل عاشقش بود، برای زمان کوتاهی آنها به دلیل تنهایی به هم پناه بردند و بعد از هم جدا شدند. لیلی، تینا را طی عملیاتی که به دو مامور زن نیاز بود ملاقات کرد.

هرگز کسی این قدر سریع به دلش ننشسته بود. درست مثل این که دو قلوها برای اولین بار همدیگر را ببینند. برای این که فکر هم را بفهمند کافی بود فقط به هم نگاه کنند. آنها هر دو حس شوخ طبعی داشتند و هر دو این آرزوی احمقانه را داشتند که روزی، وقتی دیگر به این کار مشغول نبودند، ازدواج خواهند کرد و کسب و کار خودشان را به راه خواهند انداخت - لزوما نه این کار - و شاید حتی یک یا دو بچه داشته باشند.

و آن یک روز برای تینا آمده بود، وقتی که اوریل در مسیر تینا قرار گرفت. لیلی و تینا شاید در هزاران چیز باهم مشترک بودند ولی حس شان نسبت به اوریل یکی از تفاوت هایشان بود. اوریل یک نگاه به تینای لاغر و گندمگون انداخت و

عاشقش شد. و این احساس دو طرفه بود. برای مدتی در کارشان، کنار همدیگر مثل بمب عمل می کردند. مسلماً آنها جوان و سالم بودند و این موضوع به آنها احساس شکست ناپذیر بودن در برابر دشمنان داده بود. آنها به اندازه کافی حرفه ای بودند که مغرور نشوند، اما آن قدر جوان بودند تا شتاب زده عمل کنند.

بعد تینا تیر خورد و این واقعیت بر سرشان آوار شد که شغل شان مرگبار است. دیگر عجله ای در کار نبود مرگ به آنها خیره شده بود. اوریل و تینا با ازدواج به این قضیه عکس العمل نشان دادند، و به محض آن که حال تینا به اندازه ای خوب شد تا بتواند از راهروی کلیسا به محراب برسد، ازدواج کردند.

آنها خانه را با هم چیدند، ابتدا یک آپارتمان در پاریس و سپس یک خانه کوچک در حومه شهر خریدند. شروع کردند از حجم کارشان کم کنند و باز هم کمتر و کمتر.

معمولاً لیلی هر وقت می توانست به دیدنشان می رفت، و یک روز زیبا را با خودش آورد. او کودک را پیدا کرده بود، گرسنه، رهایش کرده بودند تا بمیرد. در کرواسی، دقیقاً پس از اعلام استقلال کرواسی از یوگسلاوی. وقتی که در آغاز جنگی تلخ در کشور جدید ارتش صرب کشتار کرد. لیلی از هر کس پرسید، ظاهراً هیچ کس خبری از مادر کودک نداشت، یا هیچ کس او را نمی پذیرفت. حتی علاقه ای نشان نمی دادند. او یا باید کودک را با خود می برد یا رهایش می کرد تا با مرگی ناخوشایند بمیرد.

در عرض 2 روز به شدت عاشق کودک شد، مثل این که خودش او را به دنیا آورده بود.

خارج شدن از کرواسی آسان نبود؛ به ویژه یک کودک هم به همراه داشت. مجبور بود شیر، پوشک و پتو پیدا کند. در آن موقعیت نگران لباس نبود، تنها چیزی که مهم بود این که کودک سیر، خشک و گرم نگه داشته شود. نامش را زیبا گذاشت، فقط به این دلیل که از این اسم خوشش می آمد.

بعد مشکل این بود که باید یک جاعل بسیار حرفه ای و خوب پیدا می کرد تا برای زیا مدارک شناسایی درست کند تا لیلی بتواند او را با خود به ایتالیا ببرد.

از وقتی از کرواسی خارج شد، نگه داری از زیا سختی کمتری برایش داشت، و دسترسی به لوازم مورد نیازش آسانتر بود. اگرچه وظیفه مراقبت از زیا هیچ وقت برایش آسان نبود. هر وقت لیلی او را لمس می کرد کودک محکم او را می چسبید و موقع شیر خوردن باید حتما در آغوش او قرار می گرفت.

به جای این که کودک را با خودش این طرف و آن طرف ببرد، تصمیم گرفت مدتی در ایتالیا بماند، چون کودک در عمر کوتاه خود همیشه در حرکت بوده است. با خودش فکر کرد زیا تنها چند هفته از عمرش می گذشت که او را پیدا کرده بود، اگر چه فقدان غذا و مراقبت ممکن است او را کوچکتر از هم سن های خود نشان داده باشد.

بعد از 3 ماه اقامت در ایتالیا، زیا وزن کافی به دست آورده بود تا روی دست و پایش چین بخورد، دائما آب دهانش می ریخت زیرا داشت دندان در می آورد. با دهان باز و با چشمان کاملا درشت که از شادی می درخشید به لیلی نگاه می کرد، طوری که فقط بچه ها می توانند این طور شاد و هیجان زده باشند.

سرانجام زیا را با خود به فرانسه برد تا با عمو آوریل و خاله تینا ملاقات کند. عوض

کردن قیمومت خیلی زود اتفاق افتاد. هر وقت لیلی کار داشت مجبور بود زیا را پیش آنها بگذارد؛ آنها بچه را دوست داشتند و او هم زود با آنها ارتباط برقرار کرد، گرچه هنوز هم وقتی لیلی مجبور می شد او را ترک کند و نزد آنها بگذارد، قلبش به درد می آمد و او برای لحظه ای زندگی می کرد که بر می گشت و زیا اولین بار او را می دید. صورت کوچکش می درخشید و از خوشحالی جیغ می کشید؛ لیلی فکر می کرد هرگز صدایی به این زیبایی در عمرش نشنیده است.

اما بعد اتفاقات اجتناب ناپذیری رخ داد. زیا بزرگ شده بود و به یک همراه برای رفتن به مدرسه نیاز داشت. لیلی گاهی اوقات هفته ها نبود، منطقی بود که زیا

وقت بیشتری را با آوریل و تینا بگذرانند، تا سرانجام همه آنها به این نتیجه رسیدند که مجبورند مدارک بیشتری را جعل کنند و در آن زن و شوهر را والدین زیا معرفی کنند. با گذشت زمان زیا چهار ساله شد، آوریل و تینا بابا و مامانش بودند و لیلی، خاله لیلی بود.

برای 13 سال زیا مرکز عاطفی زندگی لیلی بود و اکنون رفته بود.

چه چیز سبب شد آوریل و تینا به بازی برگردند؟ آیا به پول نیاز داشتند؟ مطمئناً می دانستند کافیت از لیلی تقاضا کنند تا او همه یوروها و دلارهایش را به آنها بدهد - پس از 19 سال فعالیت بسیار سودآور لیلی سپرده سنگینی در یکی از بانک های سوئیس داشت.

اما یک چیزی برایشان آن قدر جذاب بود تا آنها را دوباره به کار برگرداند، و آنها بهای این کار را با جانشان پرداختند. اکنون لیلی بیشتر پس اندازش را برای تهیه سم و تنظیم موقعیت صرف کرده بود. برای مدارک و اسناد جعلی خوب، پول زیادی پرداخته بود.

و بهتر از همه که بیشتر برایش هزینه شد، او مجبور بود یک آپارتمان اجاره کند و کار واقعی به دست بیاورد - زیرا اگر خانه ای نداشت شاید کسی به او مشکوک می شد - سپس سر راه سالواتوره نروی قرار گرفت و امیدوار بود او طعمه را بگیرد.

به هر حال شرط مطمئنی نبود. او می دانست زن زیبایی نیست اما می تواند کاری کند تا بسیار جذاب به نظر بیاید.

اگر این روش جواب نمی داد فکر دیگری می کرد؛ همیشه همین گونه بود.

اما درست همان طور که می خواست به زیبایی پیش رفت، تا آن لحظه که سالواتوره اصرار کرد شراب را تست کند.

اکنون لیلی یک دهم قبل پول داشت، با یک قلب آسیب دیده، آن گونه که دکتر جوردانو توضیح داده بود، شاید در نهایت قلبی دیگر جایگزینش شود. استقامتش خنده دار بود و زمان از او فرار می کرد.

می دانست از نظر منطقی شانس خوبی ندارد. این بار نه تنها منابع لانگلی در اختیارش نیستند بلکه در واقع آژانس بر علیه او عمل خواهد کرد. او نمی توانست از هیچ یک از پناهگاه های شناخته شده اش استفاده کند. نمی توانست درخواست پشتیبانی یا اطلاعات داشته باشد و شاید مجبور شود در مقابل... همه از خودش محافظت کند.

در مورد این که لانگلی چه کسی را به دنبال او خواهد فرستاد هیچ ایده ای نداشت. شاید آنها جایش را پیدا می کردند و یک تیرانداز ماهر می فرستادند تا او را از میان بردارد.

در این مورد او نگران نبود زیرا هیچ راهی برای محافظت از خودش در مقابل چیزی که نمی توانست ببیند وجود نداشت.

او سالتوره نروی نبود، با ناوگان اتومبیل های زره پوش و ورودی های حفاظت شده.

تنها امیدش این بود اجازه ندهد جایش را پیدا کنند. این به معنای این نبود که او در فضای باز قرار می گیرد و خودش را هدف آسانی برای آنها میکند.

آنها ممکن بود او را بکشند، اما او این کار را تا جایی که امکان داشته باشد برایشان سخت خواهد کرد. غرور حرفه ای او در خطر بود.

زیا و دیگران رفته بودند و غرور تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود.

تا وقتی جرات استفاده از موبایلش را پیدا کند، منتظر ماند. باید برای رفتن به فرودگاه تاکسی خبر می کرد. باید سریع تلفن را قطع می کرد تا رودریگو زمان کافی برای فهمیدن این که در این مکان دارد از تلفن همراه استفاده می شود، نداشته باشد.

ابتدا افرادی که او را تعقیب میکنند نخواهند فهمید او به کجا دارد می رود، اما به زودی خواهند فهمید مقصدش فرودگاه است و برای گرفتن دستور به رودریگو زنگ می زنند.

احتمال دارد رودریگو از قبل یک یا چند نفر مزدور را در فرودگاه شارل دوگل گذاشته باشد، احتمالش 50-50 بود، اما فرودگاه دوگل، فرودگاهی بسیار بزرگ بود، بدون اطلاع دقیق از این که از کدام شرکت هواپیمایی استفاده می کند و مقصدش کجاست، پیدا کردنش بسیار دشوار خواهد بود.

همه کاری که آنها می توانند انجام دهند این است که دنبال او بیایند، اما فقط تا جایی که مامور امنیتی آنها را متوقف کند.

اگر رودریگو لیست مسافری را بررسی کند،..هورااااا، چون او با نام دنیس مورل پرواز نمی کرد، یا حتی با نام خودش. شک نداشت که بررسی می کند؛ فقط سوال این بود با چه سرعتی این کار را خواهد کرد. ابتدا، ممکن است حتی آنقدر مشکوک نشود تا باز هم تعقیبش کند.

امیدوار بود با رفتن به صورت آشکار و به همراه داشتن ساک دستی، رودریگو نسبت به او کنجکاو بشود ولی مشکوک نشود، حداقل برای مدت کوتاهی تا او وقت داشته باشد خود را ناپدید کند.

اگر خدایان برویش لبخند می زدند، رودریگو بی جهت به او مشکوک نمی شد، حتی وقتی افرادش رد او را در فرودگاه هیثرو لندن گم می کردند.

رودریگو ممکن است تعجب کند او چرا از طریق دریا یا تونل به لندن نرفته است و پرواز را ترجیح داده است، اما تعداد زیادی از مردم پرواز کوتاه مدت از پاریس به لندن و بالعکس انجام می دهند، چون زمانش کوتاه تر است.

در بهترین حالت ممکن است رودریگو تا چند روز هیچ فکری در مورد سفر او نمی کرد، تا وقتی غیبت او طولانی می شد. بدترین حالت ممکن این بود که افراد

رودریگو او را در فرودگاه شارل دوگول بدزدند، بدون توجه به شاهدان و پیامد احتمالی قضیه.

شاید رودریگو در مورد این چیزها نگران نباشد. شرط می بست او به آن حد نخواهد رسید؛ تا این زمان او نفهمیده بود لیلی آن کسی که ادعا می کند، نیست زیرا افرادش آپارتمان او را جستجو نکرده بودند. در نبود این اطلاعات او دلیلی برای بر هم زدن نظم عمومی نداشت.

لیلی به طبقه پایین رفت تا منتظر تاکسی بماند، در جایی ایستاده بود که او می توانست مراقبین را ببیند ولی آنها نمی توانستند. در مورد قدم زدن تا ایستگاه تاکسی که چند بلوک فاصله داشت و ایستادن در صف تاکسی فکر کرده بود اما این کار به رودریگو زمان کافی می داد، چیزی که لیلی نمی خواست او داشته باشد و در ضمن خودش هم خسته می شد.

زمانی -فقط کمی بیشتر از یک هفته قبل- می توانست با حداکثر سرعت این مسافت را بدود و حتی به نفس نفس هم نیفتد.

شاید قلبش کمی صدمه دیده باشد، برای دکتر جوردانو همان مقدار کافی بود تا آسیب را تشخیص دهد و این ضعف وحشتناک سرانجام از بین خواهد رفت.

برای سه روز او خیلی بیمار بود. چیزی نمی خورد و بستری بود. بدن انسان نیرویش را سریع تر از آن که بدست بیاورد، از دست می دهد. لیلی یک ماه برای به دست آوردن نیرویش، زمان تعیین کرد؛ اگر در طی این زمان به وضعیت عادی بر نمی گشت امکان داشت چند آزمایش روی قلبش انجام دهد. نمی دانست کی و کجا این کار را انجام می دهد، اما این کار را می کرد .

البته، در صورتی این کار انجام می شد که تا یک ماه دیگر زنده بماند. حتی اگر بتواند از دست رودریگو فرار کند، هنوز باید از دست کارفرمای سابقش بگریزد. هنوز این احتمالات را محاسبه نکرده بود؛ نمی خواست خودش را تضعیف کند.

تاکسی سیاهی بیرون ساختمان متوقف شد. لیلی ساک دستی اش را برداشت و زیر لب زمزمه کرد "نمایش شروع شد."

و به آرامی بیرون رفت.

عجله ای نداشت، به هیچ وجه عصبی به نظر نمی رسید. وقتی داخل تاکسی نشست، آینه دستی را از کیفش بیرون آورد و طوری به آن زاویه داد که بتواند مراقبش را تماشا کند. به محض این که تاکسی حرکت کرد، یک مرسدس بنز نقره ای هم، همین کار را کرد. آهسته حرکت می کرد تا مردی شتابان دوید و عملاً خودش را روی صندلی کنار راننده پرت کرد، بلافاصله مرسدس شتاب گرفت تا کاملاً پشت تاکسی قرار گرفت. لیلی می توانست در آینه ببیند که مرد نشسته روی صندلی شاگرد، داشت با موبایل حرف میزد.

فرودگاه تقریباً 30 کیلومتر خارج از شهر قرار داشت؛ در طی مسیر مرسدس کاملاً پشت تاکسی بود. لیلی نمی دانست به او توهین شده است یا نه؛ آیا رودریگو فکر می کند او احمق تر از آن است که متوجه بشود یا فکر می کند او به اندازه کافی مراقب نیست. از طرف دیگر، مردم عادی بررسی نمی کنند تا ببینند تعقیب می شوند یا نه.

بنابراین، این حقیقت که مراقبش این طور آشکار عمل می کنند می توانست به این دلیل باشد که رودریگو هنوز واقعا شکی به او ندارد، حتی با وجود این که او را تحت نظر داشت و تعقیب می کرد.

با ارزیابی آن چه لیلی در مورد رودریگو می دانست، او این کار را ادامه خواهد داد تا کشف کند چه کسی پدرش را کشته است. رودریگو آدمی نبود که اجازه دهد این موضوع نیمه کاره رها شود.

هنگامی که به فرودگاه رسیدند، به آرامی به طرف باجه بریتیش ایرویز (شرکت هواپیمایی بریتانیا) رفت تا مدارکش بررسی شود.

پاسپورتش نشان می داد نامش آلکساندرا وسلی، شهروند بریتانیا است و عکس پاسپورتش مطابق با قیافه کنونیش بود. صندلی او در قسمت فرست کلاس بود، هیچ چمدانی تحویل نداده بود.

او با دقت این هویت را ساخته بود، با مهرهای فراوان روی پاسپورتش که نشان می داد او طی سال گذشته چندین بار از فرانسه دیدار کرده است.

چندین هویت مانند این داشت و برای استفاده در چنین موقعیت های اضطراری، محتاطانه آنها را حتی از رابطینش در لانگلی پنهان نگاه می داشت.

تابلو اعلام پرواز قبلا پروازش را اعلام کرده بود، در زمانی که از میان بازرسی امنیتی عبور می کرد و به طرف هواپیمایی که برای این پرواز اختصاص یافته بود، می رفت.

به اطرافش نگاه نمی کرد، به جایش زیر چشمی با دقت پیرامونش را بررسی می کرد.

بله، آن مرد آنجا بود؛ به او نگاه می کرد و یک موبایل در دستش بود. هیچ حرکتی به طرف لیلی نکرد، فقط با موبایل تماس گرفته بود.

لیلی شانس آورده بود.

سپس با خیال راحت در هواپیما بود، عملا در دستان دولتمردان بریتانیایی قرار داشت.

صندلی تعیین شده برای او در کنار پنجره قرار داشت، صندلی کنار راهرو قبلا توسط خانمی شیک پوش که در اواخر دهه 20 یا اوایل دهه 30 عمرش قرار داشت، اشغال شده بود.

لیلی در حالی که از جلوی پای زن خودش را روی صندلی کنار پنجره می سراند، زیر لب عذر خواهی کرد. در عرض نیم ساعت آنها در آسمان بودند. او و مسافر کناریش تعارف رد و بدل کردند.

لیلی از لهجه مدارس دولتی استفاده می کرد که به نظر می رسید زن را سر جایش نشاند.

حفظ کردن لهجه بریتانیایی برایش آسانتر از لهجه پاریسی بود.

چرت کوتاهی زد، آن همه راه رفتن در فرودگاه او را خسته کرده بود.

پانزده دقیقه مانده بود تا به لندن برسند، در این هنگام لیلی خم شد و از زیر صندلی ساک دستی اش را بیرون کشید. با تردید به زن کنارش گفت:

__ متاسفم که به شما زحمت می دم. اما من یک مشکل کوچک دارم.

زن مودبانه گفت:

__ بله؟

__ اسم من الکساندرا وسلیه. شاید اسم مهندسی وسلی براتون آشنا باشه؟ اون همسرم جرالده. چیزی هست که...

لیلی نگاهش را پایین انداخت، مثل این که خجالت می کشد.

__ خوب، اون چیز اینه، دارم همسر رو ترک می کنم و اون اصلا اینو نمی پذیره.

افرادی رو مامور کرده تا تعقیبم کنن.

و من می ترسم اونا بخوان منو بدزدن. اون کمی بدرفتاره، راه خودشو می ره،... و من واقعا نمی تونم برگردم.

زن هم ناراحت و هم شیفته به نظر می رسید، مثل این که خوشش نمی آمد با یک غریبه راجع به چیزهای خصوصی او صحبت کند و از طرفی مغلوب حس کنجکاوی خودش شد.

__ عزیز بینوای من. البته که نمی تونی برگردی. اما من چطور می تونم کمکت کنم؟

__ وقتی هواپیما رو ترک کردیم، شما این ساک دستی رو برای من تا نزدیک ترین سرویس بهداشتی عمومی بیارین؟ من دنبالتون میام و اونو پس می گیرم. تو این ساک لوازم تغییر قیافت.

جمله آخر را سریع اضافه کرد، چون چهره زن نشان میداد از این که غریبه ای از او درخواست می کند تا ساکش را برایش حمل کند، آن هم در این دوره تروریسم، احساس خطر می کند.

لیلی سریع زیب ساک را باز کرد.

__ ببین، توش و نگاه کنین، لباس، کفش، کلاه گیس. همش همینه. چیز دیگه ای نیست. موضوع اینه، اونا ممکنه فکر کنن که...که... که قیافمو تغییر می دم، منظورم اینه ...و توجهشون به کیفی که با خودم به سرویس می برم جلب بشه. من یه کتاب خوندم در مورد این که چطور از یه تعقیب کننده بگریزد و تو اون به این کار اشاره کرده بود.

افرادش تو هیث رو منتظر منن، اینو می دونم؛ به محض این که من به قسمت گمرک برم اونا منو می گیرن.

دست های او را محکم گرفته بود و امیدوار بود نگاهش به اندازه کافی پریشان و وحشت زده به نظر بیاید. صورت لاغر و رنگ و روی زرد باقی مانده از بیماری به او کمک می کرد. به هر حال این که او در حالت عادی هم باریک و دراز بود، باعث می شد بسیار نحیف تر از آن چه بود به نظر بیاید.

زن ساک را برداشت و با دقت به وسایل درونش نگاه کرد. در حالی که داشت یکی از کلاه گیس ها را تست می کرد لبخندی روی صورتش نقش بست.

__ به سادگی از دید همه پنهان می شین، این طور نیست؟

لیلی متقابلا لبخند زد.

__ امیدوارم این طور باشه.

زن اکنون کاملاً داخل ماجرا شده بود.

__ خواهیم دید. اگر این طور نشد با هم یه تاکسی می گیریم این طوری از هر لحاظ امن تره.

اگر روی صندلی کناریش زن نشسته نبود، شاید آن وقت فکر دیگری می کرد. اما این وضعیت شانس او را کمی افزایش داده بود، و در این لحظه او حداقل می خواست از این موقعیت استفاده کند.

افراد آژانس هم می توانستند درست مثل آدمکش های بی عرضه رودریگو منتظرش باشند، و فریب دادن آنها آسان نبود. بستگی به این داشت که چگونه می خواهند این کار را انجام دهند، می توانستند به محض این که از هواپیما خارج شد، او را دستگیر کنند.

در این صورت هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. معمولاً آنها برای انجام این کار بسیار نزدیک میشدند؛ گرچه از درگیر کردن ماموران انگلیسی با این جریان اجتناب می کردند.

چون اساساً این قضیه را یک درگیری داخلی می دانستند، بنابراین به آنها اجازه دخالت نمی دادند.

هواپیما فرود آمد و با سروصدا بطرف گیت رفت. لیلی نفس عمیقی کشید. هم دستش دست او را گرفت و با آرامش گفت:

__ نگران نباش، موفق می شی، حالا می بینی. چطوری بفهمم اونا تو رو زیر نظر دارن؟

__ وقتی دارم وارد سرویس بهداشتی می شم، اونا رو پیدا می کنم و جایی رو که ایستادن بهت نشون می دم. بعد من قبل از تو از سرویس بهداشتی خارج میشم،

وقتی تو بیرون اومدی آگه هنوز اون جا بودن، اون وقت می فهمی موفق شدیم و نقشمون گرفت.

__ اوه، هیجان انگیزه!

در واقع لیلی امیدوار بود این طور باشد.

زن ساک دستی را برداشت و با فاصله دو نفر جلوتر از لیلی از هواپیما خارج شد. به آرامی قدم بر می داشت و به اطراف نگاه می کرد اما به مردمی که در گیت منتظر ایستاده بودند خیره نشد.

لیلی اندیشید "آفرین دختر خوب" و لبخندش را پنهان کرد.

دو نفر آنجا منتظرش بودند و هیچ تلاشی خاصی برای پنهان کردن این که او را تحت نظر دارند، نکردند. به خودش بیشتر مغرور شد. رودریگو هنوز واقعا به چیزی مشکوک نشده بود، و فکرش را هم نمی کرد شاید لیلی متوجه شود دارد تعقیب می شود.

آن دو مرد به دنبال لیلی راه می رفتند. حدود 8-10 متر عقب تر از او حرکت می کردند.

قبل از او هم دستش وارد اولین سرویس بهداشتی شد. لیلی دقیقا بیرون سرویس بهداشتی، کنار دستگاه آبسردکن، کمی مکث کرد. تعقیب کنندگانش را برای تعیین موقعیت زیر چشمی نگاه کرد، سپس وارد شد.

زن درست داخل دستشویی منتظرش بود و ساک در دستش آویزان بود. پرسید:

__ کسی اونجا بود؟

لیلی خندید.

__ دو نفر شون. یکی از اونا قدش 180، هیکلی و کت و شلوار خاکستری روشن پوشیده. اون درست روبروی در مقابل دیوار ایستاده.

اون یکی کوچکتره، با موهای کوتاه سیاه، کت و شلوار آبی، که کتش چهار دکمه است، اون 5متر جلوتر از در ایستاده.

__ عجله کن تغییر قیافه بده. نمی تونم برای دیدنت صبر کنم.

لیلی وارد کابین شد و به سرعت شروع به تغییر دادن قیافه اش کرد. کت و شلوار بسیار تیره و کفش پاشنه کوتاهش را درآورد و به جایش تاپ چسبان صورتی روشن، ساق فیروزه ای نقشدار، چکمه بالای زانوی پاشنه بلند، ژاکتی با حاشیه فیروزه ای و یک کلاه گیس قرمز کوتاه سیخ سیخی، پوشید.

لباس هایی را که درآورده بود داخل ساک دستی چپاند و از کابین خارج شد. لبخند بزرگی صورت زن را روشن کرد، و برایش کف زد.

__ شگفت آورده!

لیلی به آرامی کمی رژگونه صورتی به گونه هایش زد و به لبش رژ صورتی مالید و گوشواره هایی به شکل پر به گوش هایش آویزان کرد.

کمی سایه صورتی پشت پلک هایش مالید، بعد گفت:

__ به نظرت چطوره؟

__ عزیزم، نمی تونم تو رو تشخیص بدم، و نمی دونم کی هستی. در هر حال من ربه کا اسکات هستم.

دست یکدیگر را فشردند، هر کدام به دلیل متفاوتی خوشحال بودند. لیلی نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

__ حالا من می رم.

و به سرعت از سرویس بهداشتی خارج شد. هر دو تعقیب کننده اش ناخودآگاه هم چون بقیه مردم به او خیره شدند. لیلی مستقیماً به پشت سر مرد مو سیاه خیره شد و مشتاقانه دست تکان داد .

__ من این جام.

شخص خاصی مخاطب او نبود. هر چند در این جمعیت انبوه تشخیص هر شخصی مشکل بود. این بار از لهجه مشخص آمریکایی خود استفاده کرد، با سرعت از کنار تعقیب کنندگانش گذشت، طوری که انگار دارد به شخصی ملحق می شود.

وقتی به کنار مرد مو سیاه رسید، دید او سریع به ورودی سرویس بهداشتی خیره شد، انگار می ترسید در آن لحظه بی توجهیش اجازه دهد صیدش فرار کند.

لیلی تا جایی که می توانست تند راه می رفت تا خودش را بین جمعیت گم کند. پاشنه 7 سانتی قدش را به 180 رساند، اما هیچ راهی نداشت که بتواند بیش از این، لباس ها را در تنش تحمل کند. درحالی که به گیت خروجی نزدیک می شد، از خستگی وارد سرویس بهداشتی دیگری شد، و تمام آرایش صورتش را پاک کرد.

وقتی از سرویس بهداشتی خارج شد، موهای بلند سیاه داشت، شلوار جین مشکی با پولیور یقه اسکی سیاه پوشیده بود. با همان کفش های پاشنه کوتاه، که در پرواز قبلی پایش بود. رژ قرمز براق را جایگزین رژ صورتیش کرده و سایه صورتی چشمش را با خاکستری عوض کرده بود.

مدارکش به عنوان الکساندرا وسلی را در ته ساک دستی پنهان کرد. در دستش بلیط و پاسپورتی قرار داشت که نشان می داد او ماریا.اس.تی.کلیر، است.

به زودی در هواپیمایی بود که به پاریس می رفت. تا حالا که خیلی خوب پیش رفته بود.

فصل پنجم

رودریگو خشمگین بودشمرده شمرده گفت:

__ دقیقا چطور گمش کردین؟

صدایی با لهجه بریتانیایی از طریق تلفن جواب داد:

__ از لحظه ای که از هواپیما پیاده شد تعقیبش کردیم، اون وارد سرویس بهداشتی شد و دیگه بیرون نیومد.

DONYAIEAMNOE

__ کسی رو فرستادین اون تو دنبالش بگرده؟

__ بعد از این که طول کشید، بله.

__ دقیقا چقدر طول کشید؟

__ قبل از این که افرادم نگران بشن تقریبا 20دقیقه گذشته بود، آقا. بعد مجبور شدیم منتظر بمونیم تا یه زن به محل سرویس بهداشتی برسه و اون تو رو بگرده.

رودریگو چشم هایش را بر هم فشرد و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. بی عرضه ها! افرادی که دنیس را تعقیب می کردند باید برای لحظه ای حواسشان پرت شده باشد و متوجه خروج او از سرویس بهداشتی نشده باشند. هیچ خروجی دیگری یا پنجره ای یا مجرای زباله ای نبود. او تنها از راهی که داخل شده بود می توانست خارج شود، با این حال آن احمق های کودن او را اصلا ندیدند.

موضوع خیلی مهمی نبود اما این بی لیاقتی او را به ستوه آورده بود. تا جواب تحقیقات در مورد پیشینه دنیس به دستش برسد، می خواست بفهمد او دقیقا کجا و برای چه کاری رفته بود.

در حقیقت قرار بود جواب تحقیقات، روز قبل به دستش برسد، اما بوروکراسی مثل همیشه انجام این کار را به تعویق انداخته بود.

__ آقا فقط یک چیزی گیج کننده است،

__ و اون چیه؟

__ وقتی افرادم اون رو گم کردن، فوراً لیست گمرک رو بررسی کردم، اما هیچ چیزی از اون ثبت نشده.

ناگهان رودریگو صاف نشست و ابرو در هم کشید.

__ این یعنی چه؟

__ این یعنی اون ناپدید شده. وقتی من لیست مسافرین پرواز ورودی رو بررسی کردم، توی لیست دنیس مورل وجود نداشت. اون از هواپیما خارج شد، اما بعد یک جوری ناپدید شد. تنها توضیح قابل قبول اینه که اون تو یه هواپیمای دیگه سوار شده، اما من ندیدم جایی ثبت شده باشه که این کار انجام شده.

زنگ های خطر در سر رودریگو به صدا در آمدند، آن قدر بلند که تقریباً مایوس کننده بود. یخ کرد و سوء ظنی وحشتناک منجمدش کرد.

__ آقای موری دوباره لیست پروازها رو بررسی کنین، اسمش باید اونجا باشه.

__ من قبلاً دو بار چک کردم، آقا. هیچ ورود یا خروجی از لندن به اسم اون زن ثبت نشده، من تو کارم خیلی دقیق بودم.

رودریگو تشکر کرد و گوشی را گذاشت. چنان خشمگین بود که از فشار این احساسات سرگیجه گرفت. آن هرزه برایش نقش احمق ها را بازی کرده بود! رودریگو تنها برای اطمینان با رابطش در وزارت خانه تماس گرفت.

__ من فوراً به اون اطلاعات نیاز دارم.

به خودش لرزید

__ بله، البته. ولی یه مشکلی هست.

رودریگو با کنایه پرسید:

__ شما نمی تونین بفهمین این دنیس مورل بخصوص وجود داره یا نه؟

__ از کجا می دونی؟ من مطمئنم می تونم...

__ خودتو به زحمت ننداز. نمی تونی پیدااش کنی.

سوء ظن رودریگو تایید شد و گوشی را گذاشت. پشت میز تحریر نشست، سعی کرد خشم سرشارش را از بین ببرد. مجبور بود دقیق فکر کند، و در آن لحظه این کار از توانش خارج بود.

قاتل آن زن بود. خودش را هم مسموم کرده بود. چه کار هوشمندانه ای بود، ولی با دوز کم که امکان داشت مدتی او را از پا بیندازد، اما زنده می ماند.

شاید هم اصلا قصد خوردن شراب نداشت، اما پدرش اصرار کرده بود و او تصادفاً بیشتر از آنچه در نظر داشت خورده بود.

این قسمت مهم نبود. مهم این بود که نهایتاً در کشتن پدرش موفق بود.

نمی توانست باور کند لیلی او را فریب داده است. همه آنها را فریب داده بود. مدارکش آن قدر عالی بود که توانست برود. اکنون دیگر بسیار دیر بود، برای رودریگو کاملاً روشن شده بود که چگونه این کار را انجام داده است.

ظاهر بی تفاوتش نسبت به سالواتوره، او و پدرش را بی احتیاط کرد. پس از چند بار ملاقات با سالواتوره، بسیار با او عادی رفتار می کرد. و این باعث شد رودریگو احساس نگرانی نکند و ریلکس باشد. اگر لیلی اشتیاقی برای ثروت و شرکت پدرش نشان می داد، موشکافانه تر سوابق او را بررسی می کرد. اما او همه آنها را بازی داده بود.

بوضوح او یک حرفه ای بود، و بدون شک توسط یکی از رقبانش استخدام شده بود.

مثل یک حرفه ای، هنگام ناپدید شدن از هویت دیگری استفاده کرده بود. شاید بعداً به راحتی از نام واقعی خودش استفاده کرده باشد، چون مطمئناً دنیس مورل نام مستعار او بود.

به طور قطع، او در هواپیمایی که به لندن می رفت بود — افرادش او را دیده بودند — بنابراین، یکی از مسافری آن لیست، او بود. فقط باید بفهمد کدامیک، و مسیر را از آنجا ادامه دهد.

در حقیقت، پیش از این افرادش کاری مبهم را انجام می دادند، اما حالا یک نقطه شروع داشت. باید همه افرادی که در هواپیما بودند را بررسی می کرد و او را می یافت. مهم نبود چقدر وقت می برد، او را پیدا می کرد. بعد او را زجر می داد، همان گونه که پدر بیچاره اش زجر کشیده بود.

قبل از این که کار آن زن را تمام کند، او نه تنها باید بگوید چه کسی او را برای انجام این کار استخدام کرده است، بلکه او -- که لعنت خدا بر مادرش که او را به دنیا آورده — باید بمیرد.

به پدرش قول داده بود و قسم خورده بود.

* * *

لوکاس سواين به آرامی در آپارتمانی که لیلیان مانسفیلد، معروف به دنیس مورل، آن را ترک کرده بود را گشود.

اوه، لباس هایش، یا بیشتر لباس هایش، هنوز آن جا بودند. مواد غذایی هنوز در کابینت بود، یک کاسه و قاشق در سینک بود.

این طور به نظر می آمد انگار به سرکار رفته یا فقط برای خرید از خانه خارج شده، اما سواين خوب می دانست هیچ اثر انگشتی در آن مکان وجود ندارد، حتی روی قاشقی که در سینک رها شده است.

یک پاکسازی عالی و حرفه ای بود.

باتوجه به پرونده ای که در موردش خوانده بود، لباس هایی که جا گذاشته بود، تیپ لباس های خودش نبود، در حقیقت لباس ها متعلق به دنیس مورل بودند. و اکنون که دنیس او را به هدفش رسانده بود، لیلی مانند ماری که پوست می اندازد از قالب دنیس بیرون آمده بود.

سالتوره نروی مرده بود؛ هیچ دلیلی وجود نداشت دنیس مورل بیشتر از این وجود داشته باشد. آن چه باعث حیرتش شده بود این بود که چرا بعد از انجام کارش، تا مدتها همان اطراف مانده بود.

نروی یک هفته پیش یا بیشتر مرده بود، اما صاحبخانه گزارش کرده مورل امروز صبح زود تاکسی گرفته است. او نمی دانست به مقصد کجا، ولی یک ساک دستی به همراه داشت.

شاید یک سفر آخر هفته.

زمان.

او زمان را از دست داده بود.

البته صاحبخانه اجازه ورود به آپارتمان لیلی را نداده بود؛ سواین مجبور بود دزدکی داخل شود، پس در سکوت قفل آپارتمان لیلی را باز کرد. صاحبخانه از روی لطف به او گفته بود کدام آپارتمان است.

در تمام طول شب سواین بدون استراحت روی پرونده و مدارکی کار کرده بود که در حقیقت اتلاف وقت بود. با این اوضاع، زمان زیادی هدر می رفت. لیلی آن جا نبود و به آن جا بر نمی گشت.

یک ظرف میوه روی میز بود. سیبی انتخاب کرد و آن را به پیراهنش مالید تا برق افتاد، سپس آن را خورد. گرسنه اش بود.

از روی کنجکاوی، یخچال را باز کرد ببیند چه چیز دیگری به عنوان غذا نگه می دارد، و با ناامیدی دوباره درش را بست. مثل غذای جوجه بود: میوه، برخی محصولات تازه، پنیر لور یا ماست که مشخص بود مانده است.

چرا زنهایی که به تنهایی زندگی می کردند یک غذای واقعی دور و برشان نبود؟ او حاضر بود برای یک پیتزای پیرونی آدم بکشد. یا یک استیک گریل شده، با مقدار زیادی سیب زمینی تنوری آغشته به کره و خامه ترش. به عقیده او اینها غذا بود.

در حالی که فکر می کرد گام بعدیش برای تعیین موقعیت شکارش چه باید باشد، یک سیب دیگر خورد.

طبق پرونده، لیلی در فرانسه بسیار راحت بود و زبان فرانسوی را مانند زبان مادریش صحبت می کرد. ظاهراً لیلی استعداد حیرت انگیزی در آموختن زبانها و لهجه های گوناگون داشت.

او زمان زیادی را در ایتالیا گذرانده بود و به سرتاسر دنیای متمدن سفر کرده بود، اما زمانی که قصد استراحت داشت، فرانسه یا بریتانیا ی کبیر را انتخاب می کرد، جایی که بیشتر از همه جا احساس می کرد در خانه است.

منطق می گفت او از جهنم گریخته است یعنی او دیگر در فرانسه نیست. او بریتانیای کبیر را ترک کرده، چون به احتمال زیاد اولین جایی که به دنبال او می گردند، آن جاست.

البته، چون لیلی در کارش بسیار خوب بود ممکن بود همان منطق را در نظر بگیرد و کلاً به جای دیگری همچون ژاپن برود. سواین چهره در هم کشید. متنفر بود از این که با خودش بلند فکر کند.

خوب، شاید او هم به خوبی لیلی می توانست با مهره ها بازی کند و برای شروع ابتدا مکانی را که احتمال بیشتری داشت را جستجو کند؛ حتی یک سنجاب کور هم گاهی اوقات بلوط پیدا می کند.

معمولا سه راه برای عبور از کانال (کانال مانش که بین فرانسه و انگلیس قرار دارد) وجود دارد: کشتی، قطار و هواپیما.

او هواپیما را انتخاب می کرد زیرا از همه سریع تر بود و او می خواست زودتر از نیروی و تشکیلاتش فاصله بگیرد.

البته لندن تنها جایی در بریتانیا نبود که او می توانست انتخاب کند، اما نزدیک ترین بود.

شاید او می خواست به تعقیب کنندگان خود کمترین زمان ممکن را بدهد تا برای به چنگ آوردنش سازماندهی کنند.

اطلاعات سریع منتشر می شود، اما حرکت افراد زمان می برد. این دلایل لندن را یک مقصد منطقی نشان می دهد.

اکنون سواين بين دو فرودگاه بزرگ لندن مانده بود و باید آنها را پوشش می داد، هیثرو و گیت ویک. ابتدا از هیثرو شروع کرد زیرا شلوغتر و پر ازدحام تر بود.

یک صندلی برداشت و در اتاق پذیرایی کوچک نشست — لعنتی، بدون لم دادن — موبایل با خط امن خودش را بیرون آورد. بعد از گرفتن یک سری طولانی از ارقام، دکمه برقراری ارتباط را فشرد و منتظر شد تا وصل شود. صدایی با لهجه بریتانیایی گفت:

__ موری صحبت می کنه.

__ سواين هستم. من يه مقدار اطلاعات لازم دارم. يه زن كه ممكنه با نام دنيس مورل باشه يا نباشه...

__ اين قطعا تصادفيه...

آدرنالین خورش افزایش یافت و هیجان زده شد، مانند شکارچی که ناگهان ردی از شکاری که به دنبالش بوده پیدا کرده است.

__ شخص دیگه ای در موردش پرسیده؟

__ خود رودریگو نروی. به ما گفته شده بود وقتی از هواپیما بیرون اومد تعقیبش کنیم. من دو تا از افرادمو برا این کار گذاشتم؛ اونا تا اولین سرویس بهداشتی تعقیبش کردن. اون رفت تو و هیچ وقت بیرون نیومد. از گمرک رد نشد و من هیچ مدرکی دال بر این که پرواز دیگه ای انجام داده، ندیدم. اون زن خیلی باهوشه.

سواين گفت:

__ بیشتر از اون چه بتونی فکرشو بکنی. همه اینا رو به نروی هم گفتی؟

اما واقعیت این بود، او آن چنان کامل ناپدید شده بود که این موضوع به نروی در مورد توانایی های او هشدار داده بود، طوری که شاید با نگاهی کاملاً تازه او را بررسی کرده باشد.

در حال حاضر نروی فهمیده بود که هیچ دنیس مورلی با این توصیفات وجود ندارد، و برای خود تکرار می کرد مطمئناً او کسی است که پدرش را کشته است.

چه کسی در فرودگاه هیثرو به او کمک کرد؟ اول این که مجبور بود از سرویس بهداشتی بیرون بیاید و این مستلزم تغییر قیافه بود. زن باهوشی چون لیلی که به این کار وارد بود، از قبل آمادگی داشت. هم چنین ممکن است از یک هویت جایگزین استفاده کرده باشد.

سواين گفت:

__ تغییر قیافه

__ منم همین فکرو کردم، گرچه این رو به آقای نروی نگفتم. اون مرد زرنگيه، بنابراین در نهایت اونم به همین نتیجه می رسه. هرچند امنیت فرودگاه تو حوزه اون نیست. پس ازم می خواد تا فیلمارو ببينه .

__ اونا رو داری؟

اگر پاسخ منفی بود پس موری آن قدرها هم زرنگ نبود تا از او استفاده کند.

__ بلافاصله بعد از این که افرادم گمش کردن، وقتی از دستشویی خارج شد. هر چند نمی توانم اونا رو سرزنش کنم، من تا حالا دو بار اون فیلمو دیدم ولی هنوز نتونستم تشخیصش بدم.

__ با اولین پروازی که گیر بیارم میام اونجا.

به خاطر فصل مسافرت، عدم قابلیت دستیابی سریع به صندلی ها و غیره پروازش 6 ساعت دیگر بود. در این فاصله سواين تمام وقتش را با چرت زدن گذراند، اما می دانست هر دقیقه ای که می گذشت به سود لیلی بود.

لیلی می دانست آنها چگونه کار می کنند و چه منابعی دارند؛ ممکن بود خودش را گوشه و کناری پنهان کند و لایه های بیشتر و بیشتری به پوشش خود اضافه کند. این تاخیر هم چنین به او فرصت می داد تا بتواند از حساب بانکی ناشناخته ای که تصور می کرد باید داشته باشد، از نظر مالی خودش را تامین کند. همان گونه که او هم حساب سپرده امنیتی در خارج داشت. شما هرگز نمی دانید چیزی مانند این، چقدر می تواند بدرد بخورد. و اگر هم هیچ وقت نیاز نشود از آن استفاده کنید، خوب، در زمان بازنشستگی آسایش بیشتری خواهید داشت. او برای بازنشستگی خیالش آسوده بود.

سرانجام، وقتی سواين به فرودگاه هیثرو رسید، چارلز موری همان طور که وعده داده بود، در گیت فرودگاه منتظرش بود.

موری، مردی با قد متوسط، و سرو وضعی مرتب بود. با موهای کوتاه خاکستری و چشمانی فندقیِ جدیش نشان میداد قبلا نظامی بوده است؛ رفتارش همیشه با وقار و آرام بود. او به طور غیر رسمی به مدت 7 سال نامش در لیست حقوق بگیران نیروی بود، و سالهای خیلی بیشتر از آن برای دولت کار کرده بود.

در طول سال ها، گاهی سواين با موری مواجه می شد، طوری که با هم نسبتاً غیر رسمی برخورد می کردند. یعنی سواين غیر رسمی بود، موری یک بریتانیایی جدی و مودب بود.

بعد از دست دادن موری گفت:

__ از این طرف.

سواين پرسید:

__ همسرت و بچه ها چطورن؟

و سلانه سلانه پشت سر موری راه افتاد.

__ ویکتوریا مثل همیشه زیباست. بچه ها نوجوان هستن.

__ به اندازه کافی گفتی.

__ کاملاً، و تو؟

__ در حال حاضر کریسی تازه وارد کالج شده؛ سام کم کم داره مرد می شه، هر دوشون فوق العاده ان. از نظر فنی اون هنوز نوجوون محسوب می شه اونم از بدترین نوعش.

در حقیقت هر دو خوب از آب درآمده بودند. با توجه به این که پدر و مادرشان 10 سال قبل از هم جدا شده بودند. و پدرشان سالهای زیادی خارج از کشور بوده است.

شاید تا حد زیادی خوب بودنشان به دلیل این بود که مادر آنها قلباً او را بخشیده بود، و بی تردید از خراب کردن وجهه او نزد بچه ها خودداری کرده بود.

او و امی با بچه ها صحبت کرده و گفتند به دلایل زیادی از هم جدا شده اند. یکی از این دلایل، ازدواج آنها در سنين بسيار پايين بود، بله. کاملاً حقیقت داشت.

دیگر این که امی از داشتن شوهری که بیشتر اوقات خارج از کشور بود، خسته شده بود، می خواست آزاد باشد تا شخص دیگری را پیدا کند. عجیب این که، دوباره ازدواج نکرده بود، اگرچه با چند نفر ملاقات کرده بود.

زندگی بچه ها نسبت به زمانی که او و امی هنوز با هم بودند، تغییری نکرده بود. در همان خانه زندگی می کردند، به همان مدرسه می رفتند، و پدرشان را مانند قبل گاهی اوقات می دیدند.

DONYAIEAMNOE

اگر موقع ازدواج او و امی عاقلتر و بزرگتر بودند، با دانستن این که شغل او بر ازدواجش اثر می گذارد، بچه دار نمی شدند. سن و عقل با بزرگتر شدنشان افزایش یافت، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

با این وجود از داشتن بچه هایش پشیمان نبود. با تمام سلول های بدنش آنها را دوست داشت، هر چند فقط چند بار در سال آنها را می دید. پذیرفته بود که او به اندازه مادرشان به آنها نزدیک نیست.

"هر کس می تواند بهترین کاری را که در توان دارد انجام بدهد و دعا کند نسل ابلیس تبدیل به موجودی انسانی شود."

موری وارد راهرو کوتاهی شد و مقابل کیبورد کنار در ایستاد و کد امنیتی را وارد کرد و سپس در پهن فولادی را باز کرد. داخل شدند، مجموعه گسترده ای از مونیتورها و پرسنل تیزبین، رفت و آمد مردم را در فرودگاه بزرگ تماشا می کردند.

از آنجا، به یک اتاق کوچکتر رفتند، که در آنجا هم چندین مونیتور وجود داشت، هم چنین تجهیزاتی برای بررسی و بازبینی آن چه ردیف های متعدد دوربینها ضبط می کردند.

موری روی صندلی آبی چرخدار نشست و از سواين دعوت کرد صندلی دیگری را درست مانند او پیش بکشد.

سپس دستوری را با کیبورد تایپ کرد و مونیتوری که مستقیماً روبروی آنها بود روشن شد. تصویری که بر آن ثابت شده بود، فریمی از لیلی مانسفیلد در حال پیاده شدن از هواپیمایی بود که همان صبح از پاریس رسیده بود.

سواين همه جزئیات را مورد بررسی قرار داد. متوجه شد لیلی از هیچ جواهری، حتی یک ساعت استفاده نکرده بود.

دختر زرنگ.

گاهی افراد همه چیز را به جز ساعت مچی تغییر می دهند و شاید همان چیز جزئی، اشتباه بزرگ آنها باشد.

کت و شلوار تیره و ساده پوشیده بود. کفش پاشنه کوتاه بدون بند پایش بود. با خود فکر کرد چقدر لاغر و رنگ پریده به نظر میرسد، مثل کسی که بیمار بوده است.

لیلی به چپ و راست نگاه نکرد، فقط همراه بقیه مردم از هواپیما خارج شد و وارد اولین سرویس بهداشتی که سر راهش بود، شد.

تعداد زیادی از زنها از سرویس بهداشتی خارج شدند، ولی هیچ کدام شباهتی به لیلی نداشتند. سواين گفت:

__ لعنت بر من، فیلم رو بزن اول. با حرکت آهسته.

موری مطیعانه فیلم را به عقب برگرداند. سواين تماشایش کرد که از هواپیما بیرون آمد، کیف دستی مشکی سبزه متوسط با خودش حمل می کرد، از آنها که توجه کسی را جلب نمی کرد زیرا میلیون ها زن هر روز با خودشان حمل می کردند.

برای یافتن نشانه ای برای شناسایی، به روی کیف دستی لیلی تمرکز کرد. به دنبال یک نشانه. یک سگک، جوری که تسمه اش قرار گرفته، و یا هر چیز دیگر.

بعد از این که لیلی داخل سرویس دستشویی ناپدید شد، سواين در جستجوی کیف دستی بود تا از آن جا بیرون بیاید. انبوهی از کیف های سیاه با هر سایز و شکلی دید، اما تنها یکی از آنها به نظر آن کیف خاص می رسید.

کیف توسط زنی حمل می شد با 180 سانت قد که لباسش، مویش، آرایشش همه فریاد می زد، "به من نگاه کن!"

اما تنها آن کیف دستی را با خود نداشت، بلکه یک ساک دستی هم به همراه داشت، در حالی که قبلا همراهش نبود.

سواين گفت:

__ دوباره بزن اول. می خوام هر کی از هواپیما بیرون میاد رو ببینم.
موری اطاعت کرد.

سواين تک تک چهره ها را بررسی کرد، به خصوص دقت کرد چه ساکی با خود حمل می کنند. بعد او را دید. گفت:

__ اینجا

برای نزدیک تر شدن به مونیتور خم شد. موری تصویر را ثابت کرد.
__ چی؟ اون هنوز تو تصویر نیست.

__ نه، اما به این زن نگاه کن.

سواين با انگشت صفحه مونیتور را نشان داد.

__ به ساک دستی نگاه کن. بسیار خوب، بزار ببینیم اون چیکار می کنه.

زن شیکپوش چند نفر جلوتر از لیلی بود. مستقیم به سرویس بهداشتی رفت که این غیر عادی نبود. تعداد قابل ملاحظه ای از زنهایی که در همان پرواز بودند این کار را کردند.

سوا این ویدئو را تماشا کرد تا وقتی آن زن بدون ساک دستی از سرویس بهداشتی خارج شد. سوا این گفت:

__ بینگو، اون ساک رو با خودش برد تو، وسایل تغییر قیافه تو اون ساک بوده، کمکش کردن. اون جا. اون دختر مورد نظر ماست. حالا ساک همراه اونه. موری به موجود فانتزی روی مونیتور خیره شد.

__ شاید باشه، مطمئنی؟

__ این زن خاص رو دیدی رفت تو سرویس بهداشتی؟

__ نه، من دنبال اون نبودم.

موری مکث کرد.

__ گم کردن این مشکله. این طور نیست؟

__ آره، تو این لباس مبدل.

گوشواره های پردار به تنهایی نگاه ها را به خودش جلب می کرد.

موهای قرمز کوتاه سیخ سیخش تا چکمه های پاشنه بلند، که موجب می شد توجه بسیاری از افراد را به خود جلب کند.

اگر موری ندیده بود که او وارد دستشویی شده به خاطر این بود که او وارد نشده بود.

جای تعجب نبود اگر افراد موری آن چه زیر پوشش مبدل بود را ندیده بودند.

بسیاری از مردم، سعی می کنند خود واقعیشان را مخفی کنند، آیا نباید دقیق تر نظارت کرد؟

__ بینی و دهنش رو نگاه کن. خودش.

بینی لیلی دقیقا عقابی نبود اما با وجود کوچکی و ظرافت، برآمدگی کوچکی داشت. لیلی ظریف اما قوی بود. و وقتی دهانش یا لب بالایی جفت می شد به طور شگفت انگیزی جذاب بود.

موری سر تکان داد و گفت:

__ پس این طور. هنوزم متوجه نشدم، من این زن رو قبلا ندیدم.

__ این یه تغییر قیافه عالی و هوشمندانه ست. بسیار خوب، بیا ببینیم این دختر کابوی رنگارنگ ما کجا می ره.

موری با کیبورد کار کرد، ویدئوی لازم برای پیگیری رد لیلی میان سالن فرودگاه را به دست آورد. لیلی برای مدتی راه رفت، بعد داخل سرویس بهداشتی دیگری شد. و از آن جا خارج نشد.

سوا این چشمانش را مالید.

__ دوباره شروع می کنیم. فقط رو کیف مورد نظرمون تمرکز کن.

انبوه مردم در رفت و آمد، گاهی دید دوربین را مسدود می کردند. آنها مجبور بودند چندین بار فیلم را تماشا کنند تا سرانجام لیستشان محدود به سه زن شد.

آنها را ردیابی کردند تا تصویر بهتری از آنها به دست آوردند. گرچه سرانجام او را پیدا کردند.

اکنون او موهای سیاه بلندی داشت، ساق مشکی و پلیور یقه اسکی مشکی پوشیده بود.

قدش کوتاهتر شده بود، کفش های پاشنه بلندش ناپدید شده بودند. عینک آفتابی داشت و گوشواره های پردار جایشان با حلقه های طلایی عوض شده بود. اگرچه هنوز آن دو کیف مورد بحث را به همراه داشت.

دوربین ها ردش را تا گیت بعدی دنبال کردند، تا جایی که او سوار هواپیمای دیگری شد.

موری بررسی کرد ببیند کدام هواپیما در آن زمان به خصوص گیت را ترک کرده بود، بعد گفت:

__ پاریس

سواين شگفت زده از برگشت او به پاریس فریاد زد:

__ حرومزاده، می تونی لیست مسافرای اون پرواز رو برام گیر بیاری؟

چه سوال بیهوده ای، البته که موری می توانست. چند دقیقه بعد لیست در دستش بود.

نگاهی به اسامی در آن انداخت، نه لیلی مانسفیلد و نه دنیس مورل جزو آن نبود. و این یعنی او هنوز با هویت دیگری داشت ادامه می داد.

اکنون به بخش جالب و سرگرم کننده ماجرا رسید، رفتن به پاریس و گذراندن همان پروسه با مقامات فرودگاه دوگول.

فرانسوی های بدقلق شاید مانند موری انعطاف پذیر نباشند، اما سواين منابع خودش را داشت.

به موری گفت:

__ یه کاری برام انجام می دی؟ این اطلاعات رو در اختیار نیروی نزار.

سواين نمی خواست آن گروه نیز در همین مسیر قرار بگیرند. علاوه براین، به طور غریزی خوشش نمی آمد به کسانی مانند آنها کمک کند.

گاهی ممکن است بعضی موقعیت ها دولت آمریکا را طوری تحت فشار قرار دهد که کار را به بخش هایی از تشکیلات نیروی که کارهای کثیف و خلاف انجام می دادند واگذار می کرد. اما سواين مجبور نبود به نیروی کمک کند.

موری با خونسردی گفت:

__ نمی دونم در مورد چی صحبت می کنین؟ کدوم اطلاعات؟

البته شدنی بود، دقیقاً با همان در دسرهای زیاد که از کانال عبور کرد و به لندن رفته بود. او نمی توانست درست مثل لیلی از هواپیمایی پیاده شود و سوار هواپیمای دیگری شود و به پاریس برگردد.

اوه ،نه؛اصلاً ساده نبود .

لیلی از قبل برنامه ریزی کرده بود و او پشت سرش تقلا می کرد و سعی می کرد در پرواز بعدی یک صندلی گیر بیاورد.

البته لیلی می دانست دقیقاً چه چیزی گیج کننده است و باعث تاخیر تعقیب کنندگانش می شود. با این حال فهمیدن این که باید زمان طولانی در انتظار هواپیمای بعدی بماند، دلسرد کننده بود.

موری به روی شانه اش زد و گفت:

__ یکی رو می شناسم می تونه خیلی زودتر از اینا شما رو ببره.

سواين گفت "خدا رو شكر، ادامه بده.

"براتون كه مهم نيست خلبان كيه ،مگه نه ؟اون خلبان ناتو ." (ناتو=پيمان آتلانتيك شمالی)

سواين با صدای بلند گفت:

__ خدای بزرگ، داری منو تو جت جنگی مینشونی؟

__ من كه گفتم زودتر می رين، مگه نه؟

فصل ششم

لیلی وارد آپارتمانی که اجاره کرده بود شد.

آپارتمانی واقع در مونتارته که لیلی آن را چند ماه پیش اجاره کرده بود، قبل از این که از هویت دنیس مورل استفاده کند. آپارتمان کوچک بود در واقع در مقابل یک آپارتمان معمولی، کمی بزرگتر از یک استودیو بود. اما سرویس دستشویی و حمام اختصاصی کوچکی داشت.

در آن جا لیلی لباس های خودش را داشت، به علاوه حریم خصوصی و امنیت نسبی.

از آن جایی که آپارتمان را پیش از ظاهر شدن دنیس مورل اجاره کرده بود، هیچ جستجوی کامپیوتری نمی توانست او را در لیست ارتباط با دنیس مورل قرار دهد. به علاوه او هنوز متعلق به هویت دیگری بود؛ کلودیا وبر، شخصی با ملیت آلمانی.

چون کلودیا تیپ بلوند داشت، لیلی به آرایشگاه رفت و با دکلره رنگ مصنوعی از روی موهایش برداشته شد. می توانست وسایل را بخرد و خودش در خانه انجام دهد اما دکلره کردن موها کاری پیچیده و تخصصی است و با رنگ کردن فرق دارد و ممکن است مو صدمه ببیند. باید نوک موهایش را 2 سانت کوتاه می کرد چون پس از دکلره نوک موها صدمه می دید و خشک می شد.

وقتی در آینه نگاه کرد، سرانجام خودش را دید. لنزهای تیره رنگ رفته بودند و چشم های آبی کمرنگ خودش به او نگاه می کردند. موهای صافش دوباره بلوند گندمی شده بود و بلندیش فقط تا روی شانه اش می رسید.

می توانست دقیقا از مقابل رودریگو نروی بگذرد و به احتمال زیاد او تشخیص نمی داد-لیلی امیدوار بود، چون باید دقیقا همین کار را انجام می داد.

با خستگی کیفش را بروی تخت، که با سلیقه مرتب شده بود گذاشت و بعد خودش کنار آن ولو شد.

DONYAIEAMNOE

می دانست باید بررسی کند تا مطمئن شود در آپارتمانش وسایل استراق سمع کار گذاشته نشده باشد، اما تمام روز بی رحمانه خودش را این طرف و آن طرف کشیده بود و حسابی خسته بود. اگر میتوانست فقط یکساعت بخوابد، یک دنیا تفاوت می کرد.

با این حال، از این که امروز توانست روی پا بماند و نیرویش دوام آورده بود، راضی بود. خسته شده بود اما نفس کم نیاورده بود.

آن طور که دکتر جوردانو هشدار داده بود اگر دریچه قلبش به دفعات آسیب ببیند، به سختی نفس خواهد کشید.

چشمانش را بست و در سکوت بر ضربان قلبش تمرکز کرد؛ به نظر طبیعی بود. تالاپ تلوپ-تالاپ تلوپ.

چند وقت پیش دکتر **جوردانو** با گوشی پزشکی تنها می توانست زمزمه خفیف بشنود، اما اکنون با وجودی که گوشی پزشکی نداشت می توانست بگوید صدایش طبیعی است. بنابراین، ممکن بود آسیب حداقل باشد.

او چیزهای دیگری برای نگرانی داشت.

بین خواب و بیداری، بدنش ریلکس شد درحالی که ذهنش شروع به بررسی موقعیت کرد، عوامل را دوباره دسته بندی کرد و بررسی نمود. تلاش کرد جوابی برای عوامل ناشناخته بیابد.

نمی دانست **آوریل** و **تینا** تصادفا به چه کسی برخوردند، یا به آنها چه گفته شده، اما هرچه که بود آن قدر موثر بود تا آنها را به کاری که رهایش کرده بودند، بازگرداند.

حتی نمی دانست چه کسی آنها را استخدام کرده بود. تقریبا اطمینان داشت نه **CIA** و احتمالا **MI6** نبودند. آنها به افراد یکدیگر کاری نداشتند.

دو دولت و آژانس سطح همکاری قوی خود را حفظ می کردند، و برای هر موردی مامورین فعال بسیاری در دستریشان بود. بنابراین هیچ نیازی به استخدام دو مامور غیر فعال نبود.

در حقیقت، فکر نمی کرد هیچ دولتی آنها را استخدام کرده باشد، در عوض بیشتر به استخدام خصوصی شبیه بود.

جایی در طول ماموریتشان — لعنت بر آن نقطه — **سالواتوره** نروی با قساوت و توحش وارد شده و آنها را کشته بود. یافتن دشمنان او مشکل نبود؛ نابود کردن

آنان یک سال یا بیشتر زمان می برد. اما چه کسی با استخدام دو حرفه ای هر چند بازنشسته خودش را به در دسر انداخته بود؟ علاوه بر این، چه کسی از سابقه دوستانش اطلاع داشت؟ آوریل و تینا زندگی عادی داشتند، از آن شغل کناره گرفتند تا زندگی معمولی برای زیا فراهم کنند.

هیچ گاه در مورد گذشته خود با کسی حرف نمی زدند. یک نفر در مورد آنان اطلاعات کافی داشت و قابلیت هایشان را می شناخت. لیلی گمان می کرد شخص پیشنهاد دهنده در حوزه شغلی آنها بود یا حداقل در موقعیتی بود که اسامی آنها را می دانست.

هر چند حدس میزد شاید دستش به یک مامور قرار دادی فعال نرسیده بود و یا این که نمی خواست توجه کسی را به خودش جلب کند، در عوض آوریل و تینا را انتخاب کرد چون.... چرا؟ چرا آنها؟ و با توجه به وجود زیا چرا آنها پذیرفتند؟ دوستانش به قدر کافی جوان بودند تا از نظر فیزیکی شرایط خوبی داشته باشند-- احتمال داشت یکی از دلایل انتخاب شدنشان این بوده است. همچنین در کارشان ماهر، خونسرد و با تجربه بودند. اما چه چیزی آن قدر آنها را تحت تاثیر قرار داد تا در گیر قضیه شده بودند؟

پول؟ آنها کار خوبی داشتند، ثروتمند نبودند، اما احتیاجی به پول نداشتند. فقط یک مبلغ نجومی می توانست آنها را تحت تاثیر قرارشان دهد، اما در طول سالها آنها نیز در مورد پول با او هم نظر بودند.

از وقتی کارش را شروع کرده بود، همیشه پول داشت. هیچ وقت در موردش نگرانی نداشت، اوریل و تینا هم همینطور. می دانست در حقیقت آن دو مامور پول زیادی از کارشان به دست آورده بودند که برای یک زندگی مشترک راحت کافی بود، ه علاوه اوریل یک مغازه تعمیرات کامپیوتر داشت.

ایکاش یکی از آنها گوشی تلفن را برمی داشت و به او زنگ می زد و به او در مورد قصدشان می گفت. انگیزه آنها باید بسیار قوی می بود و لیلی می خواست بداند آن چه بود، زیرا بعد می دانست چطور حمله کند.

فقط چون سالواتوره نروی مرده بود انتقام به پایان نرسیده بود؛ این اولین اقدام بود. راضی نمی شد مگر وقتی که درمی یافت چه چیز آن قدر بد بوده که دوستانش با قضیه درگیر شدند، چیزی که سبب می شد کل دنیا علیه نروی باشد. حتی افرادی بر مسند قدرت که از نروی پول دریافت می کردند، خودشان را از او دور نگاه می داشتند.

می خواست همه آنها را نابود کند.

افکار زودگذری به ذهنش می آمد، اگر در مورد ماموریتی که پذیرفته بودند و آن قدر مهم بوده تا آنها دوباره سر کار برگردند، با او حرف زده بودند، ممکن بود او هم به آنها ملحق شود. وجود او شاید تفاوتی در شکست یا پیروزی آنان ایجاد می کرد -یا شاید او هم کنار آنان کشته می شد.

با این که یک هفته پیش از مرگ شان با آنها شام خورده بود، هیچ اشاره ای به این قضیه نکرده بودند. لیلی برای ماموریتی از شهر خارج شده بود و چند روزی

کارش طول کشیده بود، درست است نبود، اما به آنها گفته بود چه وقت برمی گردد.

آیا آنها از قبل در مورد آن کار می دانستند یا این پیشنهاد مثل اجل معلق برایشان پیدا شد و لازم بود فوراً انجام شود؟

آوریل و تینا آن کار را به پایان نرساندند. او هم همینطور.

DONYAIEAMNOE

هر چیزی مربوط به تشکیلات نروی نیاز به مطالعه و آماده سازی داشت، زیرا لایه های امنیتی بسیار متراکم بودند.

اینها سوالاتی بود که در طول شبهای بی خوابی او که از زمان کشته شدن آنها دچارش شده بود، در ذهنش جوابی برایشان پیدا نمی کرد. وقتی چهره کوچک و شاد زیا در ذهنش شکل می گرفت با خشمی که او را می ترساند، گریه می کرد.

در میان غم و اندوهش نیاز داشت فوراً برای انتقام گرفتن حمله کرده و سر مار را قطع کند. این کار را کرده بود، برای سه ماه تمام تمرکزش بر این قضیه بود و اکنون بعد از سالواتوره، می توانست روی باقی قضیه تمرکز کند.

ابتدا باید کسانی را که آوریل و تینا را استخدام کرده بودند، پیدا می کرد. استخدام خصوصی یعنی شخصی با پول زیاد.... شاید پول نه... شاید نیاز به عاملی انگیزشی بود.

شاید شخصی با مدارک اثبات شده در مورد چیزی کثیف که سالواتوره هم درگیر آن بود نزدشان آمده بود. با سالواتوره هر چیزی ممکن بود؛ نمی توانست چیزی پست و کثیف را تصور کند که او از آن دوری کند، تنها هدفش پول بود.

آوریل و تینا، هر دو از نظر فکری ایده آلیست بودند، می توانست درکشان کند برای چیزی که برایشان مهم بوده خود را به خطر انداخته بودند. هرچند در کار سابقشان آن قدر از این موارد دیده بودند که به سختی چیزی آنها را تحت تاثیر قرار می داد. آن چیز، چه بود؟

زیا. چیزی که زیا را به خطر انداخته بود.

آنها به خاطر زیا با دست خالی با ببرها می جنگیدند. هر چیزی که زیا را درگیر این ماجرا کرده شاید فوریت و انگیزه آنها را توضیح بدهد.

لیلی بلند شد و نشست. البته، چرا قبلا نفهمیده بود؟ اگر پول آنها را دوباره سر کارشان برنگردانده بود، پس چه چیز دیگری برایشان آن قدر مهم بوده است؟ ازدواجشان، عشق شان نسبت به یکدیگر، خود لیلی... اما بیشتر از همه، زیا.

هیچ مدارکی نداشت. به آن نیازی نبود. دوستانش را می شناخت، می دانست چقدر دخترشان را دوست داشتند، می دانست چه چیزی در زندگیشان اهمیت داشت.

این نتیجه گیری یک درک درونی بود اما درک درستی بود. چیز دیگری وجود نداشت.

این فکر به او یک ایده و خط مشی داد. در میان دارائیهای نروى چندین آزمایشگاه وجود داشت که درگیر انواع تحقیقات داروئى، شیمیایی و بیولوژی بودند. آوریل و تینا احساس می کردند چیزی وجود دارد که باید سریعاً به آن رسیدگی شود، هرچند خیلی زود شکست خوردند.

تا آن جا که به یاد می آورد هیچ چیز غیر عادى به نظرش نیامد، هیچ فاجعه محلى، تا نیاز به عملیات فوری آنها باشد. حدسى جز بمبگذاری تروریستی نمى توانست بزند، که به نظر بی ربط می آمد.

شاید آنها شکست نخورده بودند. شاید در کارشان موفق شدند، اما سالتواتوره فهمیده بود و بعد از شناسایی آنها را به قتل رسانده بود که درس عبرتی برای دیگران شود تا با نروى در نیفتند.

با این که به نظر می رسید احتمالاً هدف باید یکی از آزمایشگاه های نروى باشد اما این طور نبود. دارایی های سالتواتوره نروى در سرتاسر اروپا پراکنده بودند. نیاز داشت نسخه های بعضی روزنامه ها را بررسی کند تا ببیند آیا گزارشی از یک حادثه در املاک نروى -در طول هفته، بین زمانی که با دوستانش شام خورد تا زمان مرگشان- وجود دارد؟

سالتواتوره به اندازه کافی قدرتمند بود تا توجه رسانه ها را به حداقل برساند، حتی در صورت نیاز آن را کاملاً سانسور کند، با این وجود ممکن است اشاره کوچکی به... چیزی در آنها وجود داشته باشد.

فردا به کافی نت خواهد رفت و یک جستجوی اینترنتی انجام خواهد داد.

می توانست این کار را اکنون انجام دهد اما عقل سلیم می گفت بعد از چنین روز طولانی بهترین چیز خواب و استراحت است. در اینجا نسبتاً راحت بود، حتی راحت تر از زمانی که در آژانس بود.

هیچکس در مورد **کلودیو وبر** چیزی نمی دانست، و او نمی خواست کاری کند توجه کسی را به خودش جلب کند. پیش بینی می کرد در فرودگاه چیزی برای خوردن گیر بیاورد، با توجه به این که زمان طولانی در آرایشگاه سپری کرده بود، برای شامش چند اسنک خریده بود بعلاوه مقدار کافی قهوه برای صبحانه. بدنش تنظیم شده بود.

لازم بود فردا مواد غذایی بخرد، می توانست اینجا در خانه اش طبق ذائقه اش غذا بخورد. بعد یک کافی نت پیدا می کند و کارش را شروع خواهد کرد.

* * * * *

رودریگو فکر کرد اینترنت چیز شگفت آوری است. اگر کسی آدم های با هوش را می شناخت-مثل او-می دانست هیچ چیزی در اینترنت از بررسی های دقیق آنها در امان نخواهد بود.

ابتدا افرادش لیستی از شیمیدان های یاغی که برای استخدام در دسترس بودند و در تولید چنین سم مهلکی تبحر داشتند، را تهیه کردند. سرانجام با بررسی های

لازم لیست چند صد نفری را به 9 نفر - که تعداد بسیار قابل کنترلی بود - کاهش دادند.

از آنجا به بعد ساده بود. فقط باید یک بررسی مالی انجام می دادند. باید کسی را که به تازگی مبلغ قابل توجهی پول دریافت کرده بود را پیدا می کردند. شاید شخص مورد نظر آن قدر باهوش بوده که پول را در حساب رمز دار گذاشته باشد، شاید هم نه.

در هر حال شواهدی از هجوم پول نقد وجود خواهد داشت.

متوجه شد این شواهد با دکتر والتر اسپیر همخوانی دارد. شخصی با ملیت آلمانی که در هلند زندگی می کرد. دکتر اسپیر از یک شرکت معتبر در برلین و سپس از شرکت دیگری در هامبورگ اخراج شد. پس از آن به آمستردام نقل مکان کرد. جایی که ثروتمند شده بود بدون آن که به کاری مشغول باشد.

دکتر اسپیر اخیراً پورشه نقره ای خریده و وجه آن را نقداً پرداخته بود.

فهمیدن این که دکتر اسپیر در کدام بانک حساب دارد مثل آب خوردن بود. برای کارکنان خبره رودریگو خیلی مشکل نبود تا وارد سیستم کامپیوتری بانک شوند.

کمی بیشتر از یکماه پیش، دکتر اسپیر یک میلیون دلار آمریکا در بانک سپرده گذاری کرده بود.

نرخ تبدیل دلار از او مرد خوشحالی ساخته بود.

آمریکایی.

رودریگو حیرت زده بود. آمریکائی ها پول داده بودند تا پدرش را به قتل برسانند؟ قابل فهم نبود. توافق با آنها برای آمریکائی ها خیلی ارزشمند بود؛ سالتوره آن را فهمیده بود.

الزاما رودریگو با پدرش در این مورد هم عقیده نبود، اما این رابطه سال ها برقرار بود و اتفاقی نیفتاده بود تا وضعیت موجود بهم بخورد.

دنيس- يا هر چه که نامش بود- امروز كاملا ناپديد شده بود، اما اكنون يك سرنخ از او يافته بود تا بفهمد او واقعا كه بود و براي چه كسي كار مي كرد.

رودريگو مردی نبود كه وقت تلف كند؛ شب دير هنگام با جت اختصاصيش به آمستردام پرواز كرد.

پيدا كردن آدرس آپارتمان دكتر اسپير مثل آب خوردن بود، همين طور باز كردن قفل آپارتمانش.

در تاريكي منتظر ماند تا سرانجام دكتر والتر اسپير به خانه برگشت.

به محض اين كه در باز شد، بوي شديد الكل به مشامش رسيد و دكتر اسپير در حالي كه برمي گشت تا چراغ را روشن كند، كمی تلو تلو خورد.

رودريگو از پشت ضربه ای به او زد، كمی بعد دومين ضربه، محكم او را به ديوار كوبيد تا گيجش كند. بعد او را روي زمين خواباند، پاهایش را دو طرف بدن او گذاشت و با قدرت به صورتش مشت زد یکی-دوتا

خشونت های شدید و ناگهانی افراد بی تجربه را به چنان حالتی از سردرگمی و شوک دچار می سازد که احساس بی پناهی و بیچارگی می کنند. دکتر اسپیر نه تنها بی تجربه بلکه مست هم بود. نمی توانست حرکتی برای دفاع از خود انجام دهد، البته بلد هم نبود.

رودریگو قوی هیکل تر، فرزتر و جوانتر از او بود و در کاری که انجام می داد ماهر بود. رودریگو به زحمت او را به حالت نشسته درآورد و به دیوار تکیه داد. سرش را به دیوار کوبید. بعد یقه کت دکتر اسپیر را گرفت و او را نزدیک تر کشید تا خوب نگاهش کند. از چیزی که مشاهده می کرد خوشش آمد.

صورتش قرمز و متورم بود و از دماغ و دهنش خون می آمد. عینکش شکسته و از یک گوشش آویزان بود. وحشت درون چشمانش غیرقابل توصیف بود. دکتر اسپیر در اواخر دهه چهل عمرش بود. موهای پر و قهوه ای رنگش آشفته بود. قبل از این که رودریگو هنرش را روی او پیاده کند، قیافه ای معمولی داشت. رودریگو به زبان آلمانی لهجه داری گفت:

__ بزار خودمو معرفی کنم

نمی توانست به خوبی آلمانی صحبت کند، اما به خوبی می فهمید.

__ من رودریگو نروی هستم.

می خواست دکتر بفهمد دقیقاً با چه کسی سروکار دارد. رودریگو دید چشمان دکتر با احساس خطر گشاد شد. آن قدر مست نبود تا بی خیال باشد.

__ یک ماه پیش تو یک میلیون دلار آمریکا دریافت کردی، کی اون پول و به تو داد و برای چی؟

دکتر اسپیر با لکنت گفت:

__ ا. ا. ا. چی؟

__ پول. اونو کی به تو داد؟

__ یه زن. اسمشو نمی دونم.

رودریگو تکانش داد. آن قدر شدید که سرش روی گردنش تکان تکان می خورد و عینک شکسته اش به هوا می رفت.

__ از این حرف مطمئنی؟

اسپیر گفت:

__ اون... هیچ وقت بمن نگفت،

__ چه شکلی بود؟

اسپیر در حالی که سعی میکرد تمرکز کند یک چشمش را بست.

__ فکر می کنم موها و چشم هایش قهوه ای بود. دقت نکردم چطوری بود، می فهمین؟

__ پیر؟ جوون؟

اسپیر دوباره یک چشمش را بست و چند لحظه مکث کرد.

__ سی و خورده ای

طوری گفت انگار به حافظه اش اطمینان نداشت. بنابراین دنیس کسی بود که شخصا پول را به او داده بود.

DONYAIEAMNOE

اسپیر نمی دانست چه کسی به لیلی پول داده است--که سرنخ دیگری برای پیگیری بود--اما این همه چیز را تایید می کرد.

رودریگو به طور غریزی، از لحظه ای که لیلی ناپدید شده بود می دانست قاتل اوست. دانستن این که در پی سرنخ اشتباهی وقتش را تلف نخواهد کرد، خوب بود.

__ برایش یه سم ساختی.

اسپیر لرزان آب دهانش را قورت داد، اما جرقه ای از غرور حرفه ای چشم های تیره اش را روشن کرد. حتی انکار هم نکرد.

__ شاهکاره. من اونو ساختم، پس می دونم دارم چی می گم. من اونو از ترکیب

چند سم مهلک درست کردم. حتی اگه نیم اونس ازش خورده بشه، صد در صد کشندست. وقتی علائم ظاهر می شه دیگه دیر شده و آسیب اون قدر شدیدیه که هیچ درمانی اثر نداره. فکر می کنم بشه یه پیوند چندگانه رو امتحان کرد، با فرض این که در اون لحظه، به طور اتفاقی، اندام های زیادی در دسترس باشن و همشون با

هم میج باشند، شاید بشه یه پادزهر درست کرد. ولی اگه ذره ای سم تو سیستم باقی بمونه، ممکنه به اندام ها حمله کنه. نه، فکر نکنم بشه کاری کرد.

__ متشکرم دکتر.

رودریگو لبخند زد، لبخندی سرد، اگر دکتر کمی هوشیارتر بود جای آن که لبخند بزند، چنان به وحشت می افتاد که از هوش می رفت.

دکتر گفت:

__ خواهش می کنم.

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که رودریگو گردن او را شکست و اجازه داد بدنش مانند عروسک پارچه ای بر زمین بیفتد.

فصل هفتم

صبح روز بعد سوا این روی تختش در هتل دراز کشیده بود و در حالی که به سقف خیره شده بود سعی می کرد نکته های مهم را به هم وصل کند. بیرون، باران سرد نوامبر به پنجره ها ضربه می زد. بدنش که به آب و هوای بسیار گرم آمریکای جنوبی عادت کرده بود، هنوز با این هوا تنظیم نشده بود بنابراین سردش بود، هرچند در رختخواب گرم و نرمش لم داده بود و با خودش فکر می کرد با این هوای بارانی و هواپیمازدگی سزاوار کمی استراحت هست.

علاوه بر این، در حال فکر کردن بود و کار را کاملاً تعطیل نکرده بود. او شناختی از لیلی نداشت و این موضوع مانع می شد حدس بزند قدم بعدی او چه خواهد بود.

لیلی تاکنون خودش را به عنوان شخصی خلاق، شجاع و خونسرد شناسانده بود.

سوا این مجبور بود از همه چیز اطلاع داشته باشد تا او را بشناسد. از چالش خوشش می آمد، بنابراین به جای آن که اطراف پاریس راه برود و عکس لیلی را به مردم نشان بدهد و از آنها بپرسد آیا این زن را دیده اید؟ سعی کرد پیش بینی کند قدم بعدی او چیست و اگر به این جواب می رسید یک قدم از او جلوتر بود. در ذهنش چیزهایی را که تاکنون در موردش فهمیده بود، که زیاد هم نبود، را لیست کرد.

نقطه A: سالواتوره نروی دوستانش را به قتل رساند.

نقطه B: او سالواتوره نروی را به قتل رساند.

به طور منطقی این باید پایان ماجرا باشد. ماموریت تکمیل شد. به جز چند چیز جزئی، مثلاً، بلافاصله دور شدن از رودریگو نروی سرحال و قهقهه.

اما لیلی این طور مدیریت کرد: به لندن گریخت، تغییر قیافه داد، بعد دوباره به پاریس بازگشت. احتمالاً می توانست اینجا در پاریس مخفی شود، با استفاده از یکی دیگر از هویت های ذخیره شده. از قرار معلوم این ذخیره بی پایان بود.

این احتمال هم وجود داشت که او فرودگاه را با پروازی به مقصد پاریس ترک کرده و در پاریس باز در هواپیمای دیگری به مقصد کشوری دیگر، سوار شده باشد.

آن زن می دانست در فرودگاه دوربین ها فیلمش را گرفته اند، بنابراین انتظار داشت دائما کسی در تعقیبش باشد، و سرنخ هایی را که گذاشته بود، دنبال کند و بتواند به لیست مسافرین برسد و آن هویتی را که لیلی استفاده کرده است را بیابد.

مجبور بود تغییر هویتش را سریع انجام دهد تا از شر رودریگو خلاص شود و کمی زمان بخرد. هرچند به این معنا بود که سه تا از اسامی مستعار را سوزانده بود و دوباره نمی توانست از آن اسامی استفاده کند بدون این که پرچم های قرمز را بالا ببرد و خودش را گرفتار کند.

با این حال چیزی که دوربین های فرودگاه نتوانستند بگیرند این بود که او با ظاهر دیگری توانست فرودگاه را ترک کند. کاغذ بازیش خوب بود؛ آدمهای با استعدادی را می شناخت. قادر بود با وقار و متانت قدم بزند و از میان گمرگ و بازرسی امنیتی بدون هیچ مشکلی عبور کند.

تا حالا می توانست هر کجا باشد. می توانست به لندن برگشته باشد، با چشم قرمز از خواب نیمروزی می توانست در حال پرواز به ایالات متحده باشد.

آن زن به پاریس برگشته بود. در اینجا باید چیز مهمی وجود داشته باشد. از لحاظ مکانی، حساس بود؛ پرواز کوتاه بود و قبل از این که مأمورین امنیتی با دقت و زحمت زیاد فیلم دوربین ها را بررسی کنند تا بفهمند او چگونه این کار را کرده و

بعد با استفاده از لیست مسافرین بتوانند هویت او را بیابند، به او فرصت فرود و دور شدن را می داد.

با برگشتن به پاریس او دولت و بوروکراسی دیگری را هم درگیر کرده بود، و این مسئله کارها را بیش از پیش کندتر می کرد.

هرچند می توانست با پرواز به هر کشور اروپایی دیگری همین کار را انجام دهد. پرواز از لندن به پاریس یک ساعته بود، بروکسل از این هم کوتاه تر بود، آمستردام و لاهه هم همین طور.

سواين طاقباز روی تخت خوابیده بود دست هایش را برد پشت سرش و در هم قلاب کرد، و در حالی که به سقف خیره شده بود برو در هم کشید. در این استدلال یک حفره وجود داشت.

او می توانست مدت ها پیش در لندن از گمرک رد شود و از فرودگاه خارج شود و هیچ شانسی به کسی ندهد تا با تماشای فیلم ها بفهمد چطور تغییر قیافه داده است.

اگر نمی خواست در لندن بماند، می توانست بعدا تغییر قیافه بدهد و چند ساعت بعد دوباره با پرواز دیگری به ایالات متحده برود، و به وضوح هیچ کس نمی توانست پیدایش کند. می توانست آزادانه در کشورش باشد. در حقیقت این حرکت بسیار زیرکانه تر از ماندن در فرودگاهی با آن همه دوربین های نظارتی بود.

پس چرا این کار را نکرد ؟

شاید فکر نمی کرد کسی بتواند ردش را پیدا کند و هویتش را دریابد، شاید هم دلیل قانع کننده ای برای برگشتن به پاریس در آن زمان خاص داشت.

مسلمایلی افسر میدانی نبود و فقط برای جاسوسی آموزش دیده بود؛ مامورین قراردادی برای کارهای انفرادی استخدام می شدند، تا برای انجام ماموریت خاصی فرستاده شدند.

در پرونده اش چیزی مبنی بر اینکه در زمینه تغییر قیافه یا تکنیک های فرار آموزش دیده باشد، وجود نداشت.

باید می دانست آژانس بعد از نابود شدن کسب و کارش با نیروی در تعقیب او خواهد بود، اما امکان داشت او وسعت و میزان نظارت در فرودگاه های بزرگ را نمی دانست.

آن زن بسیار زرنگ بود، بر همه چیز اشراف داشت و مسلط بود. او می دانست دوربین ها همه حرکاتش را ثبت می کنند. گردوهای زیادی برایشان روی زمین ریخته بود تا برای مدتی سرشان گرم آنها شود.

باید تصمیم می گرفت به آنها زمان بیشتری بدهد، تا فرودگاه هیثرو را ترک کند و دوباره برگردد، ممکن است به آنها شانسی برای ...انجام کاری داده باشد. نمی دانست چه کاری.

شاید اسکن چهره اش در بانک اطلاعاتی تشخیص چهره؟ او در بانک اطلاعات تشخیص چهره آژانس بود، اما هیچ جای دیگری نبود.

با این حال، اگر کسی ساختار چهره او را در پایگاه اطلاعات اینترنتی اسکن کرده بود، دوربین های ورودی فرودگاه قادر بودند قبل از این که او به گیت برسد چهره اش را با آن قیاس کنند. بله، می توانست همین باشد.

او می ترسید نیروی مشخصاتش را به پایگاه اطلاعات اینترنتی داده باشد. چگونه می توانست این خطر را از خودش دور کند؟

با یک چیز، انجام عمل زیبایی. کار هوشمندانه ای برای زنی در حال انجام ماموریت بود. شاید جایی پنهان شود و بیرون نیاید تا آنها از آسیاب بیفتد و خودش هم جراحی پلاستیک انجام دهد، که ممکن است طولانی باشد. شاید نوعی محدودیت زمانی برای انجام کارش داشت.

مثل...؟

جاهای دیدنی پاریس را ببیند؟

شاید کشتن سالواتوره نیروی فقط شروع کار بود ، نه پایان ماجرا.

به هر حال افکارش در مسیر درست قرار داشت : آن زن قصد داشت کاری را انجام دهد، کاری خیلی فوری که تک تک ساعت ها برای انجامش محاسبه شده اند. و او می ترسید زمان کافی برای انجام آن نداشته باشد.

سواين از جایش بلند شد و نشست، با دست هایش صورتش را مالید. این منطق ناقص بود. اگر پنهان می شد و جراحی پلاستیک انجام می داد، شانس بیشتری برای انجام ماموریتش داشت. سواين این فکر را گوشه ذهنش گذاشت تا دوباره به آن بازگردد.

تنها حدسی که منطقی به نظر می رسید این بود که بمب ساعتی فرضی چند ماه پیش در جایی کار گذاشته شده بود و قرار بود دقیقا همین تاریخ، یا حداقل در فاصله زمانی کوتاهی منفجر شود. اما اگر واقعا چیزی در این مایه ها وجود داشته باشد، چیزی که دنیا را به خطر بیندازد، تنها کاری که آن زن باید انجام می داد کافی بود گوشی تلفن را بردارد و تماس بگیرد، و بگذارد گروهی از کارشناسان متخصص این کار را انجام دهند، جای آن که سعی کند خودش به تنهایی مشکل را حل کند.

اما شخصا خطر کردن برای یک خطر جهانی به عنوان یک انگیزه خیلی منطقی به نظر نمی آید. پس باید مسئله شخصی باشد. کاری که خودش شخصا باید انجام می داد، و خیلی زود.

سواین در مورد محتویات پرونده لیلی فکر کرد. انگیزه او برای کشتن سالواتوره نرویی، قتل دو تن از دوستانش و دخترخوانده شان، درست چند ماه قبل بود.

آن زن هوشمندانه زمینه چینی کرد و همه چیز را آماده نمود، هفته ها وقتش را صرف کرد تا باندازه کافی خودش را به نرویی نزدیک کند تا کارش را انجام دهد. پس چگونه حالا هوشمندانه عمل نمی کند؟

چرا او که یک مامور باهوش و حرفه ای بود، کاری این چنین احمقانه انجام داد تا نهایتا گرفتار شود؟ ناگهان فکر کرد، انگیزه را فراموش کن.

سواین یک مرد بود و دیوانه وار تلاش می کرد بفهمد در ذهن یک زن چه می گذرد.

اگر مجبور می شد یک سناریو احتمالی انتخاب کند، این بود که آن زن هنوز کارش با نیروی ها تمام نشده است. با این که ضربه سختی به آنها زد، اما حالا برای کشتار بزرگی برگشته.

آنها او را عصبانی کرده بودند و او قصد داشت تلافی کند. آهی از سر رضایت کشید.

عصبانیت لیلی اگر انگیزه را بوجود نمی آورد، بدرد نمی خورد. او کسانی را که عاشق شان بود از دست داده بود، او برگشته بود صرف نظر از این که چه بهایی برایش می پرداخت. سواین او را درک می کرد .

استدلالی ساده و بی عیب بود، بدون تمام باید و نباید ها، این دومین حدسش بود. می توانست چند ساعت دیگر وقتی خورشید در واشنگتن دی.سی طلوع کرد، تمام حدسیاتش را برای فرانک وینی شرح بدهد. اما حسی درونی به او میگفت در مسیر درستی است و قبل از آنکه با وینی حرف بزند باید حول و حوش این موضوع شروع به تحقیق کند. فقط باید تصمیم می گرفت از کجا شروع کند. همه این مسائل به دوستان آن زن برمی گشت. هر چند کاری که آنها انجام دادند در ارتباط با قسمت نامشروع سازمان نیروی بود، همان چیزی که شاید هدف لیلی باشد، به عنوان نوعی عدالت شاعرانه .

فکرش بسوی پرونده ای که در دفتر وینی مطالعه کرده بود، بازگشت. وینی هیچ تشریفات اداری انجام نداده بود زیرا امکان داشت امنیت را به خطر بیاندازد؛ چشم

هایی که صلاحیت ندارند، نباید آن را ببینند. به جای آن کاغذها او بر حافظه خود متکی بود.

نام آوریل و کریستیان جوبران، کارکنان قراردادی بازنشسته بیاد آورد.

آوریل کانادایی و تینا از ایالات متحده بود، اما آنان کلا در فرانسه زندگی می کردند و 12 سال قبل کاملاً بازنشسته شده بودند.

انگیزه سالواتوره نیروی برای قتل آنها چه بوده است؟

بسیار خوب، ابتدا باید می فهمید محل زندگیشان کجا بود، و چطور مردند، غیر از لیلی مانسفیلد چند دوست دیگر داشتند، آیا با شخص دیگری در مورد کار غیر عادی که انجام داده بودند، صحبت کرده بودند؟

شاید نیروی سلاح های بیولوژیکی تولید می کرد و آنها را به کره شمالی می فروخت.

هرچند باز هم، اگر دوستان آن زن وسط چنین جریانی افتاده بودند، لعنتی ها چرا به رئیس سابقشان تلفن نکرده بودند و به او گزارش نکرده بودند؟

فقط احمق ها سعی می کنند خودشان به تنهایی کارها را مدیریت کنند، اما مامورین قراردادی احمق نبودند، زیرا اگر احمق بودند می مردند. فکر درستی نبود چون خانواده جوبران مرده بودند.

اوه اوه. قبل از این که خودش را دوباره میان قضیه تصور کند، از تخت پایین آمد و دوش گرفت، بعد برای صبحانه با سرویس خدمات هتل تماس گرفت.

سواين به دو دليل هتل بريستول در منطقه شانزه ليزه را انتخاب كرد. چون پارکينگ و خدمات 24 ساعته داشت.

البته گران بود، اما او به پارکينگ برای ماشيني که شب گذشته اجاره کرده بود نیاز داشت و خدمات اتاق، چون ممکن بود در ساعت های غير معمولی به آن نیاز پیدا کند.

DONYAIEAMAMNOE

بعلاوه حمام مرمرش خنک بود.

در حالی که کروسان و مربا می خورد، به فکرش خطور کرد: جوبران ها ليز نخوردند وسط یک ماجرا. آنها استخدام شدند کاری را انجام دهند که، شاید در آن موفق نبودند و شاید هم بودند. بعد از آن وقتی نروى متوجه شد آنها را به قتل رساند.

ليلی احتمالا از قبل در جريان کارشان بود. در اين مورد او از لیلی عقب تر بود و تلاش می کرد به او برسد. اما شاید لیلی هم اطلاع نداشت چه کاری بود. احتمال اين که در آن زمان لیلی برای انجام ماموریتی از آنها دور بوده و در جريان اين کار نبوده -بیشتر بود.

بنابراین حالا دارد سعی می کند بفهمد چه کسی آنها را استخدام کرده بود، و چرا. اساسا شاید او در حال پرسیدن همان سوالات از همان افرادی باشد که سواين در نظر داشت با آنها مصاحبه کند. شانس آن وجود داشت راهشان جایی بهم برسد. قبلا به شانس اعتقادی نداشت، اما حالا آنها هر لحظه بهتر و بهتر به نظر می رسیدند.

یک نقطه شروع خوب می توانست این باشد که بفهمد چه اتفاقی برای هریک از دارایی های نیروی در هفته قبل از مرگ جوبران ها رخ داده است.

لیلی می توانست گزارشات را بررسی کند، که شاید اشاره ای به مشکل مربوط به نیروی ها کرده باشد و شاید هم نه؛ سواين در موقعیتی بود که می توانست مستقیماً به پلیس مراجعه کند، و تحقیق نماید . اما نمی خواست به این زودی از هویتش

سردربیاورند و بفهمند کیست و کجا اقامت دارد. DONYAIE MAMNOE

فرانک وینی می خواست تا آنجا که می شود موضوع مخفی بماند؛ برای روابط دیپلماتیک آنها با فرانسوی ها خوب نبود بفهمند، یک مامور قراردادی CIA کسی — را که بعنوان رابط سیاسی روابط نزدیکی با دولت فرانسه داشت — را ترور کرده است.

سالتواتوره نیروی کسی بود که با وجود اینکه در پاریس زندگی می کرد و دوستان زیادی در دولت داشت، شهروند فرانسه نبود.

در کتابچه تلفن به دنبال آدرس جوبران ها گشت، اما چیزی فهرست نشده بود. چیز عجیبی نبود.

شانس خوب سواين این بود که برای آژانسی کار می کرد که ریزترین خبرها از سراسر جهان را جمع آوری می کرد، بعد دسته بندی و سپس تجزیه و تحلیل میکرد.

شانس دیگرش این بود که شاهراه اطلاعات در آن آژانس، شبانه روز فعال بود. از خط امن خودش برای تماس با لانگلی استفاده کرد، از روش های معمول

شناسایی و تایید هویت عبور کرد، بعد از یک دقیقه با شخصی به نام پاتریک
واشنگتن صحبت کرد.

سواين به او گفت به چه کسی و چه چیزی نیاز دارد، پاتریک گفت:

__ گوشی رو نگه دارين.

و سواين منتظر شد. و منتظر شد.

DONYAIEAMAMNOE

ده دقیقه بعد پاتریک برگشت.

__ با عرض معذرت خیلی طول کشید، مجبور شدم چیزهایی رو دوباره بررسی
کنم.

منظورش اين بود در مورد سواين تحقيق کرده.

__ بله، يه حادثه تو يه آزمایشگاه در 25 اوت اتفاق افتاده، كه انفجار و آتش سوزی
بوده. طبق گزارشات ضایعات حداقل بود.

جوبران ها در 28 اوت به قتل رسیدند. حادثه آزمایشگاه باید ماشه را کشیده باشد.

__ آدرس آزمایشگاه رو داری؟

__ داره بالا میاد،

سواين صدای کلیک کلیدهای کامپیوتر را شنید؛ بعد پاتریک گفت:

__ شماره 7 رودس کاپوچینو، درست خارج از پاریس.

زمین های زیادی را تحت پوشش قرار داده بود.

__ شمال، شرق، جنوب و غرب؟

__ اا.. اجازه بدین من یه کروکی بکشم.

کلیدهای بیشتری کلیک کردند .

__ شرق

__ اسم آزمایشگاه چیه؟

__ چیز خاصی نیست ،آزمایشگاه نیروی.

__ بله درسته.

به طور ذهنی سواين اسم را به فرانسه ترجمه کرد.

__ چیز دیگه ای لازم دارین؟

__ آره. آدرس منزل آوریل و کریستینا جوبران رو می خوام. اونا ماموران

قراردادی بازنشسته بودن. گاهی ازشون استفاده می کردیم.

__ چند وقت پیش؟

__ حدودا اوایل دهه نود.

__ یه لحظه صبر کنین.

کلیدهای بیشتری کلیک کردند. پاتریک گفت:

__ اینجا است.

بعد آدرس را خواند.

__ چیز دیگه ای مد نظرتونه؟

__ نه، همش همین بود. مرد خوبی هستی آقای واشنگتن.

__ متشکرم آقا

DONYAIEAMNOE

"آقا" تایید کرد که پاتریک حقیقتاً هویت و اعتبار سواين را بررسی کرده بود.

اسم پاتریک را در پرونده ذهنی خودش در قسمت پرتی قرار داد، چون مردی مانند او که بسیار محتاط بود لطفی در حق کسی نمی کرد.

سواين از پنجره بیرون را نگاه کرد. هنوز باران می بارید. از باران متنفر بود. ساعت های زیادی در هوای گرم و مرطوب استوایی گذرانده بود. رگبار ناگهانی باران تمام جانش را خیس میکرد و تجربه بدی برایش بود که باعث نفرتش از باران و رطوبت بود.

با خودش بارانی نیآورده بود، حتی مطمئن نبود یکی از آنها را داشته باشد، و فرصتی هم برای خریدنش نداشت.

ساعتش را چک کرد. هشت و چهل دقیقه؛ مغازه ها هنوز باز نشده بودند.

این مشکل را با تماسی که با پذیرش هتل گرفت حل کرد. ترتیبی داد تا یک بارانی به سائز خودش به اتاقش بیاورند و هزینه را به حسابش بگذارند. البته این کار

مانع خیس شدنش نمی شد چون نمی توانست صبر کند تا بارانی به او تحویل داده شود.

حداقل می توانست در ماشین کرایه ایش سوار شود و در حالی که کیلومتر ها از میان جنگل عبور می کند از رطوبت باران نجات پیدا کند.

او یک جاگوار کرایه کرده بود چون همیشه دلش می خواست یکی از آنها را براند، هم چنین به خاطر این که تنها ماشین گرانبه‌ای بود که شب گذشته در دفتر کرایه اتومبیل موجود بود.

هر چند دیشب خیلی سریع تر از همیشه از لندن به پاریس رسیده بود--البته با تشکر از دوست خلبان موری و جت جنگنده اش.

فکر کرد می تواند صورت حساب کرایه ماشین گران را به آژانس بدهد اما یک ماشین معمولی کرایه کند و تفاوت آن را در جیبش بگذارد. او هرگز قانونی را زیر پا نگذاشته بود، و به شدت در هزینه هایش صادق بود. فکر کرد احتمالا الاغ هم بهتر از او پول جمع می کرد.

سعی کرد با این فکرها استرسش را از بین ببرد.

با ماشین جاگوار هتل بریستول را پشت سر گذاشت، بوی غلیظ چرم را عمیقاً به داخل ریه کشید. فکر کرد واقعا اگر زن‌ها می خواهند بوی خوبی برای مردها داشته باشند، باید از عطری استفاده کنند که بوی ماشین نو را بدهد.

با این ایده طنزی که در ذهنش بود با سرعت زیاد میان ترافیک شدید پاریس لغزید.

سالها بود که به پاریس نیامده بود، اما به یاد داشت که شجاع ترین و بی کله ترین راننده ها، راه هم را می بُرند تا جلو بزنند. ماهرانه راه یک تاکسی را برید، طوری که راننده به شدت روی ترمز کوبید و به زبان گالی (فرانسه قدیم) به او دشنام داد.

سوا این سرعتش را زیاد کرد و از شکاف ایجاد شده بین ماشین ها اتومبیلش را جلو برد.

لعنتی، خیلی هیجان داشت.

خیابان های خیس خطرات غیر قابل پیش بینی را بیشتر می کردند و این هیجان، سطح آدرنالین خونس را بالا می برد.

با کمک نقشه، راهش را تا جنوب مون پارسن، جایی که جوهران ها زندگی می کردند، ادامه داد.

چند ساعت بعد باید آزمایشگاه نروی ها را بررسی می کرد، جزئیات بیشتری از اقدامات امنیتی را مورد بررسی قرار می داد. اما در حال حاضر می خواست به جایی که به نظرش لیلی مانسفیلد احتمالا آنجا بود، برود.

بعد از آن بازی جالبی که لیلی روز قبل او را هدایت کرده بود، بی صبرانه منتظر شوخ طبعی او بود. شکی نداشت در نهایت خودش برنده می شود — اما کلی چیزهای جالب و سرگرم کننده در حال اجرا بود.

فصل هشتم

رودریگو گوشی را روی دستگاه گذاشت، آرنج هایش را روی میز گذاشت و صورتش را در کف دستانش پنهان کرد. از شدت عصبانیت دلش می خواست یک نفر را خفه کند.

موری و افراد خنگش کور و احمق بودند که اجازه دادند یک زن سر همه آنها کلاه بگذارد.

موری قول داده بود کارشناس ها فیلم های فرودگاه را بررسی کنند، اما هیچ کس نتوانسته بود بگوید آن زن کجا رفته است. او عملاً در مه گم شده بود، هر چند موری لطف کرده و گفته بود او تغییر قیافه داده بود، اما آن قدر زرنگ و حرفه ای بود که آنها نتوانسته بودند هیچ شباهتی پیدا کنند تا بتوانند ردیابیش کنند.

نمی توانست به آن زن اجازه دهد بعد از کشتن پدرش خود را گم و گور کند.

هم به اعتبارش لطمه می خورد و مهم تر از آن تمام وجودش طلب انتقام می کرد.

غم و اندوه و زخمی شدن غرورش، آشفته و نا آرامش میکرد. او و پدرش همیشه محتاط و دقیق بودند، اما این زن به نحوی قدرت دفاعی آنها را ضعیف کرد و موجب مرگی ناگهانی و دردناک برای سالواتوره شد. آن زن سالواتوره را حتی لایق گلوله ندانست، بلکه سم را انتخاب کرد، سم سلاح بزدل هاست.

شاید موری او را گم کرده باشد، اما او رهایش نکرده بود و حاضر هم نبود رهایش کند.

برای پیدا کردنش ابتدا باید او را شناسایی می کرد. آن زن چه کسی بود؟ کجا زندگی می کرد؟ خانواده اش کجا زندگی می کردند؟

ابزار شناسایی چه بودند؟ بدیهی است اثر انگشت. سوابق دندانپزشکی. آخری گزینه خوبی نبود، زیرا اولاً باید نام او و دندانپزشکش را می دانست. در هر حال این روش برای شناسایی جسد استفاده می شد.

برای یافتن فردی زنده.... چگونه باید این کار را انجام داد؟
اثر انگشت.

اتاقی که آن زن در مدت اقامتش در اینجا در اختیارش بود، روز بعد از رفتنش به خانه خودش، توسط خدمه کاملاً تمییز شده بود و هر گونه اثر انگشتی از بین رفته بود. فکر هم نمی کرد از هیچ لیوان و ظرفی که او استفاده کرده بود بتوان اثر انگشت پیدا کرد. احتمالاً در آپارتمانش بتوان این کار را کرد.

با احساس خستگی مفرط، با دوستی در اداره پلیس پاریس تماس گرفت و او بدون هیچ پرسشی، تنها گفت خودش رسیدگی می کند.

یک ساعت بعد دوستش زنگ زد و گفت آپارتمان را بررسی کرده و اصلاً هیچ اثر انگشتی آنجا نبود. رودریگو خشمش را فرو برد.

__ چه ابزار دیگری برای پیدا کردن هویت کسی وجود دارد؟

__ چیزی که تضمین شده باشد، هیچ دوست من. اثر انگشت وقتی به درد می خوره که اون شخص قبلاً دستگیر شده باشه و اثر انگشتش در بانک اطلاعات وجود

داشته باشه. تو هر روشی همینه. DNA هم همینطور. فقط وقتی به درد می خوره که قبلا نمونه DNA وجود داشته باشه و با نمونه فعلی مقایسه بشه اون وقت می شه گفت هردو مال یه نفره یا نه.

برنامه های تشخیص چهره هم فقط کسایی رو که در بانک اطلاعاتی هستن رو شناسایی می کنه و اغلب برنامه شون برا تروریستاست. همین طور تشخیص صدا یا الگو های شبکه چشم، همه چی شبیه هم دیگست. یه بانک اطلاعات باید وجود داشته باشه که بشه ازش برای مقایسه استفاده کرد.

رودریگو چینی به پیشانی انداخت، افکارش از هم جلو میزدند.
_ فهمیدم.

ویدئو های امنیتی فرودگاه!

چهره دنیس را در آن فیلم های امنیتی داشت، به علاوه عکسی بسیار واضح تر در پرونده تعیین هویت و تحقیقاتی که او راجع به سوابقش انجام داده بود.
_ چه کسی برنامه تشخیص چهره را دارد؟

_ اینترپل. همه سازمان های بزرگ مثل اسکاتلندیارد، FBI و CIA.

_ بانک های اطلاعاتشون رو به اشتراک گذاشتن؟

_ تا یه حدودی. در یه دنیای بی نقص، وقتی صحبت از تحقیقات باشه، همه چی باید به اشتراک گذاشته بشه، اما اونایی که مایلن بعضی اسرار حفظ باشه، نه. اگه این زن یه جنایتکار باشه، پس اینترپل باید به خوبی بشناسدش و تو بانک

اطلاعاتش اونو داشته باشه. و یه چیز دیگه...

__ چی؟

__ صاحبخونش گفت یه مرد، یه آمریکائی، دیروز اون جا بود و در موردش سوال می پرسید. صاحبخونه اسمشو نپرسید و توصیفش اون قدر مبهمه که بی فایدهست.

رودریگو گفت:

DONYA IEMAMNOE

__ متشکرم

و تماس را قطع کرد.

در حالی که فکر می کرد این چه معنایی می تواند داشته باشد. این زن که به دلار آمریکا پول پرداخت کرده است. یک مرد آمریکایی که به دنبال او بود. اگر این مرد کسی بود که زن را استخدام کرده بود، باید قبلا می دانست او کجا رفته است — و در هر صورت وقتی ماموریتش تمام شده بود چرا مرد در جستجویش بود؟ نه، این کاملا بی ربط است، شاید یک آشنا باشد.

شماره ای که قبلا بارها با آن صحبت کرده بود را گرفت. سازمان نیروی در سرتاسر اروپا، آفریقا و خاور میانه ارتباطاتی داشت. صدایی آرام و محکم گفت:

__ ژرژ بلان هستم.

این صدای محکم نشان می داد خودش است. رودریگو به ندرت کسی را به شایستگی بلان دیده بود، البته هیچ وقت او را حضوری ندیده بود.

__ اگه يه عكس اسكن كنم و بفرستم كامپيوترتون، از طريق برنامه تشخيص چهره مي تونين برام شناسائيش كنين؟

نياز نبود رودريگو خودش را معرفي كند، بلان صدايش را مي شناخت. كمی مكث كرد، بعد گفت:

__ بله

هيچ توضيحي در مورد اقدامات امنيتي در كار نبود، فقط تصديق كوتاهي كرده بود.

رودريگو گفت:

__ در عرض 5دقيقه ميفرستم.

بعد گوشي رو گذاشت و از فايل روي ميزش، عكس دنيس مورل— يا هر چي كه اسمش بود— را برداشت و در كامپيوترش اسكن كرد و چندين خط تايب كرد و سپس ارسال نمود. تلفن زنگ خورد، رودريگو گوشي را برداشت.

__ بله

بلان با صدای آرامی گفت:

__ من اونو دارم، جوابو پيدا كردم تماس مي گيرم، اما اين كه چقدر طول بكشه...

رودريگو گفت:

__ هرچه زودتر بهتر، و يه چيز ديگه

__ بله؟

__ ارتباط شما با آمریکائی ها...

__ خوب؟

__ امکانش هست کسی رو که دنبالشم آمریکایی باشه.

یا توسط یک آمریکایی استخدام شده باشد، به همین دلیل پرداخت به دلار ایالات متحده بود. در صورتی که فکر نمی کرد دولت ایالات متحده دلیلی برای آن کار داشت- استخدام آن هرزه برای کشتن پدرش.

می توانست خودش مستقیماً با آمریکائی ها در ارتباط باشد و آنچه را که از بلان خواسته بود تا برایش انجام دهد را از آنان بخواهد، اما شاید بهتر بود از زاویه دیگری به موضوع نزدیک شود.

بلان گفت:

__ من ارتباط خودم رو با بانک اطلاعات اونا بررسی می کنم،

__ احتیاط کنین.

__ البته

فصل نهم

چتر بالای سرش او را از باران سرد محافظت می کرد، لیلی سرش را بالا گرفت تا بتواند اطرافش را ببیند. به طور عجیبی گام های بلندی برمی داشت، خود را وادار به سریع راه رفتن می کرد تا استقامتش را بسنجد. دستکش و پوتین پوشیده بود تا از سرما در امان بماند اما سرش پوشیده نبود و موهای بلوندش دیده می شد.

اگر به طور تصادفی افراد رودریگو اینجا در پاریس به دنبالش بودند، آنها دنبال زنی با چشم و موی تیره می گشتند. شک داشت رودریگو مسیر او را تا اینجا دنبال کرده باشد، حداقل هنوز نه.

هر چند موضوع آژانس کاملاً فرق داشت. متعجب بود چرا به محض این که در لندن از هواپیما خارج شده بود دستگیرش نکرده بودند. او هیچ نشانی از آنها ندید چه در فرودگاه دوگل و چه امروز صبح.

فکر کرد شاید از خوش شانسیش بود که رودریگو مرگ سالواتوره را پنهان نگه داشت و بعد از مراسم تدفین خبر را منتشر کرد. هیچ اشاره ای به مسموم شدنش نکرده بود، فقط این که او پس از یک بیماری مختصر فوت کرد. جرات نداشت به خودش امید بدهد، نمی توانست به راحتی گاردش را باز کند.

تا وقتی این کار را به پایان می رساند، باید در مقابل مشکلاتی که از هر گوشه ای سر بر می آوردند، هوشیار می بود. هیچ ایده ای برای زندگی پس از انجام ماموریتش نداشت، تنها هدفش زنده ماندن بود.

لیلی کافی نت نزدیک آپارتمانش را انتخاب نکرد زیرا می دانست امکان دارد برای در خواست آنلاین اطلاعات در مورد سازمان نرو، تله وجود داشته باشد. در عوض با مترو به لاتین کوارتز رفت، تصمیم گرفت باقی راه را پیاده طی کند. تا حالا از این کافی نت بخصوص استفاده نکرده بود، و این یکی از دلایل انتخابش بود.

یکی از قوانین اصلی فرار این بود که یک روال معمولی را دنبال نکند، قابل پیش بینی نباشد. ادمها گیر می افتادند، چون در جایی که راحت تر و آشناتر بود حضور داشتند.

لیلی زمان زیادی را در پاریس گذرانده بود، به این معنی که مکان ها و افراد بسیاری بودند که باید از آنها دوری می کرد. هرگز واقعا اینجا اقامت نداشت، در عوض معمولا پیش دوستانش می ماند-- آوریل و تینا -- یا در B و B اقامت داشت. (مسافرخانه هایی که اتاق و صبحانه می دهند)

یک بار حدود یک سال، یک آپارتمان در لندن اجاره کرد، اما آن را ول کرد زیرا بیش از دو برابر زمانی که در آپارتمان بود را در سفر بسر می برد و این فقط یک هزینه اضافه بود.

عرصه عملیات کارش در درجه اول اروپا بود، بنابراین به ندرت پیش می آمد به خانه اش در ایالات متحده برود.

با این که خیلی از اروپا خوشش می آمد و برایش راحت تر و آشناتر بود ، اما هیچ گاه پیش نیامده بود که واقعا در آن اقامت کند.

اگر روزی واقعا خانه ای می خرید--یک خانه خیلی بزرگ--حتما در ایالات متحده بود.

DONYAIEAMNOE

گاهی اوقات فکر می کرد مثل آوریل و تینا خودش را از لانگلی بازنشسته کند؛ یک زندگی معمولی و شغلی با ساعت کاری 9 تا 5، بخشی از یک اجتماع باشد، همسایه هایش را بشناسد، با قوم و خویش ها رفت و آمد کند و تلفنی با دوستانش گپ بزند.

نمی دانست چگونه به اینجا رسیده ، این که قادر باشد زندگی یک انسان را از او بگیرد. درست به راحتی این که حشره ای را زیر پا له کند، برای رضای خدا، حتی می ترسید با مادرش تماس بگیرد.

خیلی جوان بود که این کار را شروع کرد، اولین بار اصلا برایش راحت نبود —مثل بید می لرزید— اما کار را انجام داده بود، دفعه بعد آسانتر بود، و دفعه بعدی باز هم آسانتر.

پس از مدتی هدف ها دیگر برایش جنبه انسانی نداشتند.

یک عدم ارتباط عاطفی که برایش لازم بود تا بتواند کارش را انجام دهد.

شاید از روی سادگی بود ، اما او به دولتش اطمینان داشت که او را فقط بدنبال آدم بدها می فرستد؛ این یک باور ضروری بود. تنها راهی که او می توانست کارش را ادامه دهد.

و حالا تبدیل به کسی شده بود که همیشه از آن می ترسید. زنی که احتمالا نمی توانست به کسی اعتماد کند و وارد جامعه عادی شود.

DONYAIEAMAMNOE

هنوز هم رویای بازنشستگی و استراحت را در سر داشت، اما لیلی آن را فقط یک رویا می دانست، و بعید می دانست به واقعیت بپیوندد.

حتی اگر از این وضعیت جان سالم بدر می برد، استراحت کاری بود که انسان های معمولی انجام می دادند و لیلی می ترسید دیگر انسان نباشد.

کشتن برایش غریزی و آسان شده بود.

چه اتفاقی می افتاد اگر با رئیسی کثیف و یا همسایه ای شرور و فاسد سروکار داشت ؟

چه پیش می آمد اگر کسی سعی می کرد او را کتک بزنند؟

آیا می توانست غرایز خود را کنترل کند، یا آنها را می کشت؟

حتی بدتر، اگر خودش شخصا برای کسی که عاشقش می شد خطرناک بود چه؟

نمی توانست تحمل کند کسی در خانواده اش به خاطر او صدمه ببیند، به خاطر آن چه که بود.

ماشینی بوق زد و لیلی توجهش به اطراف جلب شد.

به شدت می ترسید از این که به جای تمرکز و هوشیاری اجازه دهد حواسش پرت شود.

اگر نمی توانست تمرکزش را حفظ کند، هیچ راهی نبود که بتواند با موفقیت کارش را به پایان برساند.

تا حالا آژانس باید ردش را پیدا کرده باشد--امیدوار بود--اما این نمی توانست زیاد ادامه پیدا کند.

در نهایت کسی به دنبالش می آمد.

واقع بینانه نگاه کرد، 4 پیامد برای این وضعیت وجود داشت : در بهترین حالت ممکن بود کشف کند چه چیزی آن قدر برای اوریل و تینا جذابیت داشت که آنان را از بازنشستگی خارج کند و آن چیست. آیا ممکن است آن قدر وحشتناک باشد که دنیای متمدن از نیروی ها فاصله بگیرد و آنها را از کارها کنار بگذارد؟

البته آژانس هیچ گاه دوباره از او استفاده نخواهد کرد؛ هر چقدر هم توجیه شود مهم نیست .

مهم این است، یک مامور قراردادی که راه می افتد این طرف و آن طرف و آدم می کشد، برای این شغل خیلی بی ثبات است.

بنابراین شاید پیروز می شد، اما شغلش را از دست می داد، که باز او را برمی گرداند به همان موضوع قبلی در مورد اینکه واقعا می تواند یک زندگی عادی داشته باشد؟

در سناریوی بعدی او ممکن بود مدرک محکمی در مورد فروش غیرقانونی اسلحه به تروریست ها پیدا کند که زیاد بد نبود. همه موضوع را می فهمیدند و او مجبور می شد با نام مستعار زندگی کند. که در این صورت بیکار خواهد شد، و باز به این سوال برمی گردد آیا می تواند یک شغل معمولی داشته باشد و یک شهروند معمولی باشد؟

دو گزینه آخر مایوس کننده بودند.

او به هدفش می رسید اما سرانجام کشته می شد.

سرانجام آخرین گزینه و بدتر از همه این که قبل از انجام کاری کشته شود.

مایل بود بگوید احتمالش 50--50 است که یکی از دو نتیجه اول را داشته باشد، اما این چهار گزینه احتمال وقوع شان برابر نبود.

فکر کرد 80 درصد احتمال دارد بمیرد و او قصد داشت برای 20 درصد مانند ابلیس تلاش کند.

نمی توانست با تسلیم شدن زیا را سرافکنده کند.

DONYAIEAMANOE

لاتین کوارتز هزارتویی از خیابان های سنگفرش باریک بود که همیشه مملو بود از دانشجویان اطراف دانشگاه سوربن و همچنین افرادی که برای خرید از بوتیک های عجیب و غریب و فروشگاه های اقلیت های قومی آمده بودند.

اما امروز بارش باران در هوای سرد جمعیت را متفرق کرده بود. هر چند کافی نت مثل قبل شلوغ بود.

لیلی در حالیکه چترش را می بست و بارانی و دستکش و روسری را در می آورد، کافه را در جستجوی میزی که اشغال نباشد و کمترین احتمال دیده شدن را داشته باشد، بررسی کرد.

زیر بارانیش پلیور ضخیم یقه اسکی آبی پررنگ پوشیده بود که سایه تیره ای بروی چشمانش می انداخت، شلوار گشاد راحتی با بوت کوتاه پوشیده بود.

یک تپانچه رولور کالیبر 22 در غلاف چرمی کنار مچ پای راستش بود، که به آسانی در آن بوت کوتاه قابل دسترس بود، شلوار گشادش بخوبی هر نشانی از آن را مخفی می کرد.

لیلی پشت یک میز قرار گرفت و طوری نشست که بتواند در کافی نت را زیر نظر داشته باشد، در عین حال آن قدر دنج بود که انگار کافه اختصاصا برای اوست.

هرچند فعلا یک تین ایجر امریکایی داشت از آن نهایتا، برای چک کردن ایمیل استفاده می کرد.

همیشه تشخیص آمریکایی ها آسان بود.

لیلی فکر کرد؛ تنها به خاطر لباس یا استایل آنها نبود، یک چیزی در خود آنها بود، یک اعتماد به نفس ذاتی که اغلب مغرورشان می کرد، و خشم اروپایی ها را نسبت به آنها برمی انگيخت.

خودش هم شاید همین طرز فکر را داشت--تقریبا مطمئن بود-- اما در طی سالها سبک لباس پوشیدن و رفتار او عوض شده بود .

اغلب مردم به اشتباه او را از اهالی اسکاندیناوی یا شاید آلمانی می دانستند به خاطر رنگش.

هیچ کس به او نگاه نمی کرد، شاید اتوماتیک وار به پای سیب و قهوه فکر می کردند.

منتظر بود دختر نوجوان کارش با کامپیوتر تمام شود و آنجا را ترک کند، بعد جایش را بگیرد.

بی تردید نرخ هر ساعت استفاده از کامپیوتر در اینجا بسیار منطقی بود، زیرا پر از دانشجویان کالج بود.

پول یک ساعت را پرداخت ، انتظار داشت مدت استفاده اش خیلی طولانی تر از اینها باشد.

جستجویش را با لوموند بزرگترین روزنامه فرانسوی، شروع کرد و از تاریخ 21 اوت در آرشیو به جستجو پرداخت-این زمانی بود که آخرین بار با جوبران ها شام خورده بود— تا 28 اوت که جوبران ها کشته شدند.

تنها اشاره به نروی در مورد سالواتوره بود که مقاله ای در مورد امور مالی بین المللی بود.

دو بار مقاله را خواند، همه جزئیات را به امید این که شاید نکته ای در آن نهفته باشد جستجو کرد، اما، یا او در مورد امور مالی فکرش کار نمی کرد و یا واقعا چیزی وجود نداشت.

پانزده روزنامه در کل ناحیه پاریس وجود داشت، بعضی از آنها کوچک بودند و بعضی نه.

مجبور شد همه آنها را بررسی کند، و آرشیو آن یک هفته را بررسی کند .

این کار وقت گیر بود، بعضی وقت ها کامپیوتر برای دانلود یک صفحه وقت زیادی صرف می کرد .

گاهی اتصال اینترنت قطع می شد و مجبور می شد دوباره وارد سیستم شود.

سه ساعت از ورودش گذشته بود، وقتی که وارد آرشیو روزنامه اینوستایر، که یک روزنامه مالی بود، شد و برگ برنده را بدست آورد.

موضوع فقط در یک ستون فرعی در روزنامه چاپ شده بود، به طول 2 پاراگراف.

در 25 اوت، یکی از آزمایشگاه های تحقیقاتی نیروی متحمل انفجار و متعاقبا آتش سوزی شد — که در مقاله بعنوان (کوچک) و (حاوی) با (حداقل خسارت) توصیف شده بود — و به هیچ وجه بر تحقیقات مداوم در مورد واکنش تأثیری نداشت.

آوریل متخصص انفجار بود و در این خصوص یک هنرمند واقعی بود.

وقتی این امکان وجود داشت که با برنامه ریزی دقیق یک حمله را طوری طراحی کند تا تنها آنچه لازم بود منهدم شود ، هیچ فرصتی را برای نابودی بدکاران از دست نمی داد.

چرا یک ساختمان را منفجر کند وقتی یک اتاق باید منفجر شود؟

یا اگر یک ساختمان باید منفجر شود، چرا یک بلوک را منفجر کند؟

(حاوی) معمولاً کلمه ای بود که برای توصیف کار او استفاده می شد.

و تینا در از کار انداختن سیستم امنیتی مهارت داشت، به اضافه تبحر در کار با تیپانچه.

DONYAIEAMNOE

لیلی نمی توانست ثابت کند کار آنهاست اما حس ششمش می گفت که هست.

حداقل این سرنخی بود که می توانست دنبال کند و امیدوار بود مسیر درستی را طی کند.

در حالت آنلاین همه اطلاعاتی که راجع به آزمایشگاه تحقیقاتی وجود داشت و همچنین آدرسش را در آورد.

و فهمید مدیر آزمایشگاه رفیق خودش دکتر وینچنزو جوردانو است.

خوب، نام او را در موتور جستجو تایپ کرد و بی نتیجه بود.

در واقع انتظار نداشت آدرس و شماره تلفن دکتر جوردانو در دسترس باشد.

این ساده ترین راه برای یافتن او بود، ولی مطمئناً تنها راه نبود.

اتصال را قطع کرد، شانه هایش را صاف کرد و سرش را به جلو و عقب خم کرد و چرخاند تا عضلات گرفته گردنش شل شود.

سه ساعت از پای کامپیوتر تکان نخورده بود و عضلاتش سخت شده بود، به علاوه او واقعا نیاز به استفاده از امکانات داشت.

خسته بود، اما نه به اندازه روز قبل، و از اینکه استقامت خود را در طی پیاده روی سریع از مترو تا اینجا، حفظ کرده بود راضی بود.

وقتی کافه را ترک کرد باران هنوز می بارید، اما از شدنش کاسته شده بود و نم نم می بارید.

چترش را گشود، لحظه ای فکر کرد و سپس در جهت مخالف راهی که از آن آمده بود، بر اه افتاد.

گرسنه بود و می دانست دقیقا دلش چه می خواهد، برای نهار یک مک دونالد بزرگ میخواست

سواين دوباره برنامه اش را ارزیابی کرد.

از کار کردن خسته بود ولی کاری برای خودش از دستش بر نمی آمد.

در مقابل خانه قدیمی جوبران ها قرار داشت، متوجه شد محوطه خانه و نمای آن تمیز شده است. شاید به خانواده دیگری اجاره داده یا فروخته باشند.

تصور مبهمی از درون خانه داشت و می خواست هر طور شده داخل را ببیند تا شاید چیزی، هرچند کوچک آنجا پیدا کند، اما این مسئله تنها در صورتی ممکن بود که در فاصله بعد از مرگ جوبران ها خانه را اجاره نداده باشند و خانواده دیگری به آن نقل مکان نکرده باشند.

مادر جوانی را دید که به پرستار بچه خوش آمد گفت--از روی شباهت متوجه شد مادر بچه است-- و دو بچه پیش دبستانی خود را با عجله پرت کردند بیرون از خانه و قبل از این که بتوانند آن دو را بگیرند رفتند زیر باران .

دو زن فوراً دست هایشان را به دو طرف بدنشان باز کردند و آنها را مانند مرغ به داخل خانه کیش کردند .

بعد زن جوان درحالی که چتر و کیف را محکم در دست گرفته بود، به سرعت از خانه بیرون آمد.

شاید سر کارش می رفت و یا برای خرید، در هر صورت برای سوااین مهم نبود. مهم این بود که در آن خانه اقامت داشت و آن خانه دیگر خالی نبود.

اینجا جایی بود که طبق برنامه باید می آمد و هم چنین باید از همسایگان و صاحبان فروشگاه محلی در مورد جوبران ها سوال می پرسید. این که با چه کسانی دوست بودند و این جور سوالها.

اما اگر لیلی را ضمیمه پرسش هایش می کرد و راجع به او هم می پرسید، این که چه وقت این طرف ها آمده، ممکن است شخصی به او بگوید که یک مرد آمریکایی چند ساعت پیش به اینجا آمده بود و در مورد تو سوال می کرد. لیلی احمق نبود، دقیقا می دانست این به چه معناست، و خودش را جایی گم و گور می کرد.

DONYAIEAMAMNOE

اگر روز قبل زودتر دنبالش می رفت می توانست او را بگیرد.

اگر می دانست قدم بعدی او چیست لازم نبود او را تعقیب کند.

تا آن وقت نباید باعث هوشیاریش شود چون ممکن است دوباره ناپدید شود.

از طریق کانالی که موری با فرانسوی ها ایجاد کرده بود — توانست بفهمد لیلی با استفاده از هویت ماریل اس.تی.کلیر به پاریس برگشته ،اما آدرسی که در پاسپورتش ذکر شده بود با بررسی معلوم شد یک فروشگاه ماهی است.

اگر تنها کمی باهوش بود دیگر از این هویت استفاده نمی کرد؛ احتمالا بی هیچ دردسری در قالب شخص دیگری فرو می رفت ، کسی که سوا این هیچ راهی برای پیدا کردنش نداشت.

پاریس شهر بزرگی بود با بیش از دو میلیون جمعیت و لیلی به مراتب بیشتر از او با آن آشنا بود.

تنها اگر شانس می آورد و جایی راهشان به هم برخورد می کرد و سواين نمی خواست با عجله کردن اين شانس را از بين ببرد.

ناراضی بود. سوار بر ماشین، دوری در آن محله زد. مردم را دید که با عجله در خیابان حرکت می کنند. متاسفانه، اکثرشان به خاطر باران چتر در دست داشتند و صورتشان مشخص نبود.

حتی اگر مشخص بود نمی دانست لیلی با تغییر قیافه چه شکلی شده است.

ممکن بود هر شکلی باشد ب[جز قیافه هایی که تاکنون از او دیده بود.

در ضمن شاید باید نگاهی به آزمایشگاه نیروی می انداخت و سیستم امنیتی آنجا را بررسی می کرد.

کسی نمی دانست چه وقت لازم می شد داخل آن ساختمان شود.

بعد از خوردن یک ناهار ناسالم ولی فوق العاده رضایتبخش، لیلی برای رفتن به حومه شهر، جایی که آوریل و تینا زندگی می کردند، سوار قطار SNCF شد .

مدتی بعد به آنجا رسید، باران متوقف شده بود و نور ضعیف خورشید به طور پراکنده سعی می کرد از لابلای ابرهای دلگیر خاکستری راهی به بیرون بیابد.

اصلا گرمابخش نبود، اما حداقل باران کسی را بیچاره نمی کرد.

به یاد آورد شبی که سالواتوره مرده بود از آسمان برف می‌بارید، جای تعجب بود اگر پاریس برف بیشتری را در این زمستان می‌دید.

به ندرت اتفاق می‌افتاد در پاریس برف ببارد.

چقدر زیبا دوست داشت برف بازی کند!

هر زمستان آنها زیبا را برای اسکی به آلپ می‌بردند؛ سه بزرگسال که زیبا را بیشتر از جانشان دوست داشتند.

لیلی خودش هیچ گاه اسکی نمی‌کرد، زیرا یک تصادف می‌توانست برای ماه‌ها او را خانه نشین کند، اما هر دو دوستش بعد از این که باز نشسته شدند، به طور افراطی به ورزش روی آوردند.

خاطرات در ذهنش مانند کارت پستال به چشم می‌خورد: زیبا به عنوان یک بچه سه ساله تپلی پرستیدنی، در یک لباس اسکی قرمز روشن، آدم برفی کوچک کج و کوله‌ای را نوازش می‌کند، این اولین سفرشان به آلپ بود.

زیبا با خرگوشی سرگرم بود و تینا پایه دوربین را در برف محکم کرد و سریع خود را به آنها رساند و همان وقت دوربین، عکس انداخت.

درحالی که زیبا طبقه بالا خوابیده بود، آنها سه تایی کنار شومینه نوشیدنی می‌خوردند.

وقتی شروع به مدرسه رفتن کرد، اولین دندان زیبا افتاد.

در مورد اولین رقص دو نفره اش صحبت می کند، اولین نشانه های بلوغ، اولین بار پریود شدن در سال گذشته، می خواهد ریمل بزند.

لیلی از شدت خشم و درد چشمانش را بست، پر از غم و یاس شد، مثل همه وقت هایی که به یاد می آورد آنها مرده اند.

کشتن سالواتوره رضایتبخش بود، اما کافی نبود تا گرما را به زندگیش برگرداند.

DONYAIEAMAMNOE

بیرون خانه ای که دوستانش زندگی می کردند ایستاد. اکنون اشخاص دیگری آنجا زندگی می کردند، جای تعجب بود اگر می دانستند چند ماه قبل سه نفر در این خانه به قتل رسیده بودند.

حس می کرد به دوستانش بی حرمتی شده، چون باید همه وسایل شان همان طور می ماند و کسی به آنها دست نمی زد.

اولین روزی که پس از مرگ شان به پاریس برگشت و فهمید آنها به قتل رسیده اند، خودش بعضی از عکس ها، بعضی بازی ها و کتاب های زیبا، چند اسباب بازی دوران کودکی، آلبوم کودکیش — که خود او ابتدا شروع کرده بود و سپس تینا با عشق آن را ادامه داده بود — را برداشته بود.

البته خانه پلمپ شده بود و درش قفل بود، اما این موضوع نتوانست مانع ورود او شود یک دلیل این بود که خودش کلید خانه را داشت.

و دلیل دوم این که، اگر لازم بود با دستانش سقف را برمی داشت تا بتواند وارد شود.

اما چه اتفاقی برای بقیه وسایل افتاده بود؟ بعد از آن روزی که به اینجا آمده بود تا چند هفته درگیر پیدا کردن نام کسی بود که آنها را کشته بود، و طرحش را برای انتقام شروع کرده بود؛ هنگامی که برگشت خانه خالی شده بود.

آوریل و تینا هر کدام چند فامیل داشتند، مثل عموزاده و این چیزها، هرچند خیلی نزدیک نبودند.

شاید مقامات خانواده شان را مطلع کرده بودند و آنها آمدند و همه چیز را جمع کرده بودند.

امیدوار بود این طور باشد.

این که خانواده اموال آنها را داشته باشد خوب بود، اما متنفر بود از این فکر که سرویس خدمات عمومی بیاید آنها را در جعبه گذاشته و بسته بندی کنند.

لیلی شروع کرد با همسایه ها صحبت کردن و پرسیدن این که آیا قبل از کشته شدن دوستانش کسی به دیدن آنها آمده بود؟

قبلا از آنها سوال پرسیده بود اما سوال درستی را مطرح نکرده بود.

البته لیلی برای آنها شناخته شده بود، برای سالها او را دیده بودند، باهم سلام و احوالپرسی می کردند، و برای صحبت کوتاهی متوقف می شدند.

تینا شخص خونگرمی بود. آوریل کمتر اهل معاشرت بود، اما زیا با هیچکس غریبی نمی کرد و زود جوش بود.

همیشه با همسایه ها دوستانه رفتار می کرد.

تنها کسی که چیزی دیده بود مادام بنت بود که دو پلاک آن طرف تر زندگی می کرد.

در اواسط دهه 80 عمرش بود.

عادت داشت روی صندلی جلو پنجره بنشیند و در حالی که بافتنی می بافد به خیابان نگاه کند.

او دائما در حال بافتن بود و تقریبا هر اتفاقی در خیابان می افتاد را او می دید.

وقتی در را به روی لیلی باز کرد و لیلی سوالش را پرسید بی حوصله جواب داد.

__ من قبلا همه چیز رو به پلیسا گفتم. نه، شبی که اونا کشته شدن من هیچ کسی

رو ندیدم. من پیرم. چشمام خوب نمی بینم. گوشام خوب نمی شنوه. و شبا پرده

هارو می کشم. چطور می تونستم چیزی ببینم؟

__ قبل از اون شب چی؟ هر وقتی تو اون هفته؟

به لیلی چشم غره رفت.

__ اینم به پلیسا گفتم.

__ پلیس کاری انجام نداده؟

مادام بنت با انزجار دستی تکان داد. انگار دارد پشه مزاحمی را از خود دور می کند.

__ البته که کاری انجام ندادن، بیشترشون یه مشت آدم به درد نخورن.

لیلی صبورانه سوالش را تکرار کرد. شما کسی رو تو اون یه هفته دیدین که نمی شناختین؟

__ فقط اون مرد جوون. خیلی خوش قیافه بود، مثل ستاره های هالیوود. یه روز برای چند ساعتی اومد دیدنشون. قبلا ندیده بودمش.

قلب لیلی به شدت می زد.

__ می تونین توصیفش کنین ؟ خواهش می کنم مادام بنت.

پیرزن کمی خصمانه شد، و چند عبارت توهین آمیز زمزمه کرد مثل: (احمقای بی کفایت) و (احمقای خطاکار)، بعد کمی لرزید.

__ بهتون گفتم، خوش قیافه بود. قدبلند و باریک باموی سیاه. خیلی شیک پوش بود. با یه تاکسی اومد، و موقع رفتن یه نفر اومد دنبالش، همش همین بود.

__ می تونین سنش رو حدس بزنین؟

__ جوون بود! از نظر من هرکی زیر 50 باشه جوونه! با این سوالای احمقانه حوصلم رو سر بردی.

و با گفتن این حرف به عقب برگشت و در را به شدت به هم کوبید.

لیلی نفس عمیقی کشید، یک مرد جوان، خوش تیپ با موهای سیاه و شیک پوش. هزاران نفر بودند که در پاریس مردان خوش قیافه و شیک پوش دیده بودند. این یک تکه از پازل بود، اما به عنوان یک سرخ مستقل مطلقا به درد نمی خورد.

لیلی نه لیستی از مظنونین احتمالی داشت و نه مجموعه ای از عکس هایی که بتواند به مادام بنت نشان دهد و امیدوار باشد پیرزن بتواند یکی از آنها را بردارد و بگوید "این خودش، همون مرد."

واقعا چیزهایی که شنیده بود چه معنایی داشت؟

آن مرد جوان خوش قیافه می توانست آنها را استخدام کرده باشد تا چیزی را در آزمایشگاه نیروی منفجر کنند، یا شاید یک ملاقات دوستانه بود.

آوریل و تینا می توانستند در جایی دیگر با شخصی که استخدام شان کرده بود، ملاقات کرده باشند، به جای این که اجازه بدهند او به خانه شان بیاید. در حقیقت، احتمالش بیشتر بود.

پیشانیش را مالید، متوجه نمی شد کدام مهم تر است این که آنها آن کار را پذیرفتند یا این که آن کار چه بود.

حتی نمی توانست مطمئن باشد کاری وجود داشت یا نه، اما این تنها سناریویی بود که حسش به او می گفت درست است و مجبور بود با غریزه اش جلو برود. چون اگر تردید می کرد در کارش شکست می خورد.

در حالی که عمیقا در فکر فرو رفته بود، به طرف سکوی قطار رفت.

(فصل دهم)

ژرژ بلان به شدت به نظم و قانون اعتقاد داشت، اما در ضمن مردی عملگرا بود که قبول داشت گاهی اوقات گزینه های دشواری وجود دارد و فقط می توان بهترین گزینه را انتخاب کرد.

دوست نداشت اطلاعات را به رودریگو نروی بدهد. اما این کار را می کرد چون باید از خانواده اش محافظت می کرد و هم چنین پسر بزرگش سال اول دانشگاه جان هاپکینز در ایالات متحده بود.

هزینه تحصیل در دانشگاه جان هاپکینز تقریبا سی هزار دلار در سال بود؛ که به تنهایی می توانست او را بیچاره کند.

اما او به نحوی این را مدیریت می کرد. نروی 10 سال پیش به ژرژ نزدیک شده بود و پیشنهاد داده بود او از درآمد ثانویه بسیار سودمندی بهره مند شود، فقط کافیست اطلاعات در اختیار او بگذارد و گاهی اوقات هم لطف های کوچکی به او بکند که ژرژ مودبانه پیشنهادش را رد کرده بود.

سالواتوره لبخند زد و شروع کرد لیست بلندبالایی از اتفاقات بدی که می توانست برای خانواده اش بیفتد را برایش شمرد.

مثل آتش گرفتن خانه اش، دزدیده شدن و یا حتی آسیب جسمی فرزندانش.

او گفت چگونه یک گروه ارازل و اوباش را به خانه پیرزنی فرستاد که خانه اش را داغان و به صورتش اسید بپاشند، این که چگونه پس اندازها ناپدید می شدند و اتومبیل ها تصادف می کردند.

ژرژ فهمید سالواتوره تنها چیزهایی را مشخص کرده است که اگر او از انجام آن چه سالواتوره از او خواسته است خودداری کند، برای خانواده اش اتفاق خواهد افتاد.

بنابراین با سر تکان دادن قبول کرد و سعی کرد در طول سال ها آسیب هایی را که با دادن اطلاعات به او به وجود می آمد را محدود کند و به حداقل برساند.

با این تهدیدات که برای وادار کردنش به همکاری عنوان شده بود، سالواتوره می توانست اطلاعات را به رایگان داشته باشد، اما برایش حسابی در بانکی در سوئیس باز کرد و معادل دو برابر حقوقش را سالیانه در آن واریز می کرد.

ژرژ مراقب بود در ظاهر با حقوق خود از اینترپل زندگی کند، اما آن قدر واقع بین بود تا از حسابش در سوئیس مخارج تحصیل فرزندش را بپردازد.

اکنون مبلغ زیادی در حسابش وجود داشت، در طول 10 سال پول انباشته شده و سودش هم رویش کشیده شده بود.

پول آنجا بود؛ نمی خواست برای خودش چیزهای لوکس بخرد، اما برای خانواده اش از آن استفاده می کرد.

در نهایت می دانست با آن پول باید کاری انجام دهد، اما نمی دانست چه کاری.

در طول سالها با رودریگو نروی وارث مسلم سالواتوره آشنا شد، و حالا او جانشین پدرش شده بود.

رودریگو سردتر از سالواتوره بود.

زرنگ تر بود و ژرژ فکر می کرد احتمالا، بی رحم تر.

تنها امتیازی که سالواتوره نسبت به پسرش داشت تجربه اش بود و سالهای بیشتری را طی کرده بود تا نامه اعمالش را سیاه کند.

ژرژ نگاهی به ساعت کرد: یک بعد از ظهر. با شش ساعت اختلاف بین پاریس و واشنگتن، حالا باید آنجا هفت صبح بود، دقیقا ساعت مناسب برای جواب دادن به تلفن.

از تلفن همراه خودش استفاده کرد، نمی خواست سوابق تماسش در اینترنت ثبت شود.

موبایل، اختراع شگفت انگیزی بود. آنها استفاده از تلفن ثابت را تقریبا منسوخ کردند. البته در برابر استراق سمع ایمن تر بودند.

پس از چند ثانیه زنگ خوردن مردی گفت:

__ الو

در پس زمینه صدایش ژرژ می توانست صدای اخبار تلویزیون را بشنود. ژرژ گفت:

__ من برات یه عکس می فرستم، اگر ممکنه لطفا از طریق برنامه تشخیص چهره خودتون در اسرع وقت هویت اون رو تعیین کن و نتیجه رو به من اطلاع بده. هیچ وقت در مکالماتش از نام شخص استفاده نمی کرد، طرف مقابلش هم همین طور. هر گاه یکی از آنها نیاز به اطلاعات داشت، به جای استفاده از کانال رسمی، با تلفن شخصی دیگری تماس می گرفت، در نتیجه تماس رسمی را به حداقل می رساندند.

__ حتما

__ لطفا همه اطلاعات مربوط به من رو از کانال معمولی ارسال کن.

هر دو تلفن را قطع کردند، مکالمات بین آنها همیشه کوتاه بود.

ژرژ هیچ چیزی در مورد شخص طرف مکالمه اش نمی دانست، حتی نامش را.

تمام چیزی که می دانست این بود که همتای او در واشنگتن با دلایل مشابه، با او همکاری می کند.

هیچ گاه اشاره دوستانه ای بین آنها وجود نداشت. هر دو به خوبی درک می کردند این فقط مسئله کاری است.

* * * * *

رودریگو از دکتر جوردانو پرسید:

__ من به پاسخ قطعی لازم دارم، آیا شما برای فصل بعدی آنفلوآنزا، واکسن آماده دارید؟

یک گزارش مفصل روی میز رودریگو بود، اما او نگران نتیجه نهایی کار بود، این که آیا می توانستند در حجم موردنیاز واکسن تولید کنند؟

دکتر جوردانو کمک های بلاعوض زیادی از سازمان بهداشت جهانی، برای توسعه واکسیناسیونی قابل اعتماد در برابر آنفلوآنزای مرگی گرفته بود.

آنها تنها آزمایشگاهی نبودند که روی این مشکل کار می کردند، اما تنها جایی بود که دکتر جوردانو را داشت.

جوردانو مجذوب ویروس ها شد و مطب خصوصیش را تعطیل کرد تا بر روی ویروس ها مطالعه کند و به عنوان یک متخصص، کسی که با نبوغ قابل توجهی مشغول کار با موجودات میکروسکوپی بود شناخته شود.

تولید واکسن برای هر نوع بیماری آنفلوآنزای مرغی دشوار است، زیرا آنفلوآنزای مرغی برای پرندگان کشنده است و واکسن ها بوسیله کشت ویروس آنفلوآنزا در تخم مرغ تولید می شوند.

هرچند آنفلوآنزا تخم مرغ ها را از بین می برد؛ بنابراین، واکسنی وجود نداشت، و توسعه دهنده فرآیند تولید واکسن موثر و قابل اطمینان علیه آنفلوآنزای مرغی، می بایست پول نقد عظیمی داشته باشد.

این کار به طور بالقوه، پول سازترین سرمایه گذاری در کل تشکیلات نرو بود. حتی سودآور تر از مواد مخدر.

تاکنون آنفلوآنزای مرغی راهی را می رفت که انتهایش مرگ بود، ویروس امکان داشت از طریق یک پرنده آلوده به انسان منتقل شود، اما فاقد توانایی لازم برای انتقال از انسان به انسان می باشد.

میزبان انسانی ممکن است بمیرد یا خوب شود، اما CDC آمریکا و سازمان بهداشت جهانی به شدت از تغییرات خاص در ویروس وحشت دارند .

کارشناسان براین باور بودند که آنفلوآنزای بعدی فراگیر خواهد بود، ویروس آنفلوآنزا در مقابل انسان هایی که هیچ مصونیتی در برابر آن ندارند چون قبلا هیچ گونه تماسی با آن نداشته اند، آنفلوآنزای مرغی خواهد بود.

تا کنون جهان خوش شانس بوده است.

اگر ویروس جهش ژنتیکی پیدا می کرد، احتمالاً قادر می شد از انسان به انسان منتقل شود و شرکتی که می توانست واکسن آنفلوآنزا تولید کند می توانست نرخ آن را تعیین کند.

دکتر جوردانو آهی کشید.

— اگر هیچ مانعی نباشه، تا تابستان آینده واکسن آماده می شه. هرچند، نمی توئم تضمین کنم که هیچ مشکلی پیش نیاد.

انفجار آزمایشگاه در ماه اوت، به اندازه چند سال کارها را به تعویق انداخته بود. **وینچنزو** دوباره یک ترکیب ویروس آنفلوآنزای مرغی را جدا کرده بود و به طور دقیق یک وسیله تولید واکسن قابل اعتماد را توسعه داده بود.

انفجار نه تنها محصولات را از بین برد، بلکه حجم عظیمی از اطلاعات را نابود کرده بود.

کامپیوترها، فایل ها، یادداشت های سخت افزاری از بین رفته بودند.

وینچنزو دوباره از ابتدا شروع کرده بود.

این بار سریع تر پیش رفت، زیرا **وینچنزو** در مورد آن چه می دانست و آن چه نمی دانست بیشتر اطلاعات داشت، اما **رودریگو** نگران بود. آنفلوآنزای این فصل معمولی بود اما فصل بعد چطور؟

تولید یک مجموعه واکسن حدود 6 ماه زمان می برد و مقدار زیادی از آن تا پایان تابستان آینده آماده می شد.

اگر آنها این مهلت را از دست می دادند و فصل آینده ویروس آنفلوانزا جهش یافته بود—طوری که از انسان به انسان منتقل می شد، آنها فرصت این که ثروت باورنکردنی به دست بیاورند را از دست می دادند، این مرض مسری میلیون ها نفر را در دنیا به سرعت آلوده می کرد و از بین می برد، اما در آن فصل سیستم ایمنی بدن کسانی که زنده می ماندند، تنظیم می شد به طوری که در برابر ویروس مقاوم می شد و ویروس اثرش را از دست می داد.

DONYAIEAMANOE

شرکتی که در مقابل ویروس جهش یافته واکسن آماده داشته باشد، شرکتی خواهد بود که بیشترین سود را خواهد برد.

شاید بار دیگر خوش شانس باشند و در فصل آینده ویروس آنفلوانزا تغییر نکند، اما رودریگو از تکیه کردن بر شانس خودداری می کرد.

این جهش ممکن بود هر زمان اتفاق بیفتد. او و ویروس با هم مسابقه داشتند و او تصمیم داشت برنده شود.

به وینچنزو گفت:

__ کار شما اینه که مطمئن باشین دیگه مانعی در کار نباشه. چنین فرصتی فقط یک بار در عمر هر کسی پیش میاد و ما اون رو از دست نخواهیم داد.

در لفافه گفت که اگر وینچنزو موفق نشود این کار را به انجام برساند از شخص دیگری استفاده خواهد کرد، کسی که توانایی داشته باشد و بتواند. وینچنزو دوست قدیمی پدرش بود. رودریگو احساس سالواتوره را نسبت به او نداشت.

وینچنزو کار بسیار مهمی انجام داده بود، اما در موقعیتی بود که دیگران می توانستند جایش را بگیرند. وینچنزو گفت:

__ شاید این فرصت فقط یک بار در تمام عمرمون نباشه، کاری رو که یه بار تونستم انجام بدم، دوباره هم می تونم.

__ تو این شرایط خاص؟ عالیه. اگه همه چیز خوب پیش بره، ما رو مثل یه ناجی ستایش می کنن. ما کاملاً در موقعیتی هستیم که فقط یک بار به سوالات خبرنگارا پاسخ بدیم، چون سوالاتی بیشتر اونا برامون دردسر سازه. با دونستن این که چه کسی منابع مالی تحقیقات رو فراهم می کنه، هیچ کس تعجب نمی کنه اگه ما واکسن رو داشته باشیم، اما اگه این اتفاق هر سال یا هر 5 سال تکرار بشه، ممکنه یه نفر مشکوک بشه.

وینچنزو گفت:

__ همه چیز تغییر می کنه، انسانها نسبت به قبل تماس نزدیک تری با حیوانات خواهد داشت. تا حالا هیچ مریضی واقعا به عنوان بیمار آلوده به ویروس آنفلوانزا مورد مطالعه قرار نگرفته. هر گونه تغییری توسط هزاران میکروسکوپ بررسی شده.

__ شما دکترین و این رو بهتر می دونین.

آنفلوانزا بزرگترین قاتل بود، در 1918 تعداد بیشتری از مردم نسبت به 4 سال طاعون بزرگ در قرون وسطی که اروپا را ویران کرده بود، جان خود را از دست دادند. تعداد کسانی که در سال 1918 از بیماری آنفلوانزا مردند بین 40 تا

50 میلیون نفر برآورد شد. حتی در سال های معمولی آنفلوانزا هر سال صدها هزار نفر را از بین می برد، هر سال 250 میلیون دوز واکسن تولید می شود و این تنها بخش کوچکی از آن چیزی است که در طی پیدایش یک بیماری واگیردار مورد نیاز می باشد.

آزمایشگاه ها در ایالات متحده، استرالیا و بریتانیا تحت قوانین سخت گیرانه ای برای تولید واکسن کار می کنند. آنها واکسنی را تولید می کنند که، ویروسی را را هدف قرار بدهد که محققان می گویند احتمالاً آنفلوانزای غالب در آن فصل است. هرچند چیزی که در مورد بیماری های مسری قابل توجه بود، این بود که همیشه ویروس از ویروس دیگری بوجود می آمد—که قبلاً دیده نشده بود — بنابراین واکسن نمی توانست روی آن اثر بگذارد.

کل فرآیند شبیه بازی (حدس بزن بعدی کیه) بود و میلیون ها نفر در خطر بودند. بیشتر اوقات محققان درست حدس می زدند، اما در مورد آن یک بار که هر 30 سال یا بیشتر پیش می آمد، یک ویروس جهش پیدا می کرد و آنها را در موقعیت بدی گیر می انداخت.

آخرین بار 35 سال پیش آنفلوانزای واگیردار در هنگ کنگ بوده است، در سالهای 1968-1969.

آنفلوانزای بعدی عقب افتاده بود و هر لحظه ممکن بود بیاید و ساعت تیک تاک میکرد.

سالماتوره از تمام نفوذ و ارتباطش برای گرفتن کمک مالی از سازمان بهداشت جهانی، به منظور ایجاد روش قابل اعتماد تولید واکسن آنفلوآنزای مرغی، استفاده می کرد.

آزمایشگاه های منتخب که معمولاً واکسن تولید میکردند، روی نوع معمولی ویروس کار می کردند، نه ویروس آنفلوآنزای مرغی. بنابراین واکسن آنها بی اثر خواهد بود. با توجه به کمک های مالی سالماتوره و تحقیقات وینچنزو، تنها آزمایشگاه نیروی دانش لازم را برای تولید واکسن های پرندگان داشتند و در اینجا –این مهم ترین قسمت است– دوزهای واکسن آماده عرضه بودند.

با مرگ میلیون ها نفر در سراسر جهان بر اثر ابتلا به نوع جدید ویروس، واکسن موثر بر آن بی نهایت قیمتی خواهد شد.

وقتشان محدود بود. در این چند ماه باقیمانده چقدر می توانستند سود ببرند.

رودریگو فکر کرد برای این که برای محافظت از همه به اندازه کافی واکسن تولید شود هیچ راهی وجود ندارد. انفجار در ماه اوت همه چیز را به خطر انداخته بود ولی سالماتوره به سرعت خرابی ها را کنترل کرده بود.

کسانی که عملیات انفجار را انجام داده بودند حذف شدند و سیستم امنیتی جدیدی نصب گردید، زیرا بدیهی بود که سیستم قبلی دارای نقص بزرگی بود.

علی رغم همه تلاش ها رودریگو نتوانست بفهمد چه کسی آن زن و شوهر را استخدام کرده بود تا آزمایشگاه را از بین ببرند.

یک رقیب برای واکسن؟ رقیبی وجود نداشت، هیچ آزمایشگاه دیگری روی این پروژه خاص کار نمی کرد.

یک رقیب تجاری؟ اهداف بزرگتری وجود داشت که می توانستند انتخاب کنند، اما نادیده گرفتند.

اول انفجار آزمایشگاه و 3 ماه بعد قتل سالواتوره. آیا این دو به هم ربط داشت؟

در طول سال ها، فعالیت های زیادی در زندگی سالواتوره وجود داشت، بنابراین شاید بین این دو ارتباطی وجود نداشته باشد، شاید فقط سال خیلی بدی بوده است.

در هر صورت جوهران ها حرفه ای بودند، شوهر متخصص تخریب بود و زنش یک قاتل حرفه ای؛ احتمالاً دنیس مورل هم یک قاتل حرفه ای بود.

آیا این چیزی فراتر از حدس و گمان بود که کسی آنها را استخدام کرده؟

اما این دو حادثه ذات متفاوتی داشتند. در اولی کار وینچنزو هدف قرار گرفته و نابود شده بود. این مسئله که او به روی روش جدیدی برای تولید واکسن آنفلوانزا کار می کرد، موضوع سری نبود، چه کسی از این انفجار سود می برد؟

شخصی که او هم روی همین پروژه کار می کرد، می دانست به موفقیت نزدیک شده و فصد داشت دستاورد او را سرقت کند.

بی تردید چند آزمایشگاه خصوصی وجود داشت که سعی می کردند واکسن آنفلوانزای مرغی را کشف کنند، اما در میان محققان چه کسی نه تنها می دانست

وینچنزو به نتیجه نهایی نزدیک شده، بلکه پول کافی برای استخدام دو حرفه ای داشته تا او را متوقف کند؟

شاید یکی از آزمایشگاه هایی که مجوز قانونی برای تولید واکسن آنفلوآنزای مرغی دارند؟

از طرف دیگر، کشتن سالواتوره هیچ اثری روی کار وینچنزو نداشت. رودریگو به سادگی جای سالواتوره را گرفت. نه، قتل پدرش ربطی به این کار نداشت.

تلفن زنگ زد. وینچنزو بلند شد برود، اما رودریگو دستش را کشید تا بماند؛ سوالات بیشتری راجع به واکسن از او داشت.

گوشی را برداشت.

__ بله

__ من برای سؤالتون یه جواب دارم .

دوباره اسمی برده نشد، اما رودریگو صدای بم بلان را تشخیص داد.

__ در بانک اطلاعات ما چیزی نبود، هر چند، دوستانم اون عکس رو مطابقت دادند. اسمش لیلیان مانسفیلده، آمریکاییه، مامور قراردادی آژانس و یه قاتل حرفه ایه.

خون در رگ های رودریگو منجمد شد.

__ اونا استخدامش کردن؟

اگر آمریکایی ها او را استخدام کرده بودند، تازه مسائل پیچیده تر می شد.

__ نه، رابطم می گه دوستانمون بسیار ناراحتن و خودشون در تلاشن پیداش کنن.

رودریگو از لابه لای حرف های بلان متوجه شد، CIA سعی می کند او را پیدا کرده و از بین ببرد. این وجود مرد آمریکایی که دنبالش بود را توضیح می داد و کمک می کرد قسمتی از ابهامات به خوبی روشن شود.

رودریگو دلش می خواست بداند چه کسی این مهره های شطرنج را حرکت می دهد. با منابع وسیع آمریکایی ها و اطلاعات زیادی که در مورد او داشتند، خیلی زودتر از او موفق به از بین بردن آن زن می شدند ...اما او می خواست شخصا مشککش را حل کند. آن زن هنوز نفس می کشید و این خود یک مشکل بود.

__ آیا راهی وجود داره که رابطتون اطلاعاتی رو که به دست میاره با شما به اشتراک بزاره؟

اگر آن چه CIA می دانست را می فهمید، می توانست بگذارد آنها برایش کار را آماده کنند.

__ شاید. یه چیز دیگه هم هست که فکر می کنم خیلی براتون مهمه. این زن دوست بسیار نزدیک جویران ها بود .

رودریگو چشمانش را بست. این نکته کوچکی بود که همه چیز را قابل فهم می کرد و همه را با هم مرتبط می ساخت.

__ متشکرم. لطفا بگین بدونم، شما می تونین موضوعات دیگه ای رو هم با دوستانمون کار کنین؟

__ بله، البته.

__ مایلم یه کپی از اطلاعاتی که در مورد اون زن هست رو داشته باشم.

__ به محض این که بتونم اون رو براتون فکس می کنم.

پاسخ بلان به این معنی بود که وقتی شب به خانه اش رفت آن را خواهد فرستاد.

هیچ وقت اطلاعات را از ساختمان اینترپل برای رودریگو نمی فرستاد.

رودریگو گوشی را گذاشت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. بالاخره دو حادثه به هم وصل شدند، اما نه آن طور که تصور می کرد. انتقام. چیزی که خیلی ساده با تک تک سلولهای بدنش آن را درک می کرد.

سالواتوره دوستانش را به قتل رسانده بود، بنابراین، او سالواتوره را به قتل رساند. هر کسی که جوبران ها را استخدام کرده بود تا کار وینچنزو را از بین ببرد، زنجیره ای از حوادث را به حرکت در آورد که با قتل پدرش به پایان رسیده بود.

رو به وینچنزو گفت:

__ اسم واقعی دنیس مورل، لیلیان مانسفیلده. اون یه قاتل حرفه ایه، و دوست صمیمی جوبران ها بوده.

چشم های وینچنزو از تعجب گشاد شد.

__ و خودش رو هم مسموم کرد؟ عجب چیزی بود؟ فوق العاده، بی باک اما درخشان.

رودریگو با وینچنزو در تحسین لیلیان مانسفیلد هم عقیده نبود. پدرش با مرگی سخت و دردناک از بین رفته بود و او هرگز این را فراموش نمی کرد.

بالین حساب آن زن ماموریتش را انجام داده و از کشور فرار کرده بود. شاید حالا از دسترس او دور بود اما از دسترس هموطنانش دور نبود.

با وجود بلان، او قادر بود برای جستجوی آن زن در کنار آنها باشد و هنگامی که به لیلی نزدیک می شدند، او وارد صحنه می شد و خودش کار را تمام می کرد. با لذتی بزرگ.

فصل یازدهم

هنگامی که رودریگو فکس را دریافت کرد، مدت طولانی به عکس زنی که پدرش را کشته بود خیره شد. عکس رنگی چاپ شده بود. بنابراین، رودریگو کاملاً متوجه مهارت آن زن در تغییر قیافه شد. موهایش بلوند گندمی و بسیار صاف بود و چشم هایی به رنگ آبی روشن و نافذ داشت. به نظر بسیار زیبا و شیک می آمد، با چهره ای لاغر و گونه هایی برجسته.

شگفت زده بود که چگونه رنگ قهوه ای مو و چشمش، چهره اش را آن قدر نرم کرده بود که بدون تغییر ترکیب صورتش، شناختنش غیر ممکن شده بود.

فکر کرد لیلی می توانست وارد اتاق شود و کنار او بنشیند و او حتی برای لحظه ای او را نشناسد.

متعجب بود که پدرش در این زن چه دیده بود. به عنوان زنی با چشم و ابروی تیره، رودریگو هیچ حسی نسبت به او نداشت اما عکس العملش در برابر او به عنوان زنی بلوند فرق می کرد.

شاید این فقط عکس العمل یک ایتالیایی نسبت به موی بلوند نبود، مثل این بود که واقعا اولین بار است او را می بیند، هوش و قدرت در آن چشمان روشن به وضوح دیده می شد.

شاید سالواتوره بسیار تیزبین تر از خودش بود، زیرا پدرش به اندازه کافی به لیلی احترام می گذاشت اما رودریگو هیچ وقت احترامی برایش قائل نبود.

این زن قوی بود. وقتی سر راه سالواتوره قرار گرفت، اجتناب ناپذیر بود که سالواتوره مجذوب او شود.

رودریگو صفحاتی را که بلان برایش فرستاده بود را ورق زد. سابقه استخدام لیلی مانسفیلد در CIA توجهش را جلب کرد؛ او یک قاتل قراردادی بود.

از این که دولت ها از چنین افرادی استفاده می کردند، تعجب نکرد؛ اگر این کار را نمی کردند بیشتر تعجب می کرد. اگر به موردی خاص از افراد دولت آمریکا نیاز پیدا می کرد، این اطلاعاتی بود که بعدها می توانست از آن استفاده کند. اما هیچ کدام از این ها در حال حاضر به دردش نمی خورد.

رودریگو بیشتر به اطلاعات مربوط به خانواده لیلی علاقمند بود: یک مادر و یک خواهر. مادرش، الیزابت مانسفیلد، در شیکاگو زندگی می کرد؛ خواهر کوچک تر، دیاندر، با همسر و دو فرزند کوچکش در تولدو، اوهایو، زندگی می کرد.

فکر کرد اگر نتواند لیلیان را پیدا کند، می تواند از خانواده اش برای به چنگ آوردنش استفاده کند.

رودریگو خواند، لیلی سال هاست با خانواده اش ارتباطی ندارد، مجبور بود این کار را بکند تا احتمالاً خطری برایشان به وجود نیاید.

آخرین صفحه آن چه بلان گفته بود را نشان می داد، این که پدرش به دستور آمریکایی ها به قتل نرسیده بود. آن زن به تنهایی کار می کرد و به دنبال انتقام مرگ دوستانش، جویران ها، بود. CIA عملیاتی را برای خاتمه دادن به مشکل ترتیب داده است.

خاتمه دادن. کلمه بسیار خوبی بود، اما رودریگو می خواست خودش خاتمه بدهد. اگر چنین بود او خرسند می شد. اگر نه، با بزرگواری می پذیرفت آمریکایی ها اوضاع را مدیریت کنند.

آخرین پاراگراف باعث شد صاف بنشیند. سوژه با نام مستعار به بریتانیا گریخت، بعد ظاهراً دوباره هویتش را تغییر داد و به پاریس بازگشت. تلاش ها برای یافتن او در پاریس متمرکز بود. عامل CIA در محل اعتقاد دارد او دارد خودش را برای حمله دیگری به سازمان نیروی آماده می کند.

رودریگو احساس می کرد برق او را گرفته است، موهای بدنش سیخ شده بود و چهار ستون بدنش به لرزه درآمده بود.

او به پاریس بازگشته بود. اینجا بود، در دسترسش. حرکتی جسورانه بود و اگر به خاطر بلان نبود ندانسته گرفتار می شد.

محافظین شخصیش ماهرترین محافظین بودند، اما در مورد دارایی های نروى که در سرتاسر اروپا بودند چه؟ به طور اخص در مورد آنهایی که در پاریس قرار دارند چه؟

سیستم های امنیتی بنوبه خودشان خوب بودند،بله،اما جایی که مورد توجه این زن بود،احتیاط بیشتری لازم داشت.

DONYAIEAMNOE

هدف بعدی او به احتمال قوی چیست؟ بلافاصله پاسخ به ذهنش آمد: آزمایشگاه وینچنزو.

رودریگو اینرا میدانست ،حس ششمش آنقدر قوی بود که نتواند آنرا نادیده بگیرد .این جایی بود که دوستانش به آن حمله کرده بودند و بخاطر این کارشان جانشان را از دست داده بودند.کامل کردن کار ناتمام آنها از نظر لیلی عدالتی شاعرانه بود . شاید او با مجموعه ای از انفجار ،آزمایشگاه را بطور کامل منهدم کند.

شاید از دست دادن سود پیش بینی شده واكسن ها او را ورشکست نمی کرد ، اما مبلغ عظیمی پول نقد بدنبال آن بود .پول قدرت واقعی در دنیا بود،پشت پادشاهان و شاهزادگان نفتی ،رؤسای جمهور و نخست وزیران ،پول قرار داشت و هر گروهی سعی می کردند بیشتر و بیشتر پول به دست بیاورند.

اما آنچه بیشتر از پول از دست رفته باعث تحقیر او میشد از دست دادن وجهه و اعتبارش بود.

یک حادثه دیگر در آزمایشگاه موجب میشد سازمان بهداشت جهانی، در بهترین حالت ، امنیت آزمایشگاه را زیر سؤال ببرد و او را متهم به صرفه جویی در هزینه امنیت آزمایشگاه بکنند، و در بدترین حالت ، از محل بازرسی کنند. نمی خواست شخصی از خارج از آزمایشگاه آنچه در آزمایشگاه بود را ببیند.

احتمالا وینچنزو می توانست آنچه را انجام میدهد پنهان کند یا پوشش دهد، اما هر تأخیر اضافه ای برنامه هایشان را خراب خواهد کرد.

نمی توانست اجازه دهد آن زن برنده شود. غیر از تمام اینها نمی گذاشت تیترا تمام روزنامه های دنیا این شود که رودریگو نروی توسط یک زن نابود شده است.

بدترین زمان برای این اتفاق بود و نباید اتفاق می افتاد. تنها یک هفته پیش او پدرش را بخاک سپرده بود. در ضمن بخوبی میدانست چکار باید بکند ، با این حال آگاه بود هنوز شک و تردیدهایی وجود دارد که آیا او می تواند پا جای پای سالواتوره بگذارد.

اکنون تمام کارهای روزمره سالواتوره را او انجام میداد و کسی را نداشت تا کارهای خود او را انجام دهد.

او در میانه فراهم کردن مقدمات ارسال محموله سلاح پلوتونیوم به سوریه بود.

پخش مواد مخدر در کشورهای مختلف، عقد قراردادهای تسلیحاتی ، علاوه بر همه کارهای قانونی اجرای یک شرکت چند منظوره ، رودریگو مجبور بود در جلسات هیئت مدیره شرکت کند.

اما برای فهمیدن لیلیان مانسفیلد باید وقت میگذاشت، حتی اگر باید ذهنش را از چیزهای دیگر پاک می کرد.

تا فردا باید همه کارکنانش عکسی از لیلیان داشته باشند. اگر او به خیابان قدم بگذارد، در نهایت یک نفر او را شناسایی خواهد کرد.

DONYAIEAMAMNOE

* * * * *

حداقل بیرون ساختمان آزمایشگاه امنیت زیادی داشت. حصار و دروازه – با یک ورودی در جلو و یک ورودی در پشت که هر کدام توسط دو نگهبان حفاظت میشد. خود آزمایشگاه از یکسری ساختمان های متصل به هم تشکیل شده بود که اغلب پنجره نداشتند معماریش بی نقص بود، نمای ساختمانها از آجر قرمز رنگ بود.

پارکینگ در سمت چپ مجتمع و فضای آن برای حدود 50 وسیله نقلیه بود.

سواين يك دور باماشين اطراف مجتمع زد و همه اينها را متوجه شد.

جاگوار ماشینی بود که جلب توجه می کرد، بنابراین، بدون آن که نگهبان ها متوجه شوند، نمی توانست بلافاصله کارش را تکرار کند. به جایش منتظر شد تا روز بعد، سواره از آنجا عبور کند.

در این فاصله او از تمام رابطین خود برای پیدا کردن مشخصات ساختمان استفاده می کرد، تا بفهمد احتمالا لیلی چگونه می خواهد وارد آن شود.

تا آن جا که می توانست ببیند، برای قسمت بیرونی، امنیت بسیار بالا بود: حصار، ورودی دروازه، نگهبان ها. در شب محوطه توسط نگهبان و یک سگ تعلیم دیده ژرمن شپرد تحت نظارت قرار داشت و محوطه کاملا روشن بود.

به دلایل روشنی، فکر می کرد با وجود سگ، او سعی می کند شبانه وارد آنجا شود. با این که نور پرژکتور ها محوطه را روشن می کرد، اما سایه هایی ایجاد می کرد که کمکش می کرد بتواند پنهان شود.

در شب افراد زیادی آن دور و بر نبودند، به علاوه، اشخاص در ساعاتی از شب خسته و خواب آلود می شوند.

او متخصص تیراندازی با تپانچه بود، می توانست به خوبی کمین کند و نگهبان و سگ را با با گلوله بیهوشی، بیهوش کند.

البته، نه بلافاصله، در این صورت ممکن بود فرصتی برای جلب توجه دیگران داشته باشند. می توانست آنها را بکشد؛ اگر از صدا خفه کن استفاده می کرد نگهبان دروازه نمی توانست صدای شلیک را بشنود.

سواين اين فکرها را دوست نداشت، اگر می خواست آنها بکشد سواين حتی نمی توانست مژه بزند. اما سواين نگران آسیب دیدن سگ بود، زیرا عاشق سگ ها بود. حتی اگر آن سگها برای حمله آموزش دیده باشند.

مردم عکس العمل های متفاوتی داشتند؛ برخی فقط برای کشتن سگها گریه می کردند. او بچه ها را از این قاعده مستثنی می کرد و آنها را کنار سگها قرار می داد. البته بعضی از بچه ها را دیده بود که مسلما بدون آنها دنیا جای بهتری برای زندگی بود. فقط خوشحال بود که بچه های خودش تبدیل به یک عوضی آشغال نشده بودند، زیرا این موضوع خجالت زده اش می کرد.

تنها امیدوار بود لیلی به سگ شلیک نکند. اگر این کار را انجام ندهد مقدار زیادی از دلسوزی طبیعی که نسبت به او داشت را از دست می داد.

یک پارک کوچک و زیبا در خیابان آزمایشگاه وجود داشت. در روزهای گرم تابستان، تعداد زیادی از کارکنان مغازه های اطراف ساعت استراحت برای ناهار خوردنشان را در آنجا می گذرانند. حتی در یک روز سرد و یخ زده ماه نوامبر هم چند آدم پرطاقة آنجا بودند، سگ هایشان را برای پیاده روی آورده بودند، کتاب می خواندند، تعدادشان آن قدر بود که یک نفر کمتر یا بیشتر جلب توجه نکند.

خیابان های اینجا پهن تر از قسمت های قدیمی پاریس بودند، اما جای پارکش هنوز گران تر از معمول بود. سرانجام سوا این یک جای پارک در نزدیکی پارک پیدا کرد و قدم زنان به سوی پارک رفت.

یک فنجان قهوه خرید و یک نیمکت کوچک خوب زیر نور خورشید پیدا کرد، جایی که می توانست به خوبی رفت و آمد به آزمایشگاه را زیر نظر بگیرد و با روال معمول آشنا شود، تا شاید ضعف امنیتی که قبلا متوجه آن نشده بود را پیدا کند.

اگر خوش شانس باشد، لیلی باید امروز را برای همین کار انتخاب کند. چیزی در مورد لباسش نمی دانست و یا این که چه رنگ کلاه گیسی بر سر دارد، بنابراین باید در پارک بگردد و بینی ها و دهان های افراد حاضر در پارک را بررسی کند. اندیشید در هر حال می تواند دهان و بینی اش را تشخیص بدهد.

مجتمع آزمایشگاهی به اندازه کافی معمولی به نظر می رسید؛ امنیت بیرونیش چیزی بود که در هر سازمانی می توانست وجود داشته باشد: محیطی حصار شده، دسترسی محدود، نگهبان های اونیفورم پوش در جلوی دروازه. چیزهای دیگری مانند دیوارهای بتنی 12 فوتی با سیم های خاردار بالای دیوار، فقط جلب توجه می کرد.

* * * * *

DONYAIEAMNOE

لیلی فکر کرد، امنیتی پیچیده، اما با این وجود او به داخل خواهد رفت. اسکن اثر انگشت یا اسکن شبکیه برای ورود به مناطقی با محدودیت بیشتر. سنسورهای حرکتی. اشعه لیزر. سنسور شیشه ای منکسر. سنسورهای وزن. لیلی نیاز داشت بداند دقیقا در داخل چه چیزی وجود دارد و شاید مجبور می شد کسی را استخدام کند که بتواند از این سیستم ها عبور کند. لیلی چند نفر را در این کار می شناخت، اما می خواست از آشنایان دور بماند. در حال حاضر تنها کلمه ای که در آژانس در مورد او به کار می رفت، عنصر نامطلوب بود، هیچ کس تمایلی به کمک کردن به او نداشت. حتی شاید فعالانه بر علیه او کار می کردند، کلمه ای حرف در مورد او، گوش کسانی که دنبالش بودند را تیز می کرد.

این محله ترکیب جالبی از مغازه های قومی، بوتیک های کوچک معمولی، کافه ها، کافی شاپ ها و مسکن ارزان بود.

بعد از نگاه کردن به انبوه ساختمانها، دیدن پارک کوچک، استراحتی به چشم ها می داد. هر چند بیشتر درخت ها با نزدیک شدن فصل زمستان خشک و بی برگ بودند و باد شدید شاخ و برگشان را شکسته بود.

حس می کرد امروز حالش خیلی بهتر است، تقریباً طبیعی است. پاهایش او را در سریع پیاده شدن از قطار یاری کرده و نفس کم نیاورده بود. فکر کرد، فردا سریع تر راه خواهم رفت اما امروز فقط نیاز به قدم زدن داشت. در یک کافی شاپ توقف کرد و یک فنجان قهوه سیاه، همچنین یک شیرینی کره ای - که وقتی گاز می زد در دهانش آب می شد- خرید.

فاصله اش با پارک فقط 50 متر بود، بنابراین به آنجا رفت و نیمکتی زیر نور خورشید انتخاب کرد و مشغول خوردن قهوه و شیرینی پر از لذت گنااهش شد. وقتی تمام شد، انگشتانش را لیسید، بعد نت بوکش را برداشت، روی پایش گذاشت و سرش را روی آن خم کرد. تظاهر می کرد در آنچه می خواند غرق شده است، اما در واقع، چشمانش مشغول بودند، نگاه کاوشگرش از این طرف به آن طرف حرکت می کرد و مردم توی پارک و ساختمانهای اطراف را زیر نظر می گرفت.

تعداد زیادی از مردم در پارک کوچک بودند؛ یک مادر جوان با کودک نوپای پر از انرژی یک مرد سالخورده با سگ پیرش، مرد دیگری تنها نشسته بود و یک فنجان قهوه را جرعه جرعه می نوشید و چندین بار به ساعت مچی اش نگاه کرد، مثل این که منتظر کسی بود، بسیار بی صبرانه منتظر بود تا بیاید.

دیگران هم میان درختان قدم می زدند: یک زوج جوان دستهای هم را گرفته بودند، دو مرد جوان در حال راه رفتن توپ فوتبالی را به هم پاس می دادند، مردم از این روز آفتابی لذت می بردند.

لیلی از توی کیف دستیش، قلمش را بیرون آورد و یک نمودار تقریبی از پارک کشید، موقعیت نیمکت ها، درختان، درختچه ها، سطل های آشغال و فواره های کوچک در وسط را مشخص کرد.

سپس صفحه را برگرداند و همان کار را با مجتمع آزمایشگاهی انجام داد، جاهایی که درهای ساختمان با دروازه ورودی ارتباط داشتند را مشخص کرد، همچنین پنجره ها را علامت زد.

او باید این کار را در مورد چهار جهت ساختمان انجام می داد. بعد از ظهر باید موتور سیکلتی کرایه می کرد و منتظر دکتر **جوردانو** می شد تا مجتمع را ترک کند، البته، فرض می کرد که آنجا باشد—هیچ ایده ای در مورد این که چه ساعتی آنجاست نداشت، حتی نمی دانست چه مدل ماشینی سوار می شود.

هرچند شرط می بست ساعات منظمی در آنجا کار می کند. وقتی آنجا را ترک کند، او را تا خانه تعقیب می کند، به همین سادگی. شاید شماره تلفن او در کتابچه راهنمای تلفن نباشد، اما روش های قدیمی هنوز کار می کند.

لیلی چیزی در مورد زندگی خانوادگی دکتر جوردانو نمی دانست، البته اگر

خانواده ای اینجا در پاریس داشته باشد. در مجموع او برگ برنده اش بود. او در مورد سیستم امنیتی پیچیده می دانست؛ به عنوان مدیر به همه قسمت های آن دسترسی داشت. چیزی که مطمئن نبود این بود که این اطلاعات را چقدر راحت لو می داد. هرچند ترجیح می داد از او استفاده نکند. زیرا زمانی که او را به چنگ می آورد، مجبور بود سریع عمل کند، قبل از اینکه کسی متوجه گم شدنش بشود.

باید سعی میکرد در مورد روشهای امنیت داخلی اطلاعات بدست بیاورد و بدون استفاده از دکتر **جوردانو** سعی کند داخل شود.

می خواست قبل از این که دیر شود بداند او کجا زندگی می کند. او شدیداً از کمبود هایش در این قسمت آگاه بود. او هیچ گاه با چیزی بیشتر از سیستم های امنیتی ابتدایی سروکار نداشت. در کاری تخصص نداشت جز خواندن هدفش و به اندازه کافی به آن نزدیک شدن برای انجام مأموریت.

هر چه بیشتر در مورد این تصمیم فکر می کرد چالش های بیشتری پیش رویش می دید، این مسئله خللی در عزمش وارد نمی کرد.

هیچ سیستم لعنتی بی نقصی در دنیا وجود نداشت؛ همیشه یک نفر بود که می دانست چگونه از آن عبور کند. آن شخص را پیدا خواهد کرد، یا خودش یاد می گیرد چگونه این کار را انجام دهد.

دو مرد جوان دیگر فوتبال بازی نمی کردند، در عوض همان طور که با موبایل صحبت می کردند، نگاهی به کاغذ در دستشان و سپس نگاهی به او می انداختند. تمام بدنش هشدار داد. نت بوک و قلم را در کیف دستیش گذاشت. بعد وانمود کرد به طور اتفاقی کیف از دستش افتاد، کنار پایش روی زمین خم شد پایین و کیف را طوری قرار داد تا حرکات دستش مشخص نباشد، دست در بوتش کرد و تپانچه را بیرون کشید.

از کیف استفاده کرد تا اسلحه را پنهان نگاه دارد و بعد در زاویه ای دور از دو مرد حرکت کرد. قلبش داشت از سینه بیرون می آمد. عاشق این بود که شکارچی باشد اما مثل این که این بار او شکار بود.

فصل دوازدهم

لیلی با حداکثر سرعت دوید، سرعت ناگهانی او آنها را متعجب کرد. صدای شلیک شنید و به طور غریزی، روی زمین شیرجه زد. دقیقاً یک صدم ثانیه قبل از این که لوله بلند اسلحه هواپیمای بدون سرنشین به طرفش شلیک کند، او پشت یک مخزن بزرگ آشغال به روی زانوانش فرود آمد.

آن قدر احمق نبود که سرش را بالا بیاورد، هرچند بیشتر مردم متوجه اسلحه نشده بودند. در عوض او به سرعت به اطراف نگاه کرد و با اسلحه اش شلیک کرد. از آن فاصله حدوداً 30-35 متری، دقت کافی نداشت و گلوله جلوی پای آن دو مرد به زمین خورد، طوری که ذرات گل و چمن به هوا بلند شد و آن دو نفر خود را به زمین انداختند.

صدای جیغ شنید. مردم صدای شلیک را شنیده بودند و فریاد می زدند. از گوشه چشم دید که مادر جوان به سرعت به طرف کودک نوپایش دوید و او را مانند

توپ فوتبال در بغل گرفت و او را زیر بغلش زد، تا در امان باشد. پسر کوچک فکر می کرد این بازی است و از شادی و هیجان جیغ می کشید.

پیرمرد شوکه شده و بر زمین افتاد، در نتیجه قلاده سگ از دستش رها شد و روی چمن ها نشست- هر چند دیگر سنی از سگ پیر گذشته بود که بخواهد آزادانه بدود. به سرعت به اطراف نگاه کرد تا هر گونه تهدیدی را دور کند، اما تمام چیزی که دید این بود که مردم داشتند فرار می کردند، البته نه به سمت او.

در جای امنی که بود - حداقل آن لحظه امن بود- دو نگهبان اونیفورم پوش را دید که در حال دویدن از در مجتمع به طرف او بودند و در دستشان اسلحه بود.

ماشه را فشار داد و به نگهبان ها شلیک کرد و آنها را وادار کرد به طرف سنگفرش پیاده رو شیرجه بروند، هر چند این بار هم برای هدف گیری دقیق فاصله زیاد بود. اسلحه اش یک تپانچه پرتا مدل 87 کالیبر 22 بود، با خشاب 10 تایی که دو تایش تاکنون استفاده شده بود و او هیچ خشاب اضافه ای با خود به همراه نداشت. از دست خودش بی نهایت عصبانی بود زیرا انتظار نداشت از اسلحه استفاده کند.

احمق! خودش را سرزنش کرد. نمی دانست دو مرد اولی افراد آژانس بودند یا آنها هم جزء مردان رودریگو بودند. اما او روی آژانس شرط می بست زیرا آنها می توانستند خیلی سریع او را پیدا کنند.

به جای آن که آنها را دست کم بگیرد باید آمادگی بهتری داشت و شاید هم خودش را بیش از حد دست بالا گرفته بود.

توجهش به دو بازیکن فوتبال جلب شد. هر دوی آنها اسلحه داشتند و وقتی او دوباره سرش را بالا آورد تا اطراف را نگاه کند هر دو به او شلیک کردند؛ یک خشاب کامل خالی شد و صدای شکستن شیشه را پشت سرش شنید و به دنبالش جیغ و فریادهای بیشتر و گریه های ناشی از شوک فردی که زخمی شده بود را

شنید، گلوله دیگری به مخزن زباله خورد و یک قطعه بتون را به هوا فرستاد که کمی گونه اش را خراشید.

به طرف نگهبان ها شلیک کرد و متوجه شد پشت درخت و مخزن زباله پناه گرفته اند. آنها جایشان را تغییر نمی دادند، بنابراین، به طرف بازیکنان فوتبال برگشت، یکی از آنها از سمت چپ او در حال نزدیک شدن بود.

اوضاع خوب نبود، 4سلاح در برابر سلاح او قرار داشت. بنابراین از نظر تئوری حداقل چهار برابر او مهمات داشتند. می توانستند او را آن قدر اینجا معطل کنند تا گلوله هایش تمام شود، یا تا زمانی که پلیس فرانسه برسد – که ممکن بود هر لحظه سر برسد، زیرا با این که گوش هایش بر اثر صدای شلیک زنگ می زد، با این وجود، صدای کسی که با پلیس تماس گرفته بود را می توانست بشنود – خودشان مراقب او باشند. پشت سرش ترافیک در هم گره خورده و و راننده ها از ماشینشان پیاده شده و پشت آن پناه گرفتند.

تنها شانسش این بود که از اتومبیل ها برای پوشش استفاده کند و آنها متوجه حرکاتش نشوند، او باید از طریق یک فروشگاه میانبر می زد، یا احتمالاً امیدوار بود شخصی با دو چرخه او را سوار کند، در این صورت می توانست از میان آنها فرار کند.

لیلی فکر نمی کرد بتواند روی توانائیش برای دویدن در مسافت طولانی حساب کند.

مرد پیری که بر زمین افتاده بود داشت سعی می کرد از جایش بلند شود و در همان حال حیوان خانگیش را سمت خود بیاورد. لیلی با عصبانیت تشر زد.

__همون طور بمون.

پیرمرد با نگرانی و وحشت به او نگاه کرد. موهای سفیدش آشفته بود. دوباره فریاد زد.

__پایین بمون!

و با حرکت دستش به او اشاره کرد. خدا را شکر پیرمرد بالاخره فهمید و خودش را روی زمین انداخت. سگ کوچک خودش را سمت او کشاند و سرش را به سر او نزدیک کرد و تا جایی که می شد کنار او دراز کشید و خود را به او چسباند. برای یک لحظه زمان ایستاد، به نظر می رسید با وجود نسیم بوی تند باروت بی دود، کل پارک را فرا گرفته بود. شنید دو بازیکن فوتبال چیزی به هم گفتند، اما نمی توانست کلمات را واضح بشنود.

از سمت راست او صدای موتور قوی یک ماشین بگوش رسید، به آن جهت نگاه کرد و یک جاگوار خاکستری را دید که به طرف جلو و به سمت او در حرکت بود.

قلبش آن قدر شدید می زد که صدایش را در گوشش می شنید. فقط چند ثانیه فرصت داشت، یا باید کاملاً می پرید کنار یا ماشین او را له می کرد. پایش را زیر بدنش جمع کرد و آماده جهش شد.

راننده فرمان را چرخاند و جاگوار سُر خورد و از پهلوی بین او و دو بازیکن فوتبال قرار گرفت.

راننده خم شد و در سمت شاگرد را باز کرد و به زبان انگلیسی فریاد زد:

__ بیا بالا!

و لیلی روی صندلی جلو شیرجه زد. صدای گلوله هایی که از بالای سرش رد می شدند، شنیده می شد. گلوله ای از بالای صندلی رد شد.

راننده پایش را روی گاز فشار داد، جاگوار از جا کنده شد، شتاب گرفت و به جلو حرکت کرد.

صدای شلیک پیاپی از اسلحه هایی با کالیبر متفاوت بگوش می رسید. شیشه کناری پشت راننده با شلیک گلوله ای خُرد شد، راننده همان طور که ریزه های شیشه در هوا پخش می شد جا خالی داد و با خنده گفت:

__ دیوونه ها!

بعد سریع فرمان را پیچاند تا با درخت تصادف نکند طوری که آنها به جلو خیابان حرکت می کردند و ماشین پیچ و تاب می خورد، لیلی سرش گیج رفت.

راننده دوباره فرمان را پیچاند و جاگوار را سرو ته کرد. لیلی کف اتومبیل پرت شد. سعی کرد دستگیره و صندلی را بگیرد، هر چیزی که بتواند با آن خود را نگهدارد. راننده دیوانه وار می خندید، همان طور که ماشین دوباره خیز برداشت، به چپ و راست حرکت می کرد و بعد از میان شکاف ایجاد شده به پرواز درآمد و قبل از این که وارد خیابان اصلی شود، با ضربه سختی پایین آمد، آن چنان که دندان های لیلی به شدت بهم خورد و شاسی ماشین به صدا درآمد. لیلی آب دهنش را قورت داد.

راننده روی ترمز کوبید و محکم به سمت چپ پیچید و شتاب گرفت.

نیروی جاذبه لیلی را کف ماشین چسباند و مانع از بلند شدن و نشستن او روی صندلی شد. در همان حال صدای ترمز ماشین هایی که درست کنار در سمت او متوقف می شدند را می شنید، چشم هایش را بست، اما هیچ برخوردی به وجود نیامد.

در عوض راننده ماشین را به راست چرخاند و ماشین در امتداد سطح بسیار ناهموار حرکت کرد؛ از لای ساختمان هایی که آن قدر به هم نزدیک بودند که هر آن احتمال داشت آینه بغل به آن ها برخورد کند، به جلو می رفت. لیلی می دانست که باید در یک کوچه باشند. خدایا، او با یک دیوانه در یک ماشین بود.

در انتهای کوچه آهسته توقف کرد، بعد به نرمی ماشین را وارد خیابان کرد و میان ترافیک قرار گرفت و سرعتش را با ماشین های دیگر تنظیم کرد.

همان قدر آرام و دقیق که هر مادر بزرگی در روز یکشنبه رانندگی می کرد.

اما آن مرد می خندید و با لبخندی دندان نما سرش را برگرداند و به عقب نگاه کرد و گفت:

__ لعنتی، خیلی جالب بود!

هر دو دستش روی فرمان بود، یاغی بزرگ روی صندلی کنارش بود.

به احتمال زیاد این بهترین شانسی بود. لیلی تقریباً کف ماشین نشسته بود و دنبال تپانچه اش می گشت که وقتی ماشین که انگار در رالی شرکت کرده ویراژ می داد، از دستش افتاده بود.

آن را زیر صندلی مسافر پیدا کرد و صاف بالا آورد و مستقیماً بین دو چشم راننده را هدف گرفت و گفت:

__ بزن کنار و بزار برم.

راننده نگاهی به تپانچه کرد، بعد توجه خود را به ترافیک پشت سرش داد.

__ قبل از این که عصبانیم کنی اون اسباب بازی رو ببر اونور بانوی جهنمی، من فقط جونتو نجات دادم!

به عقب برگشت و دست راستش را پشت گردنش کشید.

__ نه، ششیشه پشت گردنم رو بریده.

انگشتانش را جلو آورد، خونی شده بودند.

__ میبینی؟

__ خیلی خوب،

لیلی به نرمی ابریشم، دست چپش را پایین برد تا یواشکی اسلحه ای را که کنار پایش افتاده بود بردارد. بدون این که به پایین نگاه کند، با دست راست مچ دستش را گرفت و گفت:

__ آ آ آ

کاملاً از نقشش بیرون آمده بود و با صدای جدی گفت:

__ اون مال منه

سرعت او شگفت انگیز بود؛ در یک چشم بهم زدن آن خوش طینتی ساده لوحانه از بین رفته و جایش را نگاهی سرد و سخت گرفته بود که می گفت او بسیار جدیست.

از روی غریزه با این نگاه کوتاه لیلی اطمینان یافت، در حال حاضر دارد شخصیت واقعی مرد را می بیند و می دانست مجبور است با او معامله کند.

لیلی از او بیشتر فاصله گرفت، تقریباً به در چسبید، نه به خاطر این که از او ترسیده بود، بلکه اگر او می خواست اسلحه اش را با یکی از آن حرکت های درخشانش از دست او در آورد، کار برایش دشوار شود.

شاید کمی هم از او ترسیده بود؛ او ناشناس بود و در شغل لیلی آن چه او نمی شناخت ممکن بود او را بکشد. ترس خوب بود و او را زنده نگه می داشت.

مرد چشمانش را به طرف او چرخاند.

__ ببین، طوری رفتار نکن که انگار من یه روانیم. من تو رو صحیح و سالم از اینجا بیرون می برم، قول می دم—مگه این که به من شلیک کنی، که در این صورت نمی توئم هیچ ضمانتی بدم که تصادف نکنیم.

با صدایی صاف پرسید:

__ تو کی هستی؟

__ لوکاس سواين، در خدمت شماست. بیشتر مردم فقط سواين صدام می کنن. به دلایلی هیچ وقت لوکاس استفاده نشد.

__ منظورم اسمت نبود. برای کی کار می کنی؟

__ خودم. من واقعا برای کارای روتین از 9 تا 5 واقعا خوب نیستم. من مدت 10 سال یا شایدم بیشتر آمریکای جنوبی بودم و همه چی اونجا به نوعی اعصاب خورد کن و سخته، بنابراین فکر کنم بعضی وقتا بودن تو اروپا ایده خوبی باشه.

لیلی متوجه پوست تیره و آفتاب سوخته اش شد. اگر از لابلای حرفهایش درست فهمیده بود او یک مزدور، یا جنگجو و یا مأمور قراردادی بود. لیلی بیشتر روی آخری شرط می بست.

اما پس چرا مداخله کرد؟ این چیزی بود که هیچ معنایی نداشت. اگر دستور داشت او را بکشد و نمی خواست اجازه دهد آدمکشانش رودریگو او را بکشند، می توانست وقتی همان اول که توی ماشین شیرجه زده بود او را بکشد. سواین گفت:

__ هر مسئله ای که درگیرشی از نظر ظاهر تعدادشون بیشتر از توئه و تو می تونی از کمک استفاده کنی. من در دسترسم، خستم ولی خوبم. بنابراین بگو چه اتفاقی افتاده بود؟

لیلی شخص بی فکری نبود، حداقل در کارش این گونه نبود. او دقیق و محتاط بود، تکالیفش را انجام داده بود و برنامه ریزی کرده بود.

اما قبلاً هم متوجه شده بود برای ورود به مجتمع آزمایشگاهی نیاز به کمک دارد و علی رغم خوش طبعی غیر معمولش، لوکاس سواین خودش را ثابت کرده بود و نشان داده بود در خیلی از موارد مهارت دارد. لیلی چند ماه گذشته بسیار تنها بوده است و تنهایی او یک درد دائمی در قلبش بود.

چیزی در این مرد بود که وادارش می کرد به او اعتماد کند، چیزی که درد تنهایی را کمتر می کرد.

لیلی پاسخی به سؤالش نداد، در عوض گفت:

__ تو با سیستم های امنیتی آشنا هستی؟

فصل سیزدهم

لب هایش را جمع کرد، با توجه به سؤالش گفت:

__ در مورد یه کار غیر قانونی صحبت می کنی؟

__ بله

__ خوبه، حالا احساس شادی می کنم.

لیلی فکر کرد، اگر سواين شادتر می شود، باید برای محافظت از سلامت روانی خودش یک گلوله به مغزش بزند. سواين یک بار دیگر چرخید و به اطراف نگاه کرد، سپس متفکرانه گفت:

DONYA I E M A M N O E

__ می دونی ما کدوم جهنمی هستیم؟

لیلی سر جایش جابجا شد، پایش را چرخاند و بالا آورد و روی صندلی گذاشت. با این کار راه هر حرکتی را که او برای گرفتن تپانچه اش می توانست انجام دهد را، مسدود کرد. بعد نگاه سریعی به اطراف انداخت.

__ بله، تابلو راهنمایی بعدی به راست بپیچ ، بعد حدود یک مایل جلوتر بپیچ به چپ. بهت می گم چه موقع بپیچی.

__ بعد کجا خواهیم بود؟

__ در ایستگاه قطار و اگه اجازه بدی اونجا پیاده می شم.

__ ا...، بی خیال. ما دیگه بزرگ شدیم این قدر زود نرو. امیدوار بودم همکار شیم.

با ناباوری پرسید:

__ بدون این که در موردت تحقیق کنم؟ فکر کنم احمقانهست. جُک نگو.

ده دقیقه با یک آمریکایی بود و به راحتی برگشت به زبان مادریش، درست مثل این که دمپایی راحتی بپوشی.

__ کجا اقامت داری؟ باهات تماس می گیرم.

__ هتل بریستول،

به راست پیچید. همان طور که او نشان داده بود.

__ اتاق هفت- دوازده

لیلی ابروهایش را بالا برد.

__ تو یه جاگوار کرایه کردی و تو گرونترین هتل پاریس اقامت داری. شغلت باید درآمد خوبی داشته باشه.

__ همه کارام دستمزدش خوب بود، به علاوه مجبورم جایی برم که جای پارک برای جاگوار داشته باشه. لعنتی. حالا مجبورم یه ماشین دیگه کرایه کنم و نمی تونم این رو همین جوری بهشون برگردونم، اگه آسیب گزارش بشه من بازداشت می شم.

لیلی برگشت عقب و به پنجره شکسته نگاه کرد، که از میانش باد سردی به داخل ماشین هجوم می آورد.

__ بقیش رو هم بشکون و به مؤسسه کرایه دهنده بگو و لگردا با چوبدستی شکوندن.

__ پپیشنهاد خوبیه، مگه این که یه نفر شماره ماشین رو برداشته باشه.

__ با وجود این که اون جور ویراژ می دادی؟

__ اینم حرفیه، اما چرا ریسک کنیم؟ تو فرانسه همه رو گناهکار می دونن مگه این که خلافتش رو ثابت کنن. من فقط دارم سعی می کنم از چنگ ژاندارما دور بمونم، ازت ممنونم.

با بی تفاوتی گفت:

__ میل خودته، پولشونو تو می دی.

__ صدات به نظر دلسوزانه نمیاد؛ ولی من فرض می کنم برات مهمه.

این کنایه لبخندی بر لب لیلی نشانده. سواين خودش را شوخ نشان می داد؛ لیلی نمی دانست این خصوصیت اخلاقی اوست یا فقط در قبال او احساس مسئولیت می کند تا جو را عوض کند، اما قطعاً او سرگرم کننده بود.

درست زمانی که به این نتیجه رسید باید از کسی کمک بگیرد، او از آسمان در دامانش افتاده بود، بنابراین باید خیلی احمق باشد تا پیشنهادش را رد کند. باید در موردش تحقیق می کرد، اگر کوچک ترین ربطی به آژانس، یا موردی که او را غیر قابل اطمینان نشان می داد، پیدا می کرد، خیلی راحت دیگر با او تماس نمی گرفت.

سواين طوری رفتار نکرده بود که ه نظر بیاید برای کشتن او استخدام شده است؛ لیلی احساس راحتی می کرد اگر او همان طور که به نظر می رسید، خوب و قابل اطمینان بود. لیلی نمی توانست با رابط همیشگی خود در آژانس تماس بگیرد و در مورد سواين تحقیق کند، اما می دانست می تواند از چند نفر از افرادی که مخفیانه این کار را انجام می دهند کمک بگیرد.

قبل از رسیدن به ایستگاه قطار لیلی از فرصت کوتاهی استفاده کرد و از سمت چپ او را به دقت بررسی کرد. مرد خوش قیافه ای بود، با تعجب متوجه شد؛ آن چه توجه او را جلب می کند چهره اش نیست بلکه مدل صحبت کردن اوست.

سواين کشیده و قدبلند بود حدود 180-190 یا بیشتر. دستانش عضله ای و قوی بود، انگشتان بلند، بدون حلقه، با رگهای برجسته و ناخن های تمیز. موهایش کوتاه بود، قهوه ای اطراف شقیقه اش خاکستری بود؛ چشمانش آبی بود، آبی تر از چشمان خودش. لب هایش کمی باریک، اما خوش فرم بود. چانه قدرتمند با چالی در انتهای آن، بینی اشرافی، باریک و قلمی. جز موهای خاکستری شقیقه اش، احتمالاً جوانتر از آن چه ظاهرش نشان می داد، بود.

لیلی حدس می زد همسن خودش باشد، اواخر 30 یا شاید اوایل 40. لباسی پوشیده بود که هزاران نفر در این کشور می پوشیدند، هیچ چیز او را از دیگران متمایز نمی کرد یا این که نشان نمی داد او آمریکایی است. او یک شلوار راحتی

خاکستری مایل به قهوه ای، بلوز آبی و کاپشن ورزشی چرمی سیاه رنگ بزرگی پوشیده بود. به خاطر آن ژاکت ورزشی به او غبطه می خورد. کفش های کالج چرمی ایتالیایی اش تمییز و براق بودند.

اگر واقعا به تازگی از آمریکای جنوبی آمده بود، خیلی سریع به سبک لباس پوشیدن اینجا عادت کرده بود. به محض نزدیک شدن به اولین دوربرگردان لیلی گفت:

__ بیچ به چپ.

هم چنین سبک رانندگی پاریسی ها را به خوبی فرا گرفته بود؛ او با اشتیاق و بی پروا رانندگی می کرد. لیلی دید همان دم که ماشینی سعی کرد راهش را قطع کند، او هم سریع جلوی ماشین دیگری پیچید و در حالی که باز هم جلوی ماشین دیگری می پیچید لبخند می زد؛ برقی در چشمانش بود که می گفت او از چالش ترافیک پاریس لذت می برد. او قطعا دیوانه بود.

لیلی پرسید:

__ چه مدت پاریس بودی؟

__ سه روز. چطور؟

__ همین جا بزن کنار.

او را به سمت جدول جلوی سکوی قطار راهنمایی کرد.

__ مثل یه پاریسی رانندگی می کنی.

__ باید مثل خودشون رانندگی کنی وگرنه کلاحت پس معرکست.

ماشین را کنار جدول متوقف کرد.

__ باعث افتخارم بود، خانم...؟

لیلی حرکتی برای باز کردن در انجام نداد، در عوض تپانچه اش را در جلد چرمی درون بوتش برگرداند و بعد در را باز کرد و خود را به طرف بیرون کشید. خم شد به داخل ماشین نگاه کرد و گفت:

__ باهات تماس می گیرم.

بعد در را بست و دور شد.

سواين جای پارک نداشت، بنابراین نمی توانست صبر کند و ببیند سوار کدام قطار می شود، مجبور بود حرکت کند و هر چه به عقب نگاه کرد، آن موهای بلوند از نظرش ناپدید شده بود. تصور نمی کرد از جیبش کلاه گیس در آورده و بر سرش گذاشته باشد، بلکه به نظر او عمدا خودش را پشت مسافرين ديگر پنهان کرده بود.

می توانست لیلی را تحت فشار قرار دهد، می توانست ماشین را ترک کرده و او را تعقیب کند، ممکن بود فرار کند. باید می گذاشت او به طرفش بیايد. حتما لیلی قصد داشت در مورد او تحقیق کند. لعنتی. سواين تلفنش را بیرون آورد و تماسی اورژانسی با ایالات متحده برقرار کرد زیرا کسانی را می شناخت که خوره کامپیوتر بودند و با گرفتن دستمزد می توانستند کاری کنن تا کسی نتواند مطلبی راجع به لوکاس سواين پیدا کنند، به جز مطالب جزئی که بیشترش ساختگی و ویرایش شده بود.

می دانست چکار کند، سواين ذهنش را به مسئله کم اهمیت تری مشغول کرد: جاگوار.

لازم بود قبل از برگرداندنش به مؤسسه کرایه اتومبیل، شیشه پنجره شکسته را با شیشه ای سالم تعویض کند، چون او در مورد این که نمی خواهد پلیس فرانسه در موردش چیزی بداند جدی بود. جاگوار را دوست داشت اما باید آن را پس می داد.

جاگوار خیلی جلب توجه می کرد. شاید یک مرسدس، نه، آن هم توی چشم بود. یک اتومبیل ساخت فرانسه، یک رنو یا چیزی مانند آن؛ هر چند به فکرش رسید خیلی دوست دارد یک ماشین اسپرت ایتالیایی را براند. باید اول به کارش فکر

میکرد ، لعنت به آن . اگر با ماشینی که خیلی جلب توجه کند رانندگی می کرد، شاید لیلی از همراهی با او اجتناب کند.

وقتی او را دید که خیلی عادی در پارک قدم می زند، قهوه به گلویش پرید و داشت خفه اش می کرد. آن چنان عادی قدم می زد، انگار نه انگار سرتاسر اروپا به دنبال شکارش بودند.

سواين همیشه یک حرامزاده خوشبخت بود و الان شانس در مشتش بود. تمام آن نقشه های فانتری کامپیوتری، همه طرح هایی که برای یافتن او کشیده بود، تمام استدلالهای استنتاجی همه یک جا باید فراموش شود و به جهنم برود- تنها کاری که باید می کرد این بود که بنشیند روی یک نیمکت در یک پارک کوچک و 15 دقیقه بعد، آن زن با قدم های سریع از مقابلش رد شود.

بسیار خوب، استدلال استنتاجی به او کمک کرد تا مجتمع آزمایشگاهی را به عنوان جایی که بیشترین احتمال را دارد که او خود را نشان دهد، در نظر بگیرد.

هنوز خوش شانس بود. گلوله نخورده بود که از خوش شانسیش بود. در مورد جاگوار خیلی بد شد. وینی شاید بگوید او باز هم عملیات نمایشی انجام داده، البته شاید اتهامش درست باشد. او کمی هیجان را در زندگیش دوست داشت. هم چنین وینی ممکن بود بپرسد که سواين، چه فکر لعنتی در سرش دارد که به جای انجام دادن کاری که به خاطرش به اینجا آمده، فکر می کند دارد بازی می کند.

اما سواين همیشه خوش شانس بود. می خواست بداند لیلی نقشه انجام چه کاری را کشیده است و کدام قسمت آن آزمایشگاه برایش خیلی جالب است. به علاوه، لیلی نسبت به او برتری پیدا کرده بود. عجیب بود، اما او از این بابت نگران نبود.

لیلی مانسفیلد یک قاتل اجیر شده بود و فقط به خاطر این که از طرف آدم های خوب استخدام شده بود ، از خطرناکیش کم نمی شد.

اما او نخواستہ بود آن پیرمرد در پارک صدمه ببیند و در جایی که احتمال داشت افراد بی گناه آسیب ببینند، بی پروا شلیک نکرده بود، کاری که آن دو فوتبالیست

انجام داده بودند. فقط به همین خاطر، تمایل داشت به او کمک کند، حتی اگر او شکارش نبود.

به احتمال نزدیک به یقین در این مورد هیچ چیزی به وینی نمی گفت زیرا ممکن بود وینی درک نکند، که چرا او بدون هیچ نقشه ای برای ارتباط دوباره با لیلی، اجازه داد او برود.

بر سر این که در چند روز آینده لیلی با او تماس خواهد گرفت، شرط می بست. به خوی انسانی لیلی اعتماد داشت، به او کمک کرده بود، او را خندانده بود و هیچ کار تهدید آمیزی انجام نداده بود. پیشنهاد کرده بود باز هم به او کمک کند. در مورد خودش به او اطلاعات داده بود.

دلیل این که لیلی اسلحه لعنتیش را کنار نگذاشته بود، این بود که فکر می کرد او از اسلحه خود در مقابلش استفاده کند، تمام سعیش را می کرد تا ذهن لیلی نسبت به او خالی از هر گونه سوءظنی باشد.

لیلی به اندازه کافی کاربلد و خطرناک بود و اگر او حرکتی انجام می داد، امکان داشت با چند گلوله او را آبکش کند و کارش را تمام سازد، که این به شهرتش به عنوان آدمی خوش شانس لطمه می زد.

اگر در مورد تماس لیلی با او، اشتباه کرده باشد، پس باید برمی گشت به همان شیوه خسته کننده یافتن افراد: کامپیوترها و استدلال استنتاجی.

باقی روز را صرف پیدا کردن کسی کرد تا پنجره جانبی جاگوار را تعویض کند، سپس ماشین دیگری کرایه کرد. خواست سوار رنوی کوچک معمولی شود اما در آخرین لحظه تصمیم گرفت در یک رنو مگان اسپرت بنشیند، یک توربو شارژ (موتور توربینی) کوچک که شتابش را 6 برابر کرده بود.

این دقیقا یک ماشین معمولی نبود، اما فکر کرد شاید یک حادثه دیگر اتفاق بیفتد و نیاز به سرعت و کنترل اوضاع باشد.

مؤسسه کرایه اتومبیل از این مدل رنگ قرمز را داشت که واقعا چشمش را گرفته بود پ، اما نقره ای را گرفت. هیچ معنا نداشت که پرچم قرمز را تکان دهد و فریاد بزند "من اینجا، به من نگاه کنید"

کارش را انجام داد و در حالی که روشنایی روز کاملاً محو می شد به هتل بریستول برگشت. گرسنه اش بود، اما حوصله این که جای شلوغ غذا بخورد نداشت، بنابراین به اتاقش رفت و با خدمات اتاق تماس گرفت و غذا سفارش داد.

طی مدتی که منتظر تحویل گرفتن غذایش بود، کاپشن و کفشش را در آورد و روی تخت دراز کشید. همان طور که به سقف خیره شده بود فکرهای خوبی کرد، به لیلی مانسفیلد فکر کرد.

بلافاصله لیلی را از روی عکس رنگی توی پرونده اش شناخت. هر چند هیچ عکسی نمی توانست آن انرژی و نیرویی که با هر حرکتش در انسان نفوذ می کرد، را انتقال بدهد. صورتش را دوست داشت، تقریباً لاغر اما با استخوانبندی محکم، گونه های بسیار برجسته، آن بینی با شکوه و خدای بزرگ من، آن دهان. تنها با نگاه کردن به آن تحریک می شد. چشم هایش مانند تکه ای یخ آبی بودند، اما دهانش ترد و لطیف و آسیب پذیر و سکسی و خیلی چیزهای دیگر که می توانست احساس کند، اما نمی توانست بیان کند.

سوا این وقتی گفت امیدوار است با او رابطه داشته باشد اصلاً شوخی نمی کرد و اگر او هم همین عقیده را داشته باشد، در کوتاه ترین زمان سوا این حاضر بود برود و به سرعت او را به هتل بریستول بیاورد. نمی توانست به یاد بیاورد او دقیقاً چطور به نظر می رسید و چه پوشیده بود: شلوار خاکستری تیره، پوتین سیاه، بلوز آبی آکسفورد و یک ژاکت ضخیم ملوانی آبی رنگ.

باید به خاطر داشته باشد وقتی این پوتین ها را می پوشد، احتمالاً، مسلح است.

موهایش به سادگی کوتاه شده بود، فقط تا روی شانه اش و چهره اش را با حلقه های بلند قاب گرفته بود. اگرچه ژاکت ضخیم بیشتر هیکل او را پنهان کرده بود، از کشیدگی و فرم پاهایش حدس می زد که لاغر باشد.

هم چنین کمی شکننده به نظر می رسید، با حلقه سیاه زیر چشمش، انگار بیمار بود و یا به اندازه کافی استراحت نکرده بود.

این که لیلی جذابیت زیادی برای او داشت، کارش را آسان تر نمی کرد؛ در حقیقت در مورد آن چه قصد انجامش را داشت احساس دل زدگی می کرد. او شاید در برخورد با قانون زیرک بود اما هیچ گاه قوانین را نقض نمی کرد. خوب..، نه خیلی زیاد.

او این کار را طبق جدول زمانبندی خودش انجام خواهد داد و اگر چند راه انحرافی در طول راهش باشد، مهم نخواهد بود. احتمالاً فهمیدن این که چه شخصی در پشت قتل جوهران ها بوده و چه کسی آنها را استخدام کرده و چرا، به او صدمه زده بود. اگر می توانست چند محموله غیر قانونی نرویی ها را کشف کند، خیلی بهتر بود. این کار شاید برای او و لیلی زمان می خرید. خیلی بد بود که ناچار بود در پایان به او خیانت کند.

فصل چهاردهم

دیمن به آرامی از کنار در کتابخانه گفت:

__ دیروز یه مشکلی اینجا پیش اومد. به من بگو چی شده.

رودریگو به جای خوش آمد گویی به برادرش گفت:

__ تو نباید اینجا باشی.

وقتی نگهبان ها تلفنی آمدن دیمین را اطلاع دادند، شگفت زده شد. توافق کرده بودند تا زمانی که قاتل پدرشان دستگیر نشده دوباره همدیگر را نبینند.

فهمیدن این که لیلیان مانسفیلد، با نام مستعار دنیس مورل، برای گرفتن انتقام قتل دوستانش، سالواتوره را کشته، این توافق را باطل کرده بود. در حقیقت، رودریگو غیر از نام آن زن چیز دیگری به دیمین نگفته بود، رودریگو هیچ اطلاعات دیگری-- غیر از این که گفته بود دارند دنبالش می گردند-- به دیمین نداده بود.

دیمین مرد ضعیفی نبود، اما رودریگو همیشه احساس می کرد باید از او محافظت کند، اول، چون از او کوچک تر بود و دوم این که، دیمین هیچ گاه آن طور که رودریگو به پدرشان نزدیک بود، با او در ارتباط نبود. رودریگو شیوه های جنگ شهری و شرکتی را می دانست، در حالی که دیمین راه های بازار سهام و سرمایه های مشترک را می شناخت.

دیمین در حالی که روی صندلی که رودریگو در زمان حیات سالواتوره از آن استفاده می کرد می نشست، جواب داد.

کسی رو نداری بهت کمک کنه، اون جور که تو به پایا کمک می کردی. این درست نیست، در حالی که مسئولیت کامل عملیات تو رو تحت فشار گذاشته من باید وقتم رو صرف مطالعه بازارها و نقل و انتقال پول کنم. دستهایش را از هم باز کرد.

_ یه خبرایی هم از اینترنت و منابع چاپی دریافت کردم. مطلبی که امروز صبح خوندم خیلی کامل نبود، فقط اشاره کوچیکی به حادثه ای که دیروز در یک پارک اتفاق افتاد و چند نفر به هم شلیک کردن داشت. هیچ کدوم از اونا شناسایی نشدن به جز دو نگهبان آزمایشگاه مجاور، که صدای تیراندازی را شنیدن و برای کمک دویدن.

چشم های هوشمند سیاهش باریک شد.

_ اسم پارک را نوشته بود.

رودریگو گفت:

__ اما تو چرا اینجایی؟ حادثه کنترل شده.

__ چون این دومین حادثه در آزمایشگاه **وینچنزو** هست. من باید فرض کنم که تصادفیه؟ وضع ما بستگی به سود کلانی داره که از واکسنا گیرمون میاد. چند تا فرصت خوب وجود داره که اگه براش بودجه نداشته باشیم، باید بیخیال شون بشیم. می خوام بدونم چه اتفاقی داره میوفته؟

__ برای این کار تماس تلفنی کافی نبود؟

دیمن جواب داد:

__ آخه از پشت تلفن نمی تونم صورتتو ببینم.

و لبخند زد.

__ دروغگوی با استعدادی هستی، اما من تو رو خیلی خوب می شناسم؛ یادمه وقتی کوچیک بودیم تو چشم پایا نگاه می کردی و کاری رو که انجام داده بودیم رو انکار می کردی، هر چند همیشه مقصر بودیم. شخصا اگه به من دروغ بگی من می فهمم، پس منم می تونم دو تا چهارتا کنم. یک انفجار ناخواسته در آزمایشگاه **وینچنزو** به وجود میاد، بعد پدرمون به قتل می رسه. این دو تا به هم مربوطه. مگه نه؟

رودریگو با خودش فکر کرد مشکلش با دیمن این است که او بسیار باهوش است و در مذاکره حس ششمش قوی است. ناراحت بود از این که هرگز موفق نشده بود به برادر کوچکترش دروغ بگوید، به هرکس دیگری در دنیا شاید اما به دیمن، نه. محافظت از برادر کوچکش وقتی آنها هفت یا هشت ساله بودند شاید کار خوبی بوده، اما حالا هر دو مردانی بالغ بودند و این عادت بود که باید ترک می کرد. سرانجام گفت:

__ بله، به هم مربوطن.

__ چطور؟

__ زنی که پایا رو به قتل رسوند، **للیان مانسفیلد**، نزدیک ترین دوست **جوبران** ها بود، زوجی که ماه اوت تونستن آزمایشگاه رو منفجر و قسمت بزرگی از کار **وینچنزو** رو نابود کنن.

دیمن از خستگی و بی خوابی چشمانش را مالید، بعد گفت:

__ پس انتقام گرفت؟

__ بخشی از اون رو، بله.

__ و قسمت دیگه؟

رودریگو آهی کشید.

__ من هنوز نمی دونم چه کسی **جوبران** ها رو برای این کار استخدام کرده بود. هر کسی که بود خیلی راحت می تونه یکی دیگه رو برای این کار استخدام کنه. ما دوباره نمی تونیم چنین تأخیری رو جبران کنیم. زنی که پایا رو کشته در اون زمان برای اون شخص کار نمی کرده، فکر نمی کنم، اما الان می تونه استخدام شده باشه. افرادم دیروز اون رو تو پارک شناسایی کردن؛ اون در حال بررسی مجتمع بود. این که اون اجیر شده یا صرفاً کار خودش رو انجام می ده، نتیجه یکسانه. در هر صورت سعی می کنه واکسنا رو از بین ببره.

__ احتمال داره بدونه اون واکسن چیه؟

__ همیشه احتمال خیانت از داخل وجود داره، یکی که تو آزمایشگاه کار می کنه، در این صورت اون می دونه. ظاهراً مزدورایی مثل **جوبران** ها ارزون کار نمی کنن، بنابراین من شرایط مالی همه کارکنای آزمایشگاه رو بررسی می کنم تا ببینم کدومشون توانایی استخدام اونارو داشته.

__ در مورد این زن چی می دونی؟

__ اون یه آمریکاییه، یه قاتل اجیر شده و یه مأمور قراردادی برای **CIA**.

رنگ و روی دیمن پرید.

__ آمریکایی ها استخدامش کردن؟

__ نه برای کشتن پایا، اون کار رو خودش انجام داده، اونا بیشتر از اونچه تصور کنی ناراحت شدن، در واقع یکی رو فرستادن(مشکل رو حل کنه)، مطمئنم این عبارتی که استفاده می کنن.

__ و در عین حال اون زن داره تلاش می کنه تا راهی برای ورود به آزمایشگاه پیدا کنه. دیروز چطوری فرار کرد؟

__ یه همدست داره، ماشین رو آورد بین اون زن و افرادم قرارداد و هم زمان برای محافظت از اون جواب شلیک افرادم رو می داد.

__ شماره ماشینش رو برداشتن؟

__ نه، زاویه دید افرادم درست نبود. البته شهادایی هم بودن، اما اونا بیشتر تو فکر یه جا برای پناه گرفتن بودن تا برداشتن شماره ماشین.

__ مهم ترین سؤال اینه: آیا اون شخصا تا حالا سعی کرده به تو آسیب بزنه؟

رودریگو با تعجب لبخند زد.

__ نه

__ بنابراین نتیجه می گیریم من کمتر از تو در معرض خطریم. پس من همین جا می مونم و تو باید بعضی کاراتو به من بسپری، من این زن رو پیدا می کنم، یا هر مشکل دیگه ای رو، اگه بخوای خودتم می تونی نظارت داشته باشی. ما می تونیم با هم روی هر مسئله ای کار کنیم. دلم می خواد کمک کنم اون پدر منم بود.

رودریگو آهی کشید، متوجه شد اشتباه می کرده که دیمن را از مسائل دور نگه داشته، هر چه باشد او یک نروی بود و حتما مانند رودریگو کینه عمیقی در دل داشت.

دیمن ادامه داد:

__ دلیل دیگه ای که می خوام این موضوع زودتر حل بشه اینه که قصد دارم ازدواج کنم.

حیرت انگیز بود. رودریگو برای لحظه ای در سکوت به او خیره شد و بعد شلیک خنده اش به هوا رفت.

__ ازدواج! کی؟ در مورد دختر خاصی حرف نزده بودی!

دیمن هم خندید و گونه هایش رنگ گرفت.

__ نمی دونم کی، چون هنوز ازش درخواست نکردم. اما فکر کنم جوابش مثبت باشه یه ساله با هم ارتباط داریم...

__ و به ما هیچی نگفتی؟

ما شامل سالواتوره هم می شد که اشتیاق زیادی داشت یکی از پسرانش خانواده تشکیل بدهد و او را صاحب نوه بکنند.

__... اما فقط طی چند ماه گذشته این تصمیم رو گرفتم. می خواستم قبل از این که چیزی بگم کاملا مطمئن بشم. اون سوئیس زندگی می کنه، از خانواده بسیار خوبیه؛ پدرش بانکداره. اسمش جیزله.

وقتی اسمش را به زبان آورد صدایش بم شد.

__ از همون اول که دیدمش می دونستم خودشه.

رودریگو دوباره خندید.

__ اما اون طولش داد، آره؟ ببینم اون به صورت خوش قیافت نگاه نکرد و بعد تصمیم نگرفت بچه های خوبی با هم درست کنین؟

دیمین با اعتماد به نفس گفت:

__ بله، اون بلافاصله این رو فهمید، این قابلیت من بود که اون تونست بفهمه بی تردید بهترین شوهر دنیا خواهم بود.

رودریگو گفت:

DONYAIEAMAMNOE

__ همه نیروی ها شوهرای خوبی می شن،

این حقیقت داشت، البته اگر همسرشان از معشوقه های گاه و بیگاهشان خبردار نمی شد. هرچند، دیمین، به احتمال زیاد وفادار خواهد بود، چون ذاتا این طور بود.

این خبر های خوب توضیح می داد که چرا دیمین مشتاق بود تا پرونده لیلیان مانسفیلد را هرچه زودتر ببندد. در عین حال، این واقعیت داشت که می خواست در مجازات او شریک باشد؛ او باید به اندازه کافی صبور باشد و بگذارد رودریگو کارها را اداره کند، چون مانند او اتفاقی در زندگی شخصیش رخ نداده که مانع اقداماتش شود.

دیمین نگاهی به میز کار رودریگو انداخت و یک عکس روی آن دید که پشت و رو شده بود، به طرفش رفت و آن را برگرداند و چهره زن درون عکس را بررسی کرد.

__ جذابه، زیبا نیست، اما... جذابه.

سرسری نگاهی به پرونده اش انداخت و سریع آن را خواند. نگاهش را شگفت زده بالا آورد.

__ این باید پروندش تو CIA باشه. چطور این رو به دست آوردی؟

__ ما کسانی رو اونجا داریم که از ما حقوق می گیرن، البته در اینترپل و اسکاتلندیارد هم داریم. در بعضی موارد، راه آسون تریه برای این که از قبل در مورد چیزهایی خاص بدونیم.

__ **CIA** با تو تماس داره؟ تو با اونا در تماسی؟

__ نه، البته که نه؛ هر تماسی که از داخل و یا خارج اونجا باشه ثبت می شه. من شخصا یه شماره خصوصی برای تماس با اینترپل دارم، ژرژ بلان، اون با **CIA** یا **FBI** از طریق کانالای عادی تماس می گیره.

__ تا حالا فکر کردی از بلان بخوای شماره موبایل کسی که **CIA** برای از بین بردن مانسفیلد فرستاده شده رو ازشون بگیری؟ **CIA** خودش این کار رو نمی کنه؛ دیگران رو استخدام می کنه تا براش کارو انجام بدن، درست می گم؟ مطمئنم اون زن یا مرد یه موبایل داره، همه دارن. شاید اون شخص علاقمند باشه مبلغ قابل توجهی پول، علاوه بر اونچه **CIA** بهش می ده در بیاره - البته اگه اطلاعات ویژه رو اول به ما بده.

رودریگو با این ایده غافلگیر شد و از خودش دلخور بود که چرا به فکر خودش نرسید. با این وجود با تحسین به برادرش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد "نگاهی تازه."

دیمن یک نیروی بود؛ با بعضی ویژگی ها به دنیا آمده بود.

__ ذهن زیرکی داری.

این را گفت و خندید.

__ با وجود ما دو تا اون زن هیچ شانسی نداره.

فصل پانزدهم

فرانک وینی همیشه قبل از طلوع آفتاب، صبح زود بیدار می شد. از زمان مرگ همسرش، دودی، پانزده سال پیش، خودش را در کار غرق کرده بود. در آن لحظه به طور وحشتناکی دلتنگش بود، وقت های دیگر احساسش بیشتر درد دوری بود، طوری که انگار چیزی در زندگیش کم داشت.

هرگز در فکر ازدواج دوباره نبود، زیرا به نظرش بی انصافی بود که بازنی ازدواج کند در حالی که قلب و روحش هنوز عاشق همسر از دست رفته اش است. در هر حال، تنها نبود، و رایزر را برای همراهی داشت. یک ژرمن شیرد بزرگ که گوشه آشپز خانه را برای خواب انتخاب کرده بود، شاید آشپز خانه برایش شبیه خانه بود چون وقتی توله کوچکی بود، در گوشه آشپزخانه نگهداری می شد.

به محض این که صدای فرانک را شنید بیدار شد. وارد آشپزخانه شد و دستی بر سر رایزر کشید. چیزهای نامفهومی زمزمه کرد که باعث آرامش رایزر شد. چیزهایی را که به رایزر میگفت هرگز نمی توانست لو بدهد.

ظرف آبش را بررسی کرد، بعد قهوه ساز را روشن کرد، بریجیت، مستخدمش، از قبل آن را آماده کرده بود. فرانک هیچ مهارتی در این کارها نداشت. کاملاً برایش اسرار آمیز بود که چطور باید از آب و قهوه و فیلتر استفاده کند تا قهوه آماده شود.

در حالی که بریجیت به راحتی این کار را انجام می داد. حتی سعی کرد به او یاد بدهد، اما هر کاری کرد نتوانست و نزدیک بود به گریه بیفتد.

سرانجام پذیرفت که از عهده اش بر نمی آید و شکست را قبول کرد.

دودی همه کارها را برایش آسان ساخته بود و او هم چنان دستور العمل هایش را دنبال می کرد. همه جوراب هایش سیاه بود، بنابراین نگران نبود که باید آن ها را با هم مقایسه کند.

تمام لباس هایش رنگی خنثی داشت سفید یا آبی، بنابراین با هر کت و شلواری می توانست بپوشد و کروات هایش هم چنین ترکیبی از رنگ های متنوعی بود که با هم ترکیب شده بودند.

یک بار سعی کرد خانه را جارو بکشد... هنوز هم سردر نیاورد چگونه توانست جارو برقی را منفجر کند.

در کل بهتر بود جبهه داخلی خانه را به بریجیت واگذار می کرد و او به کار روی کاغذها می پرداخت. این همان کاری بود که او اکنون انجام می داد، کارهای دفتری. او گزارشات را می خواند، حقایق را تجزیه و تحلیل می کرد، و اظهار نظر می کرد-که عبارت دیگری برای بهترین برآورد بود- و نتیجه را به رئیسش می داد تا بعد به مدیر کل بدهد، نهایتاً مدیر کل در مورد عملیات بر اساس تحلیل او تصمیم می گرفت.

در حالی که قهوه آماده می شد، آژیر دزد گیر و چراغ های امنیتی بیرون را خاموش کرد و اجازه داد رایزر به حیاط خلوت برود و در حیاط گشت بزند و نیز روده اش را تخلیه کند.

فرانک در حالی که به حیوان خانگیش نگاه می کرد نتیجه گرفت، رایزر پیر شده، اما بعد فوراً به این نتیجه رسید که خودش هم همین طور. شاید آنها هر دو باید به بازنشستگی فکر می کردند. در این صورت فرانک می توانست در کنار گزارش های اطلاعاتی خبرهای دیگری هم بخواند و رایزر می توانست وظیفه حفاظتی خود را کنار بگذارد و فقط یک همدم باشد. فرانک در فکر بازنشستگی برای چند سال دیگر بود. تنها چیزی که مانعش میشد این واقعیت بود، که جان مدینا حاضر نبود عرصه را ترک کند و فرانک فکر نمی کرد کسی بتواند جایش را بگیرد. نه این که موقعیت او خیلی خاص باشد بلکه چون انتخاب او هنگام تصمیم گیری بسیار مهم بود.

فرانک فکر کرد، شاید به زودی جایگزین داشته باشد.

نی ما، همسر جان، طی دو سال گذشته به فرانک گفته بود چون قصد دارد باردار شود، مایل است مانند جان به آنجا برود. مانند تمام وقت هایی که این کار را می کرد. آنها عملیات زیادی را با هم انجام داده بودند، اما ماموریت کنونیش طوری بود که نی ما نمی توانست در آن شرکت کند و این جدایی طولانی برای هر دو آنها ناخوشایند بود.

علاوه بر این که امکان داشت از وقت بچه دار شدن نی ما بگذرد و بدتر از آن احتمال داشت جان، نهایتاً نیازهایش را با شخص دیگری برطرف کند.

شاید کسی مثل سواين بتواند جایگزین جان شود، هرچند سواين مدت زیادی در این عرصه فعالیت می کرد، اما خلق و خوی او کاملاً با جان فرق می کرد. جان ذاتاً "صبور بود؛ سواين از آن دسته آدم ها بود که با یک چوب به ببر سیخ می زنند فقط برای این که مجبورش کنند کاری را که می گویند انجام دهد. جان از 18 سالگی آموزش دیده بود- در حقیقت، حتی قبل از آن -تا در شغل خود عالی ترین باشد.

آنها به شخص جوان تری نیاز داشتند تا بتواند جایگزین او شود، شخصی که بتواند شدید ترین شرایط روانی و فیزیکی را تحمل کند.

سواين نابغه بود که توانست چنین نتایج شگفت انگیزی به دست آورد-اما او 39ساله بود.

رایزر به طرف در پشت ساختمان آمد، دمش را تکان داد. فرانک اجازه داد داخل شود، بعد برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و با خود به کتابخانه اش برد، جایی که در آن می نشست و در جریان خبرهای روز قرار می گرفت. تا آن زمان روزنامه های صبح به او تحویل داده شده بودند و او پشت میزش می نشست و کاسه غلاتش - تنها چیزی که بدون کمک بریجیت می توانست آماده کند- را به اضافه قهوه دیگری می خورد. در همان حال روزنامه ها را می خواند. بعد از صبحانه دوش می گرفت و صورتش را اصلاح می کرد و سر ساعت هفت و سی

دقیقه از در بیرون می رفت و دقیقاً همان لحظه راننده اش ماشین را جلوی در می آورد.

فرانک با این که ترجیح می داد فرمان دست خودش باشد، سالها بود از رانندگی خودداری می کرد. اما ترافیک D.C (واشنگتن D.C) یک کابوس بود و زمانی را که می توانست صرف کارش بکند را محدود می کرد، بنابراین سرانجام از رانندگی منصرف شد.

راننده اش، رینان، به طور منظم از 6 سال پیش تا کنون برایش کار می کرد و هر دوی آنها با این روال خو گرفته بودند و مثل یک زوج ازدواج کرده احساس آرامش می کردند.

فرانک جلو، روی صندلی کنار راننده نشست – نشستن بر صندلی عقب و هم زمان مطالعه کردن باعث می شد دچار تهوع شود.

آنها صبح ها هرگز با هم احوالپرسی نمی کردند و هیچ گاه در طول مسیر با هم حرف نمی زدند. رانندگی بعد از ظهرها فرق داشت؛ فرانک فهمیده بود رینان 6 فرزند دارد و همسرش، تریشا پیانیست کنسرت بوده و این که کوچکترین فرزندش هنگام درست کردن غذا تقریباً خانه را به آتش کشیده بود.

فرانک می توانست با رینان در مورد دودی صحبت کند، در باره اوقات خوشی که با هم داشتند. رینان گفت:

__ صبح بخیر آقای وینی

و در را برایش باز کرد و منتظر شد تا سوار شود. فرانک جواب داد:

__ صبح بخیر

گزارشی که داشت می خواند او را حسابی جذب کرده بود.

گاه گاهی سرش را بلند می کرد و نگاهی به جلو می انداخت – یک اقدام احتیاطی در برابر ماشین گرفتگی، اما در بیشتر طول راه او بی خبر از ترافیک انبوهی

بود که هزاران مردمی که در پایتخت سر کار روزانه شان می رفتند، ایجاد کرده بودند.

آنها به چهارراه رسیدند، ایستادند تا چراغ سبز شود، در این هنگام کامیونت اتاقدار سفیدی که مخصوص گلفروشی بود با سرعت داشت از روبرو می آمد. کامیونت با سرعت و بدون توجه به چراغ قرمز و هشدار پلیس مستقیماً به سمت ماشین آنها آمد. فرانک شنید که رینان گفت "لعنتی!" و در همان حال با فرمان کلنجر می رفت تا آن را بپیچاند و ماشین را به سمت چپ در لایینی که ترافیک بود هدایت کند.

بعد از آن یک برخورد وحشتناک اتفاق افتاد. دقیقاً مثل این که یک گول ماشین آنها را بلند کرد و بعد با ضرب به زمین کوبید، همه بدنش هم زمان ضربه دیده بود.

با طعم و مزه خون در دهانش، رینان دوباره هوشیاریش را به دست آورد. به نظر می آمد ماشین پر از دود شده و چیزی مانند یک کاندوم بسیار بزرگ، از فرمان آزاد شد.

در سرش صدای وز وز بود، و هر چه تلاش می کرد نمی توانست سرش را از روی سینه اش بالا بیاورد. به آن کاندوم بزرگ نگاه کرد تا بفهمد آن لعنتی چیست و آنجا چه می کند.

صدای گوشخراش زجرآوری در گوش چپش صدا می کرد، و باعث می شد احساس کند سرش دارد منفجر می شود، و صداهاى دیگری که در سرش مثل فریاد انعکاس می یافت.

به نظر می رسید این وضع تا ابد ادامه داشته باشد. رینان به آنچه مانند کاندوم بود خیره شد، هر چند تنها برای چند لحظه کم کم هوشیاریش باز می گشت و متوجه شد کاندوم در حقیقت کیسه هوا بود و دود، پودر کیسه بود.

با صدای تقریباً قابل شنیدن، یک انفجار دوباره به واقعیت بازگشت.

ماشین از وسط خم شده بود، سمت چپش دو ماشین دیگر بود که از رادیات شکسته یکی از آنها بخار بلند می شد.

کامیونت اتاقدار، سمت راست آنها متلاشی شده بود. به خاطر آورد سعی کرده بود ماشین را بچرخاند بنابراین آنها باید در باند مخالف باشند، کامیونت دقیقاً به سمت مسافر برخورد کرده بود، درست سمت آقای وینی.

__ اوه خدای من

خس خس می کرد. انگار صدای خودش نبود. سرش را چرخاند و به مدیر عملیات خیره شد. تمام سمت راست ماشین کوبیده شده بود و به طرف داخل آمده بود. و آقای وینی در یک زاویه غیرممکن از فلز، صندلی و انسان قرار گرفته بود.

بالاخره یک نفر بوق دیوانه کننده ماشین را خفه کرد، در سکوت نسبی ناگهانی می توانست صدای آژیر را از فاصله دور بشنود. فریاد کشید.

__ کمک

هر چند باز هم چیزی بیشتر از خس خس کردن نبود. خون توی دهانش را تف کرد، نفس عمیقی کشید که از درد مثل خنجر در سینه اش بود و دوباره سعی کرد.

__ کمک!

یک نفر جواب داد:

__ کمی صبر کن، رفیق.

یک افسر اونیفورم پوش از کاپوت یکی از ماشین های سمت چپی بالا رفت، چون دو ماشین بدجور در هم فرو رفته بودند و او نمی توانست از میان آنها رد شود ناچار روی کاپوت ماشین رفت و چهار دست و پا جلو آمد و با دقت به چهره رینان نگاه کرد.

__ کمک تو راهه رفیق. بدجور صدمه دیدی؟

با توجه به این که پلیس نمی توانست پلاک ماشین را ببیند. رینان زمزمه کرد.

__ من یه تلفن لازم دارم.

موبایلش جایی میان لاشه اتومبیل افتاده بود.

__ در مورد برقراری تماس نگران نباشین...

رینان تکرار کرد.

__ من یه تلفن لعنتی لازم دارم!

تن صدایش می لرزید. برای نفس دیگری تلاش کرد. افراد CIA هرگز آنها را به عنوان کسانی که برای CIA کار می کنند شناسایی نخواهد کرد, اما این مورد اضطراری بود.

__ مردی که کنار منه, مدیر عملیاته...

لازم نبود توضیح بیشتری بدهد, مرد پلیس مدت طولانی در حوزه کنگره کار کرده بود, به خاطر همین نپرسید "چه عملیاتی؟"

در عوض بیسیم خود را بیرون آورد و چند کلمه کوتاه دستور داد, سپس چرخید و فریاد زد.

__ کسی تلفن همراه داره؟

چه سوال احمقانه ای. همه دارند.

در یک لحظه پلیس چسبید به کاپوت و تلفن را به طرف رینان دراز کرد. رینان دست لرزان و خون آلودش را بیرون آورد و تلفن را گرفت. چند شماره وارد کرد، متوجه شد این یک تلفن امن نیست، زیر لب گفت "لعنتی!" و بقیه شماره ها را وارد کرد.

در حالی که مبارزه می کرد تا خود را هوشیار نگه دارد گفت:

__ آقا

هنوز کاری برای انجام دادن داشت و در مرز بیهوشی بود.

__ من رینان هستم . مدیر و من تصادف کردیم و مدیر به شدت مجروح شده، ما در ...

صدایش ضعیف شد، نمی دانست کجا هستند، تلفن را به طرف پلیس گرفت.

__ بهش بگو ما کجاییم،

این را گفت و چشم هایش بسته شد.

فصل شانزدهم

با وجود این که در مورد این مسئله نمی توانست با رابط های همیشگی تماس بگیرد، در طول سال هایی که در این کار بود با اشخاص خلافی آشنا شده بود که توانایی های نامحدود داشتند و هر کاری از دستشان بر می آمد، آنها حتی حاضر بودند برای پول مادرشان را هم بکشند. هنوز مقداری پول برایش مانده بود اما مبلغش زیاد نبود، بنابراین امیدوار بود کار درست با قیمت منصفانه ای برآورد شود.

اگر پس از تحقیقات ، سواین تأیید می شد، از نظر مالی به نفعش بود، زیرا او داوطلب شده تا برایش کار کند. چنانچه مجبور می شد کسی را استخدام کند حساب بانکی دچار بحران شدیدی می شد. البته، باید یادش می ماند سواین اعتراف کرده بود، متخصص سیستم امنیتی نیست اما گفته بود کسانی را می شناسد که در این کار مهارت دارند.

سؤال بزرگ این بود که آیا آنها دستمزد می خواهند؟ اگر می گیرند، بهتر است از همین ابتدا به جای این که پولش را صرف تحقیق در مورد سواین کند، آن را برای استخدام کسی که متخصص سیستم امنیتی است بپردازد. می خواست در

مورد سواين تحقيق كند. مي خواست بفهمد آيا او از يك بخش روانپزشكي در جايي فرار نكرده، يا حتي مهم تر از آن، او توسط CIA استخدام نشده باشد. متأسفانه چيزي در موردش نمي دانست تا زماني كه خيلي دير شود و آن موقع ديگر كاري از دستش ساخته نبود.

همان طور كه در راه رفتن به يك كافي نت بود، متوجه شد ديروز وقتی داشت از سواين جدا مي شد يك خطاي تكتيكي انجام داد. اگر CIA او را استخدام كرده باشد، سواين تاكنون فرصت داشت با آنها تماس بگيرد تا پرونده اش را به گونه اي كه متناسب با داستان او باشد تنظيم كنند. اهميت نداشت خودش يا هر شخص ديگري بتوانند در مورد سواين اطلاعاتي پيدا كنند، نمي توانست مطمئن باشد كه اين اطلاعات درست است.

در جا متوقف شد. يك زن از پشت با او برخورد كرد و نگاه تندي به خاطر توقف ناگهانيش به او انداخت.

ليلي گفت:

__ ببخشيد

و راهش را به سمت نيكت كوچكي كج كرد و رويش نشست تا در مورد اين موضوع فكر كند.

لعنتي، مسائل بسياري در مورد جاسوسي وجود داشت كه او نمي دانست؛ در اينجا با معضل بزرگي روبرو بود. در حال حاضر تحقيق در مورد سواين هيچ معنایی نداشت؛ يا او يكي از كاركنان CIA بود يا نه. مجبور بود براي تماس با او تصميم بگيرد.

امن ترين كار اين بود كه با او تماس نگیرد. سواين نمي دانست او كجا زندگي مي كند، نمي دانست از چه اسمي استفاده مي كند. اما اگر او CIA بود، پس فهميده بود كه او در پي مجتمع آزمائشگاہي نروى است و آنجا را زير نظر مي گرفت تا ليلي

سروکله اش پیدا شود. لیلی یا باید کاملاً نقشه هایش را کنار می گذاشت و یا نهایتاً دوباره سواين او را پیدا خواهد کرد.

از آن زمان که به آزمایشگاه رفته بود تا کنون شرایط بی نهایت پیچیده شده بود. رودریگو به وضوح متوجه شده بود که او چه کسی است و عکسی از چهره واقعی او داشت، برای همین آن دو فوتبالیست خیلی زود توانسته بودند او را شناسایی کنند آن زدو خورد کوچک در پارک هشدار بزرگی برای رودریگو بود و بی شک امنیت مجتمع را دو برابر کرده بود.

به کمک نیاز داشت. در حال حاضر هیچ راهی وجود نداشت که او به تنهایی بتواند کار را انجام دهد. راهی که پیش رو می دید این بود: یا باید از کارش دست می کشید و اجازه می داد کسب و کار نروی ها رونق یابد و شکوفا شود، بدون این که تلاشی برای فهمیدن این که چه چیزی آن قدر مهم بود که آوریل و تینا زندگیشان را فدا کردند، یا می توانست دست هایش را رو به آسمان بلند کند و امیدوار باشد قبول کمک سواين کار درستی باشد.

لیلی با شگفتی متوجه شد دلش می خواهد با او صادق باشد. به نظر می رسید از زندگیش لذت می برد و لذت و خوشی چندین ماه طولانی بود که از زندگی خودش رفته بود. سواين او را می خنداند. شاید او نمی دانست چه زمان طولانی از آخرین باری که لیلی خندیده بود می گذرد. اما لیلی خودش می دانست.

جرقه کوچکی از احساسات بشری درون او، که اندوه خاموشش نکرده بود، می خواست او دوباره بخندد. لیلی می خواست دوباره خوشحال باشد و سواين مانند خورشید اشعه هایی از شادی پخش می کرد.

بسیار خوب، در این صورت او ممکن است قابل تایید باشد، اما جدیتی که از خود نشان داد و موقع برداشتن اسلحه جلوی لیلی را گرفت، لیلی را برای همکاری با او مطمئن کرد.

اگر او می توانست لیلی را بخنداند، شاید لیلی می توانست دوباره شادی را پیدا کند، شاید به خاطر این بود که تنهایی خیلی بدتر از خطر پذیرفتن سواين به عنوان همکار بود.

یک عامل هم کشش فیزیکی بود. این جنبه او را حیرت زده کرد، اما شعله کوچکی از علاقه در مورد سواين، را تشخیص داد.

مجبور بود این عامل را در هر تصمیمی که در رابطه با او می گرفت، در نظر بگیرد. اما با این کار اگر او بخواهد پیشنهاد کمک او را قبول کند همه چیز تغییر می کند، چون او را می خنداند و هم چون لیلی متوجه جذابیتش شده بود.

حقیقت همین بود، نیاز عاطفی بیشتر از نیاز فیزیکی بود. به علاوه، شک داشت که جذابیت فیزیکی در مورد خودش کاربرد داشته باشد.

لیلی در زندگیش عشاق زیادی نداشت، دوره طولانی را در خویشتن داری طی کرده بود و اصلاً مهم نبود. آخرین معشوقش، دیمیتري، سعی کرده بود او را بکشد. 6 سال پیش بود و از آن زمان تا به حال، موضوع اصلی برای او اعتماد بود.

سوال مهم این بود، نظر به این که لیلی هیچ راهی نداشت تا کاملاً مطمئن شود او از CIA است یا نه و از طرفی تنها گزینه اش را برای کمک از دست می داد و دیگر نمی توانست در مورد نروی ها کاری انجام دهد، آیا باید با او تماس می گرفت چون او بامزه است و او را می خنداند؟ زیر لب غر زد.

__ به جهنم، چرا که نه؟

و لبخند محزونی زد که نگاه متعجب عابری را به همراه داشت.

هوس قهوه کرد، وارد کافه شد و سفارش قهوه داد، سپس خواهش کرد تا شماره هتل بریستول را از کتابچه راهنمای تلفن برایش پیدا کنند، بعد قهوه اش را تمام کرد و از کافه خارج شد.

می توانست با او تماس بگیرد و بخواهد جایی همدیگر را ملاقات کنند، اما به جای آن سوار مترو شد، کمی بعد بالای خیابان هتل بود و از یک کیوسک تلفن عمومی با استفاده از کارت تلفن، به هتل زنگ زد، اگر سواين عضو CIA بود، تمام تلفن هایی که به او می شد را ردیابی می کردند با این کار، نه تنها به او اجازه نمی داد شماره موبایلش را داشته باشد بلکه هیچ سرنخی از جای زندگیش پیدا نمی کردند. لیلی شماره اتاق او را به متصدی هتل داد و سواين با زنگ سوم پاسخ داد:

__ بله

و به دنبالش خمیازه کشید. گرمای لذتبخشی را در لحن خودمانی آمریکایی خالصش، به هنگام سلام حس کرد. بدون معرفی خودش پرسید:

__ می تونی 15 دقیقه دیگه، در کاخ الیزه با من ملاقات کنی؟

چی؟ کجا؟ یه لحظه صبر کن.

صدای یک خمیازه دیگر آمد؛ بعد سواين بدون این که نیاز باشد گفت:

__ خواب بودم، اونی که فکر می کنم هستی؟ بلوند و چشم آبی؟

__ یه اسباب بازی هم با خودم دارم.

__ میام اونجا. یه لحظه صبر کن . این قصر تو کدوم جهنمیه؟

__ فقط بیا پایین از دربون هتل سؤال کن.

گوشی را گذاشت و طوری قرار گرفت تا بتواند در ورودی هتل را ببیند. قصر آن قدر نزدیک بود که فقط یک احمق به جای این که پیاده به آنجا برود ماشین سوار می شد، اما به قدر کافی فاصله داشت تا او نتواند معطل کند و سریع آماده شود.

در عرض 5 دقیقه سواين بیرون در بود؛ اگر هر گونه تماسی گرفته بود، همان طور که پایین می آمد باید ادامه پیدا می کرد، چون در غیر این صورت او وقتی برای آماده شدن نداشت.

ایستاد تا با دربان صحبت کند، سری تکان داد، بعد به طرف پایین خیابان به راه افتاد. شاید هم باید گفت سلانه سلانه به طرف پایین خیابان به راه افتاد، طوری که مثل کابوها پاهایش هنگام راه رفتن از هم فاصله داشت. لیلی دلش می خواست بتواند باسن او را هنگام راه رفتن ببیند. متأسفانه باز هم آن کاپشن چرم ورزشی بزرگ را پوشیده بود که تا روی باسنش آمده بود.

لیلی به سرعت راه می رفت، صدای پوتین نرم و راحتش در صدای ترافیک شنیده نمی شد. هیچ کس با سواين نبود و موقع راه رفتن با موبایل صحبت نمی کرد و این خوب بود.

شاید واقعا همانی بود که خودش گفته بود.

فاصله بین خودشان را از بین برد و با گام بلندی کنار او قرار گرفت.
_ سواين.

به لیلی نگاه کرد.

_ سلام، اینجا یی. وقتی از هتل بیرون اومدم دیدمت. دلیلی داره که داریم به قصر می ریم؟

گیر افتاد. به زور لبخند زد و با بی اعتنایی شانه اش را بالا انداخت.

_ اصلا. بیا راه بریم و حرف بزنیم.

_ نمی دونم متوجه شدی یا نه، اما سردی هوا و خورشید تقریبا با هم ست شده. یادت میاد بهت گفتم من تو آمریکای جنوبی بودم؟ این یعنی این که من به گرما عادت دارم.

از سرما لرزید.

__ بیا یه کافه پیدا کنیم و بعد از خوردن یه قهوه داغ تو فنجونای قشنگ تو می تونی بهم بگی چه قصدی داری.

لیلی مردد شد. هر چند می دانست دارد کم کم دچار پارانوئید (همه دشمن پندار) می شد. رودریگو احتمالا نمی توانست در هر کافه یا مغازه ای کسی را استخدام کرده باشد تا او را پیدا کنند. نفوذ او به اندازه کافی گسترده بود و او نمی خواست این فرصت را به او بدهد.

__ من نمی خوام تو یه جای عمومی صحبت کنم. DONYAIE MAMNOE

__ بسیار خوب، بیا برگردیم هتل، اتاقم خصوصی و گرمه. و خدمات داره. یا اگه فکر می کنی وقتی با من تو یه اتاق تنها باشی و یه تختم باشه، نمیتونی خودتو کنترل کنی، می تونیم ماشین رو برداریم بریم اطراف پاریس دور بزنیم، و گاز گالنی 40 دلار رو بسوزونیم.

لیلی چشم غره رفت.

__ بریم اتاق، در ضمن اون لیتره نه گالن.

__ متوجه شدم اون قسمتی که راجع به کنترل خودت گفتم رو انکار نکردی.

لیلی با جدیت گفت:

__ هتل خوبه.

اگر لیلی قصد داشت به او اعتماد کند، باید از الان شروع کند. به علاوه، دیدن اتاقش در هتل بدون این که وقت مرتب کردنش را داشته باشد و چیزهایی را که نمی خواست لیلی ببیند را پنهان کند، ممکن است روشنگر باشد — هرچند او خواسته بود که به اتاقش برگردند و در این صورت چیز مجرمانه ای آنجا وجود نداشت.

راه رفته را برگشتند و وقتی به هتل رسیدند، دربان به سردی در را برایشان باز کرد. سوااین به طرف آسانسور هدایتش کرد، کنار کشید و اجازه داد اول او وارد

شود. در اتاقش را باز کرد و لیلی وارد اتاقی روشن، آرامشبخش با دو پنجره تمام قد مشرف به حیاط خلوت هتل شد.

دیوارها به رنگ کرم بودند. روی تخت روکشی نرم برنگ آبی و زرد پهن شده بود و برای راحتی خیال لیلی قسمت نشیمن نسبتاً بزرگی وجود داشت با یک کاناپه و دو صندلی، که اطراف میز قهوه خوری چیده شده بود.

تخت مرتب بود اما روی یکی از بالش ها فرورفتگی جای سر وجود داشت که نشان می داد سوااین آنجا می خوابید. روکش کمی چروک شده بود.

چمدانش در معرض دید نبود، بنابراین گمان می کرد باید در کمد باشد. به غیر از یک لیوان آب روی پاتختی و ملحفه چروک شده، انگار اتاق تازه نظافت شده و کسی در آن اقامت نداشت.

به محض این که سوااین در را پشت سرش بست، لیلی پرسید:

__ می تونم پاسپورتت رو ببینم؟

نگاه متعجبی به لیلی انداخت، اما دستش را به داخل کتش برد، لیلی ترسید؛ به سختی تکان خورد، اما سوااین ناگهان مچ دست او را گرفت و بیرون آوردن دستش را متوقف کرد.

عمدا دست چپش را کشید و کتش را باز کرد تا او بتواند ببیند که در دست راستش چیزی جز پاسپورت آبی رنگش نیست.

همان طور که آن را به طرفش می گرفت، پرسید:

__ چرا می خوای پاسپورتمو ببینی؟ فکر کردم رفتی در مورد تحقیق کردی.

سریع پاسپورت را باز کرد، عکس را بررسی نکرد اما در عوض به مهرهای روی پاسپورت نگاه کرد. او به راستی در آمریکای جنوبی بود — در حقیقت کل آمریکای جنوبی — و یک ماه پیش به ایالات متحده بازگشت و چهار روز قبل وارد فرانسه شد.

لیلی گفت:

__ نگران نبودم

__ چرا نبودی؟

صدایش آزرده و عصبانی بود، انگار گفته باشد او ارزش تحقیق نداشت.

__ چون دیروز من اشتباه کردم گذاشتم بری.

__ تو گذاشتی من برم؟

در حالی که پاسپورتش را پس می داد اظهار داشت:

__ کی روی کی اسلحه کشیده بود؟

پاسپورت را در جیب کت گذاشت.

__ به نکته مهمی اشاره کردی.

بعد کتش را در آورد و روی تخت پرت کرد.

__ یه صندلی بردار بشین. منظورت از این که اشتباه کردی چی بود؟

لیلی روی کاناپه نشست تا پشتش دیوار باشد.

__ چون اگه تو CIA بودی یا توسط CIA استخدام شده بودی، بهت این فرصت رو

داده بودم تا از اونا بخوای اطلاعات مربوط به تو رو از پروندت خارج کنن.

دستش را روی لبهایش گذاشت.

__ اگه این رو می دونستی، چه فکری تو اون کله لعنتیت بود که پا شدی اومدی

هتل تو اتاقم؟ خدای من، زن حسابی، من می تونستم هر کسی باشم!

به چند دلیل لحن توبیخ کننده او به نظر لیلی بامزه بود و لبخند زد.

اگر استخدام شده بود تا او را بکشد، معترض می شد که چرا مراقب خودش نبوده است؟

غر زد.

__ اصلاً خنده دار نیست. اگر CIA دنباله باید با احتیاط قدم برداری. تو جاسوس یا یه همچین چیزی هستی؟

سرش را تکان داد.

__ نه، من کسی رو کشتم که اونا نمی خواستن کشته بشه.

این حقیقت را به روی خودش نیاورد که او شخصی را که او کشته می شناسد. در عوض منو را برداشت و آن را روی پای لیلی گذاشت و گفت:

__ بیا یکم غذا بخوریم. معدم هنوز به وقت اینجا تنظیم نشده.

هر چند هنوز برای خوردن شام زود بود، لیلی نگاه سرسری به منو انداخت و انتخاب کرد، بعد به سفارش غذا دادن سواين با تلفن گوش داد. زبان فرانسه اش قابل قبول بود اما هیچ کس او را با یک فرانسوی اشتباه نمی گرفت.

گوشی را سر جایش گذاشت و روی یکی از صندلی های آبی طرحدار نشست، مچ پای راستش را روی زانوی پای چپش گذاشت و پرسید:

__ کی رو کشتی؟

__ یه تاجر ایتالیایی گردن کلفت و تبهکار، به نام سالواتوره نروی.

__ آیا لازم بود کشته بشه؟

به آرامی گفت:

__ اوه، بله.

__ پس مشکل چیه؟

__ مجوز کشتنش رو نداشتم.

__ مجوز توسط کی؟

__ از طرف CIA

نگاه متفکرانه ای به لیلی انداخت.

__ تو جزو CIA هستی؟

__ نه دقیقا FM — من مأمور قراردادی آژانس بودم. DONYAIE MAMNOE

__ پس کشته های زیادی پشت سرت جا گذاشتی؟

__ بزار فقط این رو بگم که شک دارم از این به بعد به من مأموریت بدن.

__ می تونی به استخدام شخص دیگه ای در بیای.

سرش را به علامت منفی تکان داد.

سواين گفت:

__ نه؟ چرا نه؟

لیلی با صدای آرامی گفت:

__ از اونجا که فکر می کنم این تنها کاردرستی بود که می تونستم انجام بدم، شاید

ساده لوحانه به نظر بیاد، اما من به دولتم در این مورد اعتماد دارم. اگه من رو

بیرون کنن، مجبورم قبول کنم این اتفاق عادلانه بوده، من چنین اعتمادی رو به

هیچکی ندارم.

چشم های آبی سواين مهربان بودند.

__ ساده لوحانه نه، اما قطعا آرمانگرایانه بله. به اونا اعتماد نداری که شاید از

مسئله نروی چشم پوشی کنن؟

لیلی دوباره سرش را تکان داد.

__ می دونستم خیلی براشون ارزشمنده. اون بهشون اطلاعات می داد.

__ پس چرا اونو کشتی؟

__ چون اون چند تا از دوستامو کشته بود. چیزای زیادی هست که من نمی دونم، اما -اونو بازنشسته شده بودند، دخترشونو بزرگ می کردن و زندگی عادی داشتن - بنا به دلایلی اونا داخل مجتمع آزمایشگاهی شدن و شکست خوردن -همین جایی که دیروز همدیگه رو دیدیم- شاید من این طور فکر می کنم که اونا این این کارو کردن و نرویی اونا رو کشت.

DONYAIEAMAMNOE

صدایش بم شده بود.

__ همین طور دختر سیزده سالشون، زیبا، اونم کشته شد.

سواين نفش را بيرون داد.

__ هيچ ايده اي نداري كه اونا چرا شكست خوردن؟

__ همون طور كه گفتم، من حتي مطمئن نيستم كه اونا اين كارو كرده باشن. اونا يه جوري از سالواتوره عبور كردن، تنها چيزي كه تونستم بفهمم اين بود كه كدوم يكي از دارايي هاي نروي در اون زمان دچار حادثه شد. فكر مي كنم يه نفر اونا رو استخدام كرده بود. اما نمي دونم كي و براي چي.

__ نمي خواستم ناراحت كنم اما اونا خوره اين كار بودن و بايد مي دونستن اين كار چه خطراتي داره.

__ بله اگه فقط اونا بودن، من عصباني مي شدم، و به طور وحشتناكي دلم براشون تنگ مي شد، اما من نبايدمن نمي دونم آيا دنبال سالواتوره مي رفتم يا نه. اما زيا ...به هيچ وجه نمي تونستم اجازه بدم قصير در بره.

گلویش را صاف کرد. به نظر می آمد این کلمات از اعماق وجودش بیرون آمده بود. از وقتی که زیا مرده بود، قادر نبود در موردش با کسی صحبت کند و حالا

مثل آبی که سد جلویش برداشته شده بود به شدت بیرون می ریخت، کلمات خودشان می آمدند.

__ من وقتی زیبا رو پیدا کردم، فقط یه نوزاد چند هفته ای بود. گرسنه رها شده بود، تقریباً مرده بود. اون مال من بود، دختر من بود، هر چند گذاشتم اوریل و تینا سرپرستش بشن. چون راهی نبود که وقتی تو مأموریتم بتونم ازش مراقبت کنم و یا خونه ثابتی براش فراهم کنم.

سالواتوره اون رو کشت، دختر کوچولومو کشت. DONYAIEAMAMNOE

باوجود تلاشش برای جلوگیری از ریختن اشک هایش، اشک چشم هایش را پر کرد و روی گونه هایش ریخت. سواين هشدارگونه صدایش کرد.

__ هی

اشک دیدش را تار کرده بود نتوانست حرکت سواين را ببیند، اما ناگهان او را روی کاناپه در کنارش یافت، بازوانش را دور لیلی پیچید و او را به طرف خود کشید و به خود نزدیک تر کرد. طوری که سر او در گودی گردنش قرار گرفت.

__ سرزنشت نمی کنم، منم یه حرومزاده رو کشتم. اون باید یاد گرفته باشه که دیگه بیگناها رو نکشه.

در حال گفتن این حرف ها به پشت لیلی دست می کشید تا آرامش کند.

لیلی به خود اجازه داد تا برای چند لحظه در آغوشش بماند، چشمانش را بست و از نزدیکی با او لذت برد، از گرمای بدنش، وبوی مردانه پوستش. او تشنه روابط انسانی بود، تشنه لمس کسی که به او اهمیت می داد. سواين شاید به او اهمیت نمی داد، اما همدردی می کرد و به اندازه کافی نزدیکش بود.

از آنجایی که کمی بیش از اندازه در آغوش او مانده بود، صاف نشست و از آغوشش بیرون آمد و به تندی اشک هایش را پاک کرد.گفت:

__ متأسفم، من واقعا نمی خواستم رو شونه هات گریه کنم.

__ هر وقت بخوای می تونی از شوئم استفاده کنی. پس، تو سالتوره نیروی رو کشتی. اون آدمایی که دیروز سعی داشتن تو رو بکشن به خاطر این دنبالتن چون تو هنوز اینجایی؟ تو که کارتو تموم کردی؟

__ فقط یه قسمتش رو، می خوام بدونم چرا آوریل و تینا اون کارو انجام دادن، چه کاری براشون این قدر مهم بود که با این که مدت های طولانی بازنشسته شده بودن کار رو قبول کردن. اگه این قدر مسئله مهم بوده که به خاطرش دوباره عملیات انجام بدن، می خوام همه دنیا بدونن اون چیه. می خوام تشکیلات نیروی نابود بشه، از بین بره، در دنیای تجارت رسوا و بدنام بشه.

__ بنابر این نقشه داری وارد آزمایشگاه بشی و ببینی چی می تونی پیدا کنی. لیلی سر تکان داد.

__ برنامه ای برای این کار ندارم، تازه دارم اطلاعات جمع می کنم.

__ می دونی که بعد از این که دوستات تو کارشون شکست خوردن باید سیستم امنیتی رو ارتقاء داده باشن...

__ اینو می دونم، اما اینم می دونم که هیچ سیستمی خطا ناپذیر نیست، همیشه یه ضعف وجود داره، فقط باید اونو پیدا کنم.

__ در موردش حق داری. من می گم اولین قدم اینه بفهمیم چه کسی سیستم امنیتی رو نصب کرده، بعد سراغ مختصاتش بریم.

__ فرض کن اونا خراب نشدن.

__ وقتی سیستم نیاز به تعمیر داشته باشه، فقط یه احمق می تونه اون کار رو نکنه. اگه نیروی واقعا زرنگ بود، با این وضع، به جای این که بزاره شرکت امنیتی مشخصات و مختصات رو داشته باشه، باید خودش اونا رو نگه داره.

__ اون به اندازه کافی زرنگ و مشکوک بود که احتمالا این جور فکر کرد.

سواين اشاره کرد.

__ به اندازه کافی مشکوک نبود، اگر بود نمی مرد، من با وجودی که 10 سال در نیمکرهٔ دیگر زمین زندگی کردم، در مورد نیروی شنیدم. چطور اون قدر بهش نزدیک شدى که تونستی بهش شلیک کنی؟

لیلى جواب داد:

__ من از اسلحه استفاده نکردم. شرابش رو مسموم کردم و تقریباً نزدیک بود خودمو بکشم. چون اون اصرار داشت منم حتماً باید شراب رو تست کنم.

__ خدای بزرگ، تو می دونستی شراب مسمومه و بازم اونو خوردی؟ تو جیگرت بیشتر از منه، چون اگه من جات بودم این کار رو نمی کردم.

__ یا باید می داشتم بدون خوردن شراب اون جا رو ترک کنه یا باید خودم می خوردم تا اون به اندازه ای که برای کشتنش لازم بود بخوره. من خوبم. به جز یه مقدار صدمه که به دریچه قلبم وارد شده، اما فکر نمی کنم جدی باشه.

به استثنای دیروز در ماشینِ او که لیلى نفسش بریده بود. او حتی در حال دویدن هم نبود، اگرچه حدس می زد به خاطر شلیک کردن آدرنالین خونس افزایش یافته و به دنبالش سرعت ضربان قلبش زیاد شد طوری که انگار مسافتی را دویده بود.

سواين با شگفتی و حیرت به او نگاه می کرد، اما قبل از آن که چیزی بگوید، ضربه ای به در خورد.

__ خوب، غذا رو آوردن.

این را گفت و بلند شد و به طرف در رفت.

لیلى دستش را داخل بوتش برد، تا اگر پیشخدمت هتل حرکت اشتباهی انجام داد، آماده عمل باشد. اما او با میز چرخدار مخصوص حمل غذا داخل شد و غذا را به سرعت و با دقت روی میز چید.

سواين صورتحساب را امضا کرد و پیشخدمت اتاق را ترک کرد.

__ می تونی دستت رو از رو اسباب بازی برداری.

سواين اين را گفت و دو صندلی در اطراف میز غذا قرار داد.

__ چرا يه چيز قدرتمند تر با خودت حمل نمی کنی؟

__ اسباب بازی من خیلی هم قویه.

__ فرض کنیم درست جایی که هدف گرفته بودی شلیک کنی. اگه تیرت خطا بره،

اون شخص بازم می تونه دنبالت بیاد.

لیلی با ملایمت گفت:

__ تیر من هرگز خطا نمی ره.

به او نگاه کرد و سپس لبخند زد.

__ همیشه؟

__ وقتی هدف بگیرم، هیچوقت.

*

*

*

خبر ها در مورد این که مدیر عملیات در یک تصادف شدیداً آسیب دیده است از طریق مجاری عادی اطلاعاتی، ارسال نمی شد زیرا سونامی ایجاد می کرد. اولین احتمال برای بررسی این بود که تصادف اصلاً اتفاقی نبوده است. راه های مؤثرتر از تصادف اتومبیل برای کشتن کسی وجود دارد، اما باز هم باید این احتمال در نظر گرفته شود. این سوء ظن پس از مصاحبه صریح و کاملاً دقیق با افسر راهنمایی حاضر در صحنه تصادف انجام شد که کامیونت گلروشی را برای یافتن دلیل عبور با سرعت از چراغ قرمز، دقیق بازرسی کرده. راننده کامیون که در تصادف کشته شده بود، حکمی برای جریمه های پرداخت نشده به همراه داشت.

مدیر عملیات به بیمارستان بتسدا منتقل شد، جایی که حلقه امنیتی داخل اتاق عمل بیشتر و تنگ تر شد. هم زمان خانه اش تحت محافظت قرار گرفت و ترتیبی داده شد تا خدمتکارش، **بریجیت**، از رایزر نگهداری کند و معاون مدیر وظایف آقای **وینی** را تا وقتی او برگردد، انجام دهد. محل حادثه برای یادداشت های مهم و حساس جستجو شده بود، اما آقای **وینی** در مورد یادداشت ها و مدارک فوق العاده محتاط بود و هیچ یادداشت طبقه بندی شده و محرمانه ای پیدا نشد.

برای ساعت های طولانی در اتاق عمل، زنده ماندنش مشخص نبود. اگر **رینان** درست لحظه ای قبل از برخورد زاویه ماشین را تغییر نداده بود، آقای **وینی** شاید درجا مرده بود. بازوی راستش از دو نقطه شکسته بود، استخوان ترقوه و 5 تا از دنده هایش و استخوان ران پای راستش نیز شکسته بود. ریه و قلب به شدت صدمه دیده بود. کلیه راستش پاره شده بود. یک تکه شیشه شکسته مانند سرنیزه در گلوی فرو رفته بود و صدمات شدیدی خورده بود که باید دقیق تر بررسی می شد زیرا نشانه هایی از افزایش فشار در جمجمه اش دیده می شد. این که در نهایت او زنده مانده بود به خاطر این بود که، کیسه هوایی که در سمت چپ او قرار داشت، مانند سپری سرش را از بخشی از ضربه محافظت کرده بود.

وی از جراحی های مختلفی که برای ترمیم بدن در هم شکسته اش انجام شده بود، جان سالم بدر برد و به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد، تا تحت کنترل دقیق باشد و با مسکن های قوی از او نگهداری شود. جراحان بهترین کاری را که از دستشان بر می آمد را انجام داده بودند؛ باقی به خود آقای **وینی** بستگی داشت.

آقای بلان از شنیدن دوباره صدای رودریگو، این قدر زود، خوشحال نشد.
رودریگو با لحنی رسمی پرسید:

چطور می‌تونم از خدمات رابطتون استفاده کنم؟

بلان آن چه در حال انجام شدن بود را دوست نداشت؛ مجبور به انجام کاری شدن به دفعات، مثل نمک روی زخم پاشیدن بود. در خانه بود و دریافت تماس از جانب رودریگو مثل این بود که شیطان را نزدیک عزیزانش آورده باشد.

رودریگو گفت:

اول این که برادرم دیمن، از حالا با من کار می‌کنه، شاید یه وقتایی جای من اون تماس بگیره. من بهش اعتماد دارم. مشکلی با این موضوع داری؟

نه مسیو

عالیه، مشکلی که اون روز از شما کمک خواسته بودم، تو گزارش اوامده دوستامون تو آمریکا شخصی رو مأمور رسیدگی به این مسئله کردن. خیلی دوست دارم با این شخص تماس بگیرم.

تماس با اون؟

بلان حرف او را تکرار کرد و ناگهان مضطرب شد. اگر رودریگو با مأمور قراردادی - حداقل بلان فرض می‌کرد مأمور قراردادی اینکار را انجام می‌داد - تماس می‌گرفت، احتمال داشت رودریگو چیزی بگوید که مأمور قراردادی بعدا آن را به کارفرمایان خود انتقال دهد و اصلا نباید این طور می‌شد.

اگه لطف کنین می‌خوام شماره تلفنش رو داشته باشم. مطمئنم یه راهی برای تماس با اون وجود داره. اسم این شخص رو می‌دونین؟

ا....نه. من باورم نمی‌شه این مورد تو گزارشی که من دریافت کردم اوامده باشه.

رودریگو تشر زد.

__ البته که نبود، یا شاید هم من نخواستم که بپرسی، این طور نیست؟

در واقع او فکر می کرد، بلان متوجه شده که هر چیزی که دریافت کرده، فرستاده است. هر چند، موضوع این نبود و هرگز هم نبوده است. برای به حداقل رساندن خسارت – به خاطر اطلاعاتی که به نروی می داد، همیشه بخش مهمی از اطلاعات را حذف می کرد.

می دانست چنانچه نروی متوجه شود او را می کشد، اما او در راه رفتن روی لبه تیغ بسیار ماهر شده بود.

به رودریگو اطمینان داد.

__ اگه اطلاعات در دسترس باشه، اون رو به دست میارم.

__ منتظر تماستون می مونم.

بلان زمان را چک کرد و وقت را در واشنگتن محاسبه نمود. اواسط روز کاری در آنجا بود، احتمالاً رابطش در حال غذا خوردن بود.

بعد از قطع تماسِ رودریگو از خانه بیرون رفت تا هیچ کس – مخصوصاً همسرش، که زن کنجکاوی بود – نتواند گوش بایستد، بعد شماره های مورد نیاز را وارد تلفن کرد.

__ بله

صدایش مانند اوقاتی که بلان در خانه با او تماس می گرفت دوستانه نبود، شاید چون جایی بود که نمی توانست صحبت کند و فقط می توانست بشنود.

__ در مورد موضوعی که قبلاً باهات صحبت کردم، ممکنه شماره موبایل کسی رو که به اینجا فرستاده شده رو داشته باشم؟

__ ببینم چی کار می تونم بکنم.

نه سوالی و نه هیچ تردیدی.

بلان در حال برگشتن به داخل خانه، فکر کرد شاید شماره ای وجود نداشته باشد. با وجود آفتاب دمای هوا کاهش یافته بود، توی این هوا بدون کت بود در نتیجه از سرما کمی می لرزید.

همسرش پرسید:

__ کی بود زنگ زد؟

بلان گفت:

__ مسئله کاری بود.

بعد پیشانیش را بوسید. گاهی می توانست در مورد کارش صحبت کند و گاهی نه. بنابراین با این که همسرش به وضوح مایل بود از اوسوال بپرسد، اما این کار را نکرد. در عوض با لحن توبیخ کننده ای گفت:

__ حداقل می تونستی قبل از بیرون رفتن یه کت بپوشی.

کمتر از دو ساعت بعد، موبایلش زنگ خورد، ب، سرعت خودکاری برداشت اما نتوانست یک تکه کاغذ پیدا کند.

صدای آنسوی خط گفت:

__ کار آسونی نبود رفیق، یه چیزی در مورد تفاوت سیستم موبایل وجود داره. مجبور شدم یه جستجوی حسابی بکنم تا بتونم شماره رو پیدا کنم.

شماره رو خواند و بلان آن را کف دست چپش نوشت.

گفت:

__ متشکرم

بعد از قطع کردن تلفن، یک تکه کاغذ پیدا کرد و شماره را روی آن نوشت، بعد دست هایش را شست.

می دانست باید فوراً با رودریگو نروى تماس بگیرد، اما این کار را نکرد. به جایش کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت. شاید فردا با او تماس می گرفت.

وقتی که لیلی اتاق سواين در هتل را ترک کرد، شروع به تعقیب او کرد تا مخفیگاهش را پیدا کند. اما تصمیمش عوض شد.

نه به خاطر این که می ترسید لیلی او را ببیند؛ می دانست که نمی تواند. لیلی کارش خوب بود اما سواين، فوق العاده بود. لیلی را تعقیب نکرد، فقط چون احساس می کرد کار درستی نیست. این دیوانگی بود، اما می خواست لیلی به او اعتماد کند. او به سمتش آمده بود و این شروع خوبی بود. لیلی شماره موبایلش را هم به او داده بود، او هم همین طور.

خنده دار این که احساس می کرد انگار دوباره تین ایجر شده و دارد یک زنگ عاشقانه به دوست دخترش می زند.

سواين کاری را که وینی از او خواست را انجام نداده بود. او را سر می دواند، تا حدودی از روی کنجکاوی و تا حدودی به خاطر این که لیلی در حال مبارزه با غول ها بود و به تمام کمک هایی که می توانست به دست بیاورد، نیاز داشت و تا حدودی به خاطر این که شدیداً مایل بود او را با خود به تختش ببرد.

لیلی بازی خطرناکی را با رودریگو نروى شروع کرده بود و او به اندازه کافی ریسک پذیر بود تا مجذوب شود و بخواهد بازی کند.

قرار بود لیلی را از معادله خارج کند اما در عوض می خواست بداند در آن آرمایشگاه چه خبر است.

اگر می توانست بفهمد، شاید وینی درجه اش را – به خاطر از بین نبردن لیلی در اولین دیدار – تنزل نمی داد.

اما در مجموع از خودش خوشش آمد. در یک هتل بزرگ اقامت داشت، ماشینی سوار می شد که مثل جت سرعت داشت و غذاهای فرانسوی می خورد. پس از 10 سال که در جایی شبیه جهنم زندگی کرده بود، نیاز به کمی تفریح داشت.

لیلی واقعا یک چالش بود. با هوش و محتاط بود، با رگه ای از بی پروایی در وجودش و سواين هرگز از یاد نمی برد که او یکی از بهترین آدم کش ها در سرتاسر اروپاست. اهمیت نداشت که لیلی ایده های آرمانگرایانه داشت که فقط قتل های مجاز انجام دهد – تا وقتی که به دنبال سالواتوره نروی رفت.

سواين آگاه بود که نمی تواند اشتباهی در مورد لیلی داشته باشد. لیلی غمگین هم بود، به خاطر دوستانش و دختر نوجوانی که او را مال خودش می دانست، اندوهگین بود. سواين به بچه های خودش فکر کرد، این که چه احساسی داشت اگر یکی از آنها به قتل می رسید. قاتل هیچ راه فراری نخواهد داشت، نمی گذاشت زنده بماند یا حتی محاکمه شود – مهم نبود چه کسی باشد. در این مورد کاملا با او احساس همدردی می کرد.

البته این موضوع نتیجه نهایی را تغییر نمی داد. سواين همان شب وقتی روی تختش دراز کشیده بود به لیلی فکر می کرد، با این که می دانست شراب مسموم است آن را نوشید، فقط برای این که نروی به نوشیدن ادامه بدهد.

لعنتی، روی لبه تیغ راه رفته بود. آنچه که در مورد سم به او گفته بود، این که چقدر قوی بود، فهمید که او دوران بسیار سختی داشته و شاید هنوز هم کاملا بهبود نیافته باشد.

هیچ راهی وجود نداشت تا لیلی بتواند خودش به تنهایی وارد آنجا شود، احتمالا به همین دلیل با او تماس گرفته بود. برایش مهم نبود که دلیلش چه بود؛ فقط خوشحال بود که لیلی این کار را کرده است.

لیلی تازه شروع کرده بود به او اعتماد کند. در آغوش او گریه کرده بود و سواين احساس می کرد او غالبا به کسی اجازه نمی دهد که به او نزدیک شود. از خودش سیگنال های قوی – به من دست زن – پخش می کرد اما سواين به جرأت می توانست بگوید دلیل این سردی و بی احساسی بیشتر دفاع از خود بوده است. لیلی اصلا شخص سردی نبود، فقط محتاط بود.

شاید سواين ديوانه بود كه اين قدر مجذوب او شده بود، اما، لعنتی، بعضی از عنكبوت های نر هنگام جفتگیری با اشتیاق اجازه می دهند ماده شان سر آنها را بجود و بخورد.

با این حساب در این بازی از آنچه فکر می کرد جلوتر بود: لیلی هنوز او را نکشته بود. می خواست بداند چه چیزی موجب سردی چشم او شده است و چه چیزی او را می خنداند.

بله، قطعا می خواست او بخندد. به نظر می رسید لیلی اخیرا تفریحی نداشته و هر شخصی باید همیشه چیزی داشته باشد تا از آن لذت ببرد. می خواست او آرامش داشته باشد و گاردش را مقابل او پایین بیاورد، بخندد و لوندی کند، جوک تعریف کند و عاشق شود. نشانه هایی از جدیت و خشکی رفتار در او دیده بود و می خواست چیزهای بیشتری در او ببیند.

داشت كاملا خودآزار می شد، بی شك در این مورد او سرش را از دست می داد و خوشحال می مرد. يك نجیب زاده هرگز نقشه اغفال زنی را كه برای دستگیریش به اینجا فرستاده شده بود را نمی کشید، اما سواين هرگز يك نجیب زاده نبود. او در غرب تگزاس مثل يك اسب چموش و سرکش بزرگ شده بود، به حرف بزرگترهایش گوش نداد و با امی ازدواج کرد. درست وقتی هر دو 18 سال داشتند و تازه دبیرستان را تمام کرده بودند. در نوزده سالگی يك پدر بود. اما هرگز یاد نگرفت آرام بگیرد و در جایی بند شود. هرگز امی را فریب نداد، چون او يك دختر بزرگ بود.

حالا كه بزرگتر شده بود، مسئولیت پذیرتر شده و از این كه او را ترك کرده بود و او به تنهایی بچه ها را بزرگ کرده بود، خجالت می كشید بهترین حرفی كه می توانست در مورد خودش بگوید این بود كه حتی بعد از طلاق هم از خانواده اش حمایت کرده بود.

طی سالها، سفرهای زیادی کرده بود و پخته تر شده بود، اما خوب رفتار کردن و دانستن این كه چطور به سه زبان مختلف غذا سفارش بدهد از او يك جنتلمن نمی

ساخت. سواين هنوز هم سرکش بود، هنوز هم از قانون خوشش نمی آمد، ولی از لیلی مانسفیلد خوشش می آمد.

به ندرت زنهایی را ملاقات کرده بود که بتوانند کاملاً مناسب او باشند، اما لیلی می توانست؛ شخصیتش به اندازه او قوی بود.

لیلی وقتی تصمیم گرفت آن کار را انجام دهد، انجامش داد حتی اگر آسمان به زمین می آمد او کارش را می کرد. او عزمی آهنین داشت، اما هم زمان دارای گرما و عطوفت زنانه بود. دانستن همه چیز در مورد او یک عمر طول می کشید، اما سواين یک عمر وقت نداشت، اما تا جایی که می توانست می فهمید.

به این فکر کرد که چند روز بودن با لیلی، نسبت به ده سال زندگی با زنی دیگر، تأثیر بیشتری روی او می گذاشت. سؤال بزرگ این بود: بعد از تمام شدن ماجرا چه باید بکند.

* * * * *

صبح زود وقتی تلفن بلان به صدا در آمد ، عصبی شد. همسرش پرسید:
_ کی می تونه باشه؟ ناراحت بود که صبحانه اش نیمه کاره ماند.
بلان گفت:

_ باید از اداره باشه.

بعد بلند شد و به تلفن جواب داد.

_ بلان هستم.

صدایی صاف و محکم گفت:

_ مسیو بلان

هرگز قبلا این صدا را نشنیده بود.

__ دیمن نروی هستم. شماره ای رو که برادرم خواسته بود گیر آوردین؟

بلان گفت:

__ بدون اسم

__ البته. این بار به نظرم لازم بود، چون قبلا با هم صحبت نکرده بودیم. شماره رو داری؟

DONYAIEAMNOE

__ هنوز نه. ظاهرا یه مشکلی وجود داره...

__ امروز اون رو گیر بیار.

__ 6 ساعت تفاوت زمان وجود داره. اوایل بعد از ظهر می شه.

__ منتظرم.

بلان گوشی را گذاشت و لحظه ای با مشت های گره کرده ایستاد.

لعنت به نروی ها!

این یکی فرانسه را بهتر از برادرش صحبت می کرد، صدایش صافتر بود، اما در مجموع همه آنها یکی بودند: بربرها.

امکان داشت مجبور شود شماره را به آنها بدهد، اما سعی خواهد کرد به رودریگو بقبولاند که تماس با مأمور CIA عاقلانه نیست و می تواند به راحتی به پیگرد قانونی او و رابطش منتهی شود.

شاید هم نشود. شاید برای مردی که CIA فرستاده بود اهمیتی نداشت چه کسی او را استخدام کند، اما این چیزی نبود که باعث دلگرمی بلان شود.

داخل خانه شد و به همسرش نگاه کرد، هنوز موهای تیره اش بر اثر خوابیدن آشفته و پریشان بود، کمر روبدو شامبرش محکم بسته شده بود.

لباس خوابش نازک و کوتاه بود، زیرا می دانست پلان این گونه دوست دارد، هر چند خیلی سرمایی بود و در زمستان یک پتوی اضافه در قسمت خودش روی تخت می گذاشت.

اگر اتفاقی برای او می افتاد چه؟ اگر رودریگو نیروی تهدیدی را که سالها پیش شده بود را عملی کند چه؟ نمی توانست فکرش را هم تحمل کند. شاید مجبور باشد شماره را به آنها بدهد. تا آنجا که می توانست عذر و بهانه می آورد، اما نهایتاً هیچ انتخابی نداشت.

DONYAIEAMAMNOE

فصل هجدهم

سوا این اواسط شب ایده ای درخشان به ذهنش خطور کرد: به جای پیدا کردن کسی که سیستم امنیتی نیروی را نصب کرده، سیستم امنیتی را هک می کردند و نمودار و طرح ها را به دست می آوردند. چرا که نه، فقط باید از مهارت سر انگشتانشان استفاده می کردند.

پسران و دختران جوان با کامپیوترهایشان می توانستند دقیقاً هر چیزی را پیدا کنند و به آن دسترسی یابند.

اگر نقشه های سیستم امنیتی جایی در هر کامپیوتری باشند و آن کامپیوتر آنلاین باشد، می توانند آن را پیدا کنند. به طور منطقی از هر شرکت امنیتی که نیروی استفاده کرده باشد، باید مجهز به آخرین مدل آژیر و هشدارهای امنیتی باشد که به این معناست باید کامپیوتری شده باشند.

رمز عبور حفاظت شده، بله، اما این که تا چه اندازه سخت باشد، حقوق هکرها در لانگلی باید خیلی بالا باشد.

در کل فکر کرد این ایده ای عالی است. آن قدر از این ایده خوشش آمده بود که سر جایش نشست و چراغ کنار تخت را روشن کرد، موبایلش را از شارژ در آورد و بعد تماس گرفت، به نظر می رسید گذشتن از بررسی های امنیتی بیشتر از همیشه طول کشید، اما در نهایت با کسی که دارای اختیارات بود صحبت کرد

و جریان را گفت. زن خودش را معرفی کرده بود، اما سواين آن قدر ذهنش مشغول بود که متوجه اسمش نشد.
زن گفت:

__ ببينم چيکار می توئم بکنم، همه چی اینجا بهم ريخته ست، هرچند، من نمی دونم چه وقت – يه لحظه گوشي. اين به عنوان دارايي سالواتوره نروي اینجا ثبت شده، اون مُرده و حالا رودريگو و ديمن نروي مالکين اونجا هستن. چرا نياز داری سيستم امنيتي اونجا رو از کار بندازی؟
سواين گفت:

__ ممکنه مالکيتشون خيلي طولانی نشه.
__ خبر اين که اونا همين الان يه محموله سلاح پلوتونيوم دريافت کردن. خبری که شنيد به اندازه کافی شوم بود تا موجب شود اقداماتی انجام دهد.
__ شما گزارشي در اين مورد تهيه کردين؟
__ اوایل امروز، اما بعد هيچ کس اون رو بهم برنگردوند – به خاطر آقای ويني. بهتون گفتم اوضاع اینجا به هم ريخته ست.
__ آقای ويني چی شده؟
يا عیسی مسيح، نکند يکی ديگر جای فرانک آمده باشد.
__ شما نشنيدين؟
بدیهي بود که نه.
__ چی رو نشنيدم؟

__ ايشون امروز صبح با اتومبيلشون تصادف کردن، شرايطشون بحرانيه و الان تو بیمارستان بتسيدا در بخش مراقبت های ویژه بيهوشن و بهوش اومدنشون طول می کشه. فعلا معاونشون بجاشون نشسته، دکترا زياد خوشبين نيستن.
لعنتی.

خبرها مثل بمب ترکيده بود. سالها برای فرانک ويني کار کرده بود، احترامی که برای فرانک قائل بود را نسبت به هيچ کس ديگر نداشت.
فرانک بايد بازنشست می شد و استراحت می کرد اما به جایش مشغول معامله با سياستمداران بود. او با افسران منطقه ای تحت امرش، هميشه محکم بود و مایل

بود به خاطر آنها ایستادگی کند. در واشنگتن این کار نه تنها غیر معمول، بلکه تقریباً خودکشی بود. اما فرانک نه تنها زنده ماند بلکه در شغلش پیشرفت کرد، ابتدا به عنوان معاون مدیر عملیات و حالا به عنوان مدیر. زن گفت:

__ به هر حال ببینم چی کار می تونم بکنم. "

سواين بايد از اين وضع خشنود می شد، چون می توانست نیرنگ ها و چاپلوسی ها و تردیدها را برای جابجایی پست و مقام در آنسوی آنها تصور کند.

سواين معاون مدیر، گاروین رید را می شناخت: مرد خوبی بود، اما فرانک وینی نبود. فرانک بیشتر مسائل مربوط به جاسوسی را فراموش کرده بود، اما رید

همیشه یادش بود. فرانک در خواندن مردم و لایه های درونی آنها نابغه بود و هیچ کس نمی توانست این کار را مانند او انجام دهد. هم چنین سواين در مورد

وضعیت خود احساس ناراحتی کرد. راه حل فرانک برای رسیدگی به مشکل لیلی شاید الزاماً راه حل گاروین نباشد. دیدگاه گاروین در مورد نیروی ها ممکن بود

همان دیدگاه فرانک نباشد.

سواين احساس می کرد بند نافش قطع شده و از مادرش جدا شده است. و استعاره دیگر برای این موقعیت این بود که سواين روی یخ نازک اسکیت می کرد و حالا

صدای ترک خوردن یخ را زیر پایش می شنید.

به جهنم. او به همان روش قبل ادامه خواهد داد تا شاید از مأموریت خارج شود و یا آن را تغییر دهند - نه این که خودش قبلاً آن را تغییر نداده بود، یا حداقل آن

را به تأخیر نینداخته بود، البته هیچ کس جز خودش آن را نمی دانست. وقتی که شک دارید، چشمانتان را ببندید و پیش بروید. البته کاپیتان تایتانیک احتمالاً فلسفه

مشابهی داشت.

باقی شب را خوب نخواهید، که باعث شد صبح روز بعد بد خلق از خواب بیدار شود. اگر قرار بود خوره های کامپیوتر کار را برایش انجام دهند، پس او کاری

برای انجام دادن نداشت غیر از رانندگی در اطراف آزمایشگاه و پاییدن نگهبان ها.

از آنجا که هوا سرد بود ماتحتش سرد می شد، بنابراین فعلا بیرون رفتن از هتل تعطیل بود مگر این که واقعا انگیزه داشت.
با به یاد آوردن لیلی تنش داغ شد. موبایلش را برداشت و شماره لیلی را گرفت، فقط می خواست ببیند او پاسخ می دهد یا نه.
لیلی به فرانسه گفت:

__ بون ژو.

متعجب شد. احتمالا موبایلش ID کالر نداشت.

باورش نمی شد نداشته باشد. ممکن بود بر حسب عادت به زبان فرانسه جواب داده باشد یا از روی احتیاط.

__ سلام. صبحونه خوردی؟

__ من هنوز تو رختخوابم، پس نه، نخوردم.

سواین به ساعت مچی اش نگاه کرد؛ هنوز 6 هم نشده بود.

لیلی را برای تنبلیش بخشید. در حقیقت، خوشحال بود با او در رختخواب صحبت کرد، چون صدایش خواب آلود و نرم بود، بدون جدیت معمول که در صدایش بود. کنجکاو بود بداند در رختخواب چه پوشیده است، شاید یک تاپ کوچک چسبان و نازک با شورت کوتاهش، شاید هم اصلا هیچ چیز.

لیلی دقیقا چیز نازک و شفاف پوشیده بود. سواین هر چه سعی کرد او را در لباس شب بلند یا یک لباس خواب تصور کند نتوانست هر چند نتوانست او را ب- رهنه تصور کند.

آن قدر خوب تصور کرد که داغ شد.

__ چی پوشیدی؟

صدایش آرام تر و بم تر از معمول بود.

لیلی خندید، خنده ای که به نظر می رسید بر اثر شوک باشد.

__ این یه سکس تلفنیه؟

__ می تونه باشه. بگو چی تَنته؟

سواین او را تصور کرد که به بالاش تکیه داده و لبه ملحفه را زیر بازوانش قرار داده و موهای پریشانش را از صورتش کنار زده است.

__ یه لباس فلانل بلند مخصوص پیرزن ها.
__ دروغگو، تو از اون زنایی نیستی که لباس پیرزنا رو بپوشی.
__ دلیل دیگه ای برای بیدار کردنم، غیر این که بپرسی چی پوشیدم نداشتی؟
__ داشتم، اما از موضوع اصلی منحرف شدم. بیا راستشو بگو چی پوشیدی؟
__ من سکس تلفنی انجام نمی دم.
__ صدای لیلی نشان می داد دارد تفریح می کند.
__ لطفا بگو

DONYAIE MAMNOE

__ لیلی دوباره خندید.
__ چرا می خوای بدونی؟
__ چون تخیل منو می کشه. وقتی تلفن رو جواب دادی صدات خیلی خواب آلود بود و تو رو کاملاً گرم و نرم زیر پتو مجسم کردم. همه چیز از اونجا شروع شد.
__ می تونی تصوراتت رو متوقف کنی. چون من لخت نمی خوابم، اگه این چیزیه که پرسیدی.
__ پس چی پوشیدی؟ واقعا باید بدونم، تا تو فانتزیام دقیق باشم.

__ بلوز و شلوار خواب
__ لعنتی، سواين بلوز و شلوار خواب رو فراموش کرده بود. امیدوارانه پرسید:
__ بلوز و شلوار کوتاه؟

__ از ماه اکتبر تا آوریل، به خاطر سرما بلند و بفيه سال، کوتاه.
__ لیلی تمام خیال های واهی او را از هم پاشیده بود. سواين او را در لباس خواب های مختلف مجسم کرده بود و اثرشان مانند هم نبود.
__ آهی کشید.

__ نمی تونستی بگی لختی؟
__ غر زد.

__ چه ضرری داشت؟ داشتم لذت می بردم.

لیلی با جدیت گفت:

__ شاید کمی بیش از حد.

__ هر چند کافی نبود.

__ با عرض معذرت من بیشتر از این نمی تونم باهات راه بیام.

__ عسلم نمی دونی چقدر آرزوت رو دارم. حالا، در مورد این که چرا تماس گرفتم ...

لیلی با دهان بسته خندید و سواين دلش برای او رفت و توی دلش قند آب شد چون باز هم او را خندانده بود.

__ من امروز بیکارم و حوصلم سررفته. چرا نریم دیسنى لند؟

لیلی با گيجی پرسید:

__ چی؟

مثل این که به زبان نا آشنایی صحبت کرده بود.

__ دیسنى لند، می دونی، یکی درست خارج شهر هست. من هیچ وقت به اونى که تو ایالات متحده هست نرفتم. تو به این یکی رفتی؟

لیلی گفت:

__ دو بار، من و تینا دو بار زیا رو بردیم. آوریل نیومد چون خوشش نمی اومد تو صف وایسه.

__ ایستادن تو صف یه مرد واقعی می خواد. در ضمن من یکی رو سراغ دارم که

به سیستم امنیتی یه نگاهی بندازه، اما احتمالا امروز گیرش نمیارم. من و تو باید

وقت کُشى کنیم. پس چرا به در و دیوار زل بزنیم در حال که می تونیم قلعه

سیندرلا رو ببینیم، چی می گی؟

__ زیبای خفته، نه سیندرلا.

__ هر چی، من خودم همیشه فکر می کردم سیندرلا قشنگ تر از زیبای خفته

باشه، چون بلوند بود و من عاشق بلوندام.

__ متوجه نشده بودم.

صدایش طوری بود مثل این که دوباره داشت می خندید.

__ بهش این طوری نگاه کن: آیا کسی تو دیسنی لند دنبال می کرده؟

سکوت کوتاهی ایجاد شد، لیلی به حقیقت واقعی پشت این پیشنهاد توجه کرد.

سواين نمی توانست به لیلی در مورد نگرانی و بی قراریش برای فرانک چیزی بگوید و این که فکر می کند اگر تمام روز را در اتاقش و در هتل بماند، بی شک دیوانه می شود.

سواين هیچگاه به پارکهای بزرگ تفریحی یا شهربازی ها نرفته بود، اما لااقل

کاری برای انجام دادن داشتند و مجبور نبودند از بیکاری مگس بپرانند. نیروی

هرگز به فکرش نمی رسید، افراش را در ورودی دیسنی لند بگذارد تا لیلی را

پیدا کنند، چون کدام آدم احمقی ممکن است وسط یک دنبال بازی مرگبار برود و ترن هوایی سوار شود؟

سواين سعی کرد او را اغوا کند.

__ به نظر میاد امروز هوا آفتابی باشه سرگرم کنندست. می تونیم چرخ و فلک

سوار شیم و دچار سرگیجه و تهوع بشیم.

به نظر شگفت انگیز میاد، نمی تونم براش صبر کنم.

لیلی خنده بلندش را با دست خفه کرد و سعی کرد خودش را کنترل کند اما او می توانست صدای ضعیف خنده اش را بشنود.

__ پس میای؟

لیلی آهی کشید.

__ چرا که نه؟ شاید ایده درخشانی باشه و شایدم بر عکس، بدرنخور باشه، مطمئن نیستم کدومش.

__ عالیه، چرا یه کلاه و عینک آفتابی نمی زاری و دزدکی نمیای اینجا تا قبل از

بیرون رفتن با هم صبحونه بخوریم؟ تنم میخاره با این ماشینی که با جاگوار

عوض کردم با حداکثر سرعت برم، قدرتش 225 اسب بخاره، می خوام بزارم

حداقل 200 تاشون یورتمه برن.

_ آهان، حالا فهمیدم چرا زنگ زدی. می خوام مثل دیوانه ها رانندگی کنی،
همراه با زنی که نمایشت رو تماشا کنه و از خودش سر و صدای آهههه- وااای-
در بیاره و تشویقت کنه .

__ ببخشید، همین چند دقیقه پیش من یه کم ازین صداها از خودم در آوردم.

__ تمام سعیم رو می کنم تا 8 اونجا باشم؛ اگه گرسنه ای قبل از اون، یه چیزی سفارش بده. من می تونم بعدا بخورم.

محدودیت زمانی 2 ساعت او به خاطر این بود که نمی خواست سوا این فاصله محل اختفای او را حدس بزند. در عرض 2 ساعت می توانست از هر نقطه ای در پاریس خود را به آنجا برساند.

__ من منتظرت می مونم، به من بگو چی می خوری من 20 دقیقه به 8 سفارش می دم.

تمام چیزی که لیلی می خواست قهوه و کلوچه بود ، که سواين به علاوه مقداری پروتئين در ذهنش ثبت کرد.

به محض این که لیلی خواست گوشی را قطع کند او گفت:

... به هر حال...

لیلی گفت:

جیہ؟

یه چیزی می گم شاید تعجب کنی، من لخت می خوابم.

لیلی تلفنش را بست، به آن خیره شد، بعد سرش را روی بالش گذاشت و از خنده منفجر شد. نمی دانست آخرین بار چه وقت و با چه کسی لاس زده بود و دلبری کرده بود، شاید هیچ وقت.

احساس خوبی بود، درست همان طور که خندیدن حس خوبی بود.

با همه اینها او زنده بود. حتی برای خندیدن کمی احساس گناه می کرد چون زیا هرگز دوباره نمی خندید.

با این فکر به خودش آمد، دردی آشنا قلبش را فشرد. با خود فکر کرد این درد هرگز از بین نخواهد رفت اما شاید وقت هایی باشد که شاید بتواند کمی فراموش کند. امروز باید تلاش می کرد فراموش کند.

از تخت بیرون آمد و بدنش را کشید، بعد یکسری تمرین انجام داد. هر روز تلاش می کرد تا با انجام تمرینات، نیروی خود را دوباره به دست بیاورد.

حالش بهتر شده بود و استقامتش هر روز بهتر می شد. بعد از 30 دقیقه تمرین خیس عرق شده بود اما نفس کم نیاورد؛ قلبش هنوز خوب کار می کرد. بدون نیاز به درآوردن لباسش رفت دوش بگیرد، زیرا برهنه خوابیده بود.

بنظر می رسید دروغ گفتن به سواين ایده خوبی بود، به علاوه سرگرم کننده بود. سرگرم کننده. دوباره این کلمه اینجا بود. به نظر می رسید در ارتباط با او اغلب این کلمه استفاده می شود.

DONYAIEAMANOE

تا پیش از این یک تصویر از خوابیدن سواين در ذهنش بود، این که او وقیحانه می خوابد، اما حالا در خیالش فقط یک تصویر از او وجود داشت، این که از خواب بیدار می شود و بدنش را می کشد و فک تیره اش با ته ریش، بوی گرم و معطر پوست بدنش و برانگیختگی صبحش، خواهان توجه بود.

برای یک لحظه تقریباً توانست آن بوی گرم مردانه را استشمام کند، خاطره اش آن قدر تازه و خاص بود که برای لحظه ای متحیر شده بود که چگونه بوی او را می شناخت. بعد گریه کردن روی شانه اش را بیاد آورد - در حالی که بازوان سواين دورش پیچیده شده بود.

ناخودآگاه عطر او به یادش مانده بود.

لیلی باورش نمی شد که موافقت کرده بود بین این همه جا، روز را با سواين در دیسنی لند بگذراند؛ فکر نمی کر روزی به آنجا برگردد.

تابستان گذشته زیبا دوست نداشت به آنجا برود؛ او برای سرگرمی های کودکانه خیلی بزرگ شده بود. با لحن تمسخرآمیزی می گفت "فقط سیزده ساله ها می تونن برن تو صف و به روشون نیارن که اینجا برای بچه هاست. اما واقعیت این بود که اغلب افرادی که به پارک تفریحی می رفتند، از زیبا بزرگتر بودند.

تعداد بسیار زیادی از آمریکایی ها هم همیشه آنجا بودند، که همیشه هم باعث تعجب لیلی می شدند، چون فکر می کرد اگر آمریکایی ها بخواهند جذب دیسنی لند شوند، آن یک که در آمریکا است به آنها نزدیکتر است تا نمونه پاریسی آن.

با سشوار موهایش را خشک کرد و بعد خودش را در حال باز کردن کیف آرایش برای برداشتن اقلام مورد نیاز یافت. با لذت و نیز حیرت اندیشید، دارد خود را برای او آرایش می کند - و از این فکر لذت برد. لیلی همیشه خود را برای قرارهایی که با سالتواتوره داشت می آراست، اما آن بیشتر شبیه استفاده از ماسک تأثیر بود.

این احساس که دارد برای یک قرار واقعی آماده می شود و مثل دخترهای دبیرستانی هیجان زده است، او را عصبی می کرد.

لیلی پوست خوبی داشت، هرگز حمام آفتاب نمی گرفت. پوستش نیاز به کرم پودر نداشت، هر چند نیاز به ریمل داشت، البته اگر می خواست مژه هایش دیده شوند. مژه های بلند و زیبایی داشت، اما بدون ریمل رنگشان قهوه ای روشن بود که اغلب قابل دیدن نبودند.

با شُت خط چشم، پشت پلکش خطی کشید، سایه چشم مالید کمی رژ گونه زد و روی لبهایش رژ قرمز مخملی مالید. با یک پنکک روشن و شفاف و یک نگهدارنده ریمل به کارش پایان داد.

لیلی همانطور که گوشواره های بزرگ و نازک حلقه ای - که به نظرش برای گذراندن یک روز در پارک تفریحی مناسب بود - را در گوشش می انداخت، در آینه به خودش نگاه کرد. او هرگز زیبا نمی شد اما در روزهای خوبش، بیش از حد قابل قبول می شد. و با شانس بهتر هم می شد.

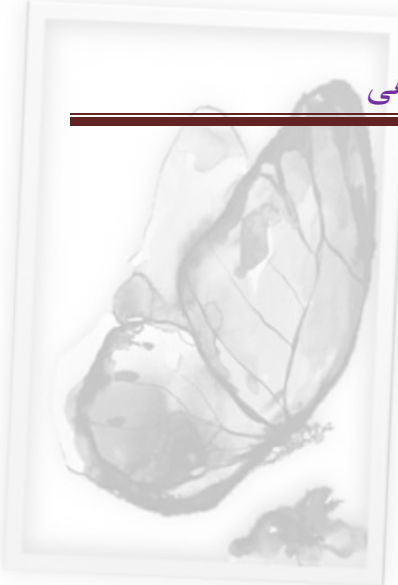
فصل نوزدهم

هر چه به دیسنی لند نزدیک تر می شدند، لیلی بیشتر عصبی می شد چون هیجانش فروکش کرده بود و خاطرات راهشان را به جلو باز می کردند. بی اراده گفت:

__ بیا نریم دیسنی لند.

سوا این ابروهایش را بالا برد.

__ چرا؟



__ چون خاطرات زیادی از زیا در اینجا دارم.

__ می خوامی از هرچی که اون رو به یادت میاره دوری کنی؟

صدای سواين واقع گرا بود، بدون هیچ چالشی.

لیلی از پنجره به بیرون خیره شد.

__ نه هر چیزی. نه تا ابد. فقط... حالا نه،

__ بسیار خوب، به جاش دوست داری کجا بریم؟

__ مطمئن نیستم بخوام جایی برم، جای این که منتظر بمونیم تا دوستت چیزی توی

سیستم امنیتی آزمایشگاه پیدا کنه، باید کاری باشه ما انجام بدیم.

به جز رانندگی تو خیابونای جلویی و پشتی آزمایشگاه و این که به نگهبانا فرصت

بدیم که خوب به این ماشین نگاه کنن، فکر کار دیگه ای رو نمی تونم بکنم.

"این قدر عرضه نداشت یه ماشین انتخاب کنه که جلب توجه نکنه؟"

لیلی خردمندانه پرسید:

__ چند راه برای ورود به مجتمع وجود داره؟

__ واضحه که درا و پنجره ها. همین طور می تونی از حفره روی سقف بری

تو...

__ هیچ کس متوجه تو روی سقف ساختمون با یه اره برقی نمی شه؟

لیلی جمله خودش را تمام کرد.

__ اما این عملی نیست،

بعد نگاه چندشی به او انداخت و گفت:

__ از زیر چطور؟ مجتمع باید با سیستم فاضلاب بهم متصل باشه.

سواين متفکرانه نگاهش کرد.

__ احتمال داره، من خوشم نمیاد، اما اینم یه احتمالیه. تو فیلمای این طور به نظر میاد

که انگار آب روشن می ریزه، اما وقتی در مورد اون چیزایی که تو فاضلاب

میره فکر کنی، اییییی شرط میبندم اونا چیز دیگه ای روشن می ریزن. پاریس

قدیم با تونل های فاضلاب زیر زمینی پوشیده شده اما آزمایشگاه تو حومه قرار

داره، بنابراین احتمالا یه تونل مناسب این نزدیکیا وجود نداره. فقط از روی

کنجکاو، در صورتیکه ما به آخر فاضلاب برسیم، اونجا چه نوع آزمایشگاهیه؟
اونا چی کار می کنن؟

تحقیقات دارویی.

و زباله هاشونو چطوری تخلیه می کنن، ضد عفونی می شن؟ همه اون
موجودای کوچیک و کثیف کشته می شن؟
لیلی آهسته آهی کشید.

عقل سلیم می گفت همه زباله ها ابتدا ضد عفونی و سپس در فاضلاب تخلیه می
شوند، که در این صورت ارتباط مستقیم بین مجتمع و سیستم فاضلاب وجود ندارد
در عوض، مواد زائد در نوعی مخزن نگهداری می شوند تا ضد عفونی شوند و از
آنجا به فاضلاب ریخته می شوند.

هم چنین عقل سلیم می گفت آنها نمی خواستند در ارتباط با هیچ یک از فاضلاب
های خام باشند.
سوا این گفت:

من رأی می دم که از فاضلاب بیایم بیرون.

موافقم. در ا و پنجره ها بهترن. یا ... می تونیم یه مقدار جعبه بزرگ پیدا کنیم و
خودمونو به آزمایشگاه ارسال کنیم.
این ایده هیچ اساسی نداشت.

هان؟

بعد با او همراهی کرد.

باید بفهمیم بسته ها و جعبه ها با اشعه ایکس یا چیز دیگه ای بررسی می شن
یا این که بلافاصله باز می شن، آیا تا به حال بسته ای به این بزرگی دستشون
رسیده؟ ببین ما نباید تا آخر شب از جعبه هامون بیرون بیایم، حداقل تا نیمه شب،
وقتی آدمای کمتری اون اطرافن، ساعت کاری آزمایشگاه تمام وقته؟
نمی دونم اما می تونیم تحقیق کنیم. حتی اگه مختصات سیستم امنیتی رو پیدا کنیم،
باید همه چی رو در مورد آزمایشگاه بدونیم.

__ من امشب این دور و برا رانندگی می کنم تا بررسی کنم چند تا ماشین تو پارکینگ هستن و سعی می کنم بفهمم شبا چند نفر اینجا کار می کنن. متأسفم، این کارو باید شب گذشته انجام می دادم، در عین حال، ما امروزو داریم. دیسنی لند که رفت واسه خودش. حالا ما باید برا خودمون این اطراف دور دور کنیم بعد بر گردیم اتاقامون، که حوصلمون سر بره؟

__ چه کار دیگه ای می تونیم انجام بدیم؟

نه، لیلی دلش نمی خواست به آپارتمان کوچکش برگردد. تنها مزیتش این بود که مناسب و امن بود.

__ حالا که سر حال اومدی، راه رفتن و خرید کردن تو پاریس رو توصیه نمی کنم. بیا فقط رانندگی کنیم و هر وقت گرسنمون شد بریم ناهار بخوریم.

در حال حرکت به سمت شرق بودند، وقتی خوب از پاریس و ترافیک سنگین آن دور شدند، سواین جاده مستقیمی را انتخاب کرد و گذاشت ماشین به راهش ادامه دهد.

مدت های طولانی، از آخرین باری که لیلی فقط برای تفریح سرعت رفته بود می گذشت. لیلی روی صندلیش خود را عقب کشید و کمربند ایمنی اش را بست، در حالی که حس دلپذیری از هشدار ضعیف، ضربان قلبش را تند کرد.

دوباره حس یک نوجوان را داشت، حس زمانی که او و 7 یا 8 نفر از دوستانش در یک ماشین چپیده بودند و مثل فشنگ در بزرگراه می راندند. تنها یک معجزه بود که همه آنها زنده ماندند.

سواین پرسید:

__ چطوری تو کارت این قدر موفق شدی؟

لیلی از جا پرید و به او نگاه کرد.

__ تو در حالی که خیلی سرعت داری صحبت هم می کنی؟ حواستو بده به جاده.

سواین پوزخندی زد و گاز را تا ته فشار داد، عقربه کیلومترشمار را به 100 رساند. بعد با لحن معترضی گفت:

__ من می تونم راه برم و هم زمان آدامس بجوئم.

__ اونا هیچ کدوم به مغز احتیاج نداره، رانندگی و صحبت کردن فرق می کنه.

با زیرکی گفت:

__ نسبت به کسی که تو این کار و باید خطرپذیر باشه، تو به اندازه کافی خطرپذیر نیستی. مگه نه؟

لیلی مناظری را که زنجیروار از آن رد می شدند تماشا کرد.

__ فکر نمی کنم، من اصلا خطرپذیر نیستم. من با دقت برنامه ریزی می کنم؛ هرگز روی شانس حساب نمی کنم.

__ کی بود شراب رو خورد در حالی که می دونست سم توشه و رو شانش

حساب کرد که شاید دوزش کشنده نباشه؟ کی سرتاسر پاریس دنبالش تا شکارش کنن، اما به هر دلیلی اونجا مونده تا انتقامشو بگیره؟

__ این شرایط غیر عادیه.

لیلی اشاره ای به خطر اعتماد به او، نکرد. اما سوا این به اندازه کافی باهوش بود تا متوجه این یکی هم بشود.

__ آیا موضوع غیر عادی پیش اومد که شروع به کشتن مردم کردی؟

لیلی برای لحظه ای ساکت شد، بعد به آرامی گفت:

__ من خودمو قاتل نمی دونم، من هیچ وقت به یه بی گناه صدمه نزدم، من قتل

های مجازی رو انجام دادم که به خاطرشون توسط کشورم استخدام شدم و اعتقاد دارم که این تصمیم به راحتی گرفته نشده.

وقتی جوون بودم این جور فکر نمی کردم، اما حالا می دونم افرادی هستن که ذاتا

شرورند و شایسته زندگی نیستن، می دونی که هیتلر پدیده ی غیر قابل تکراری

نیست. به استالین نگاه کن، پل پوت (رهبر خمرهای سرخ)، ایدی امین (در

اوگاندا)، بیبی دُک (اسم مستعار رهبر هائیتی)، بن لادن، می تونی بگی بدون اونا

دنیا جای بهتری نیست؟

__ و صدها دیکتاتور ضعیف دیگه، به علاوه اربابای مواد مخدر، متجاوزها، بچه

بازا. می دونم و موافقم. اما وقتی اولین قتل رو انجام دادی همین اعتقاد رو داشتی؟

__ نه، معمولا آدم تو هیجده سالگی این طور فیلسوفانه فکر نمی کنه.

__ هیجده، دختر، خیلی جوون بودی.

__ می دونم. فکر می کنم به همین دلیل انتخاب شدم.

با کمی خنده ادامه داد:

__ من رو به کار گرفتن چون مثل دهاتیا به نظر میومدم، صورت سرخ و سفید، براق و معصوم، حتی اندازه سرسوزنی در من پیچیدگی نبود. هرچند اون موقع من فکر می کردم آدم سرد و خسته از زندگی هستم. من حتی خوشحال بودم این جوریم.

سواين در مقابل چنین سادگی و بی ریایی سر فرود آورد. وقتی دید دیگر نمی خواهد چیزی بگوید، گفت:

DONYA IEMAMNOE

__ ادامه بده.

__ توجهشون به من جلب شد چون من عضو یه باشگاه تیراندازی شدم. پسری که من ازش خوشم می اومد عاشق شکار بود و من می خواستم اون رو با حرف زدن راجع به چیزای مختلف، مثل سازنده های مختلف سلاح، کالیبراسیون، بُرد اسلحه و غیره... تحت تأثیر قرار بدم.

اما من یه خوب لعنتی از آب در اومدم؛ تپانچه تو دست من انگار جزوی از دستم بود. زیاد طول نکشید که تو باشگاه تقریباً از همه بهتر بودم. نمی دونم این استعداد از کجا اومد.

لیلی این را گفت و به دستانش خیره شد، انگار آنها جواب را می دانستند.

__ پدرم شکارچی نبود، هرگز تو ارتش نبود. پدر مادرم وکیل بود، اصلاً مرد بیرون خونه نبود، و پدر بزرگ دیگرم، تو کارخونه فورد تو دیترویت، کار می کرد. اون گاهی اوقات ماهیگیری می کرد، اما تا اون جا که می دونم هرگز شکار نکرده.

حدس می زنم که فقط یه ترکیب خاص از DNA باشه. ممکنه پدرت به شکار علاقمند نبوده، اما به این معنا نیست که استعداد ذاتی برای شلیک نداشته باشه. آهان، شاید از مادرت به ارث برده باشی.

لیلی چشمک زد و با خنده گفت:

__ هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. ماما صلح طلبه، اما شخصیت هیچ ارتباطی با مهارت فیزیکی نداره مگه نه؟

__ تا اونجا که می دونم نه، برگردیم به باشگاه تیراندازی.

__ چیز زیادی برای گفتن نیست. یه نفر متوجه شد من چطور شلیک می کنم، این رو به یکی دیگه گفتم، یه روز یه مرد خوب میانسال اومد با من صحبت کنه اون اول با من در مورد یه شخص- یه مرد - صحبت کرد، همه کارایی که انجام داده بود و آدمایی که کشته بود و برای تأیید حرفاش روزنامه ها و گزارش پلیس و خیلی چیزای دیگه به من نشون داد. وقتی به اندازه کافی وحشتزده شدم، اون مرد خوب، به من پیشنهاد یه عالمه پول داد. من دوباره کاملاً وحشت زده شدم، بهش گفتم نه، اما نتونستم به چیزایی که بهم گفته بود فکر نکنم. اون باید می دونست، چون دو روز بعد با من تماس گرفت و من قبول کردم اون کار رو انجام بدم. هیجده ساله بودم.

لیلی شانه ای بالا انداخت. یه دوره فشرده در مورد اونچه باید انجام بدم گذروندم و همون طور که گفتم مثل یه بچه، اون قدر بی تجربه و ناشی به نظر می رسیدم که هیچکی منو یه تهدید بحساب نمی آورد. بدون هیچ مشکلی به اون شخص نزدیک شدم، کار رو انجام دادم و دور شدم. تا یه هفته هر وقت در موردش فکر می کردم بالا می آوردم.

مدت زیادی شبها کابوس می دیدم.

__ با این وجود وقتی اون مرد خوب یه کار دیگه بهت پیشنهاد کرد، اونو گرفتی؟ قبول کردم چون اون برام گفت با اولین کارم چه خدمت بزرگی به کشورم کردم و مطلب اصلی اینه. اون به من دروغ نمی گفت. صادق بود.

__ اون حق داشت؟

لیلی به آرامی گفت:

__ بله، اون حق داشت. اونچه من انجام دادم غیر قانونی بود و این رو می دونم،

مجبورم با اونچه هستم زندگی کنم. اما اون حق داشت و من می خواستم اون کار کثیف رو انجام بدم. یه نفر باید این کار رو می کرد، چرا اون یه نفر من نباشم؟ بعد از بار اول در هر صورت من آلوده شده بودم.

سوا این دست او را گرفت، بالا آورد و به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ای نرم به انگشتانش زد.

لیلی از این حرکت حیرت زده شد، دهانش را باز کرد چیزی بگوید، بعد آن را بست و در عوض به منظره بیرون خیره شد.
سواين با لب های بسته خندید و دست لیلی را عقب برد و روی پایش گذاشت، بعد در 30 دقیقه بعدی با هیجان ناشی از خوشی حواسش را صرف رانندگی با حداکثر سرعت کرد.

در شهر بعدی برای ناهار کنار یک کافه پیاده رو توقف کردند. آنها کاملاً راحت پشت میزی در پیاده رو نشستند. لیلی یک ظرف سالاد با پنیر گریل شده بز بر روی آن و سواين کباب بره سفارش دادند به همراه گیلای شراب برای هر کدام. بعد از ناهار قهوه غلیظ سفارش دادند و در حالی که قهوه می خوردند، لیلی گفت:
_ تو چی؟ داستان تو چیه؟

_ چیز غیر عادی نیست. پسر غرب وحشیم، تگزاس، که نمی تونستم یه جا قرار بگیرم، که شرم آورده چون زن و دو بچه داشتم.
حیرت زده گفت:

_ تو زن داری؟

سواين سرش را تکان داد.

_ طلاق دادم. اِمی- اسم زنِ سابقمه - آخرش به این نتیجه رسید که من نمی تونم یه جا بمونم، خسته شده بود از این که خودش تنهایی بچه هارو بزرگ می کرد، در حالی که من تو کشورای دیگه کارایی رو انجام می دادم که اون نمی خواست در موردشون بدونم. من سرزنشش نمی کنم. لعنتی، منم طلاقش دادم. حالا که بزرگتر شدم می فهمم چه الاغی بودم و تونستم یه لگد به ماتحت خودم بزنم برای این که بزرگ شدن بچه هام رو از دست دادم. نمی تونم اون سال ها رو برگردونم.

خدا رو شکر، اِمی اونا رو خوب بار آورده. اونا بزرگ شدن البته نه به لطف من. سواين کیف پولش را بیرون آورد، دو قطعه عکس کوچک از آن بیرون کشید و روی میز جلوی لیلی گذاشت.

هر دو عکس فارغ التحصیلی دبیرستان یک دختر و یک پسر بود و هردو نفر خیلی شبیه مردی بودند که مقابل او نشسته بود.

__ دخترم کریسی و پسر من سام.
لیلی گفت:

__ بچه های خوبی به نظر میان.
با تبسم گفت:

__ متشکرم.

به خوبی می دانست آنها بسیار شبیه خودش هستند.

عکس ها را برداشت و قبل از این که در کیف پولش بگذارد، به دقت نگاهشان کرد.

__ کریسی وقتی من 19 سالم بود به دنیا اومد. من برای ازدواج کردن خیلی جوان و احمق بودم و خیلی بیشتر از اون برای بچه دار شدن. جوان و احمق بودن یعنی به حرف آدمایی که تو رو از خودت بهتر می شناسن گوش نمی کنی. آگه دوباره به عقب برگردم همون کار رو تکرار می کنم چون حتی تصورشم نمی تونم بکنم که بچه هام نباشن."

__ حالا باهاشون نزدیکی؟

__ شک دارم هیچ وقت بتونم به اندازه مادرشون بهشون نزدیک بشم، چون اون براشون مهم تر از منه. وقتی من نبودم اون اونجا بود. اونا از من خوششون میاد، حتی منو دوست دارن چون پدرشون هستم، اما اون قدری که ایمی رو می شناسن منو نمی شناسن من یه شوهر و یه پدر بد بودم.
سواين اين را صادقانه گفت:

__ نه بد دهن، نه تنبل و يا چیزی مثل اين نبودم، اما فقط هیچ وقت خونه نبودم بهترین چیزی که می شه در مورد گفت اينه که همیشه هواشون رو داشتم.
__ اين کاریه که بیشتر مردا می کنن.

سواين زیر لب غرغرکنان عقیده اش را در مورد آن مردها گفت، چیزی که با "احمق" شروع می شد و به "حرومزاده" ختم می شد، با چند کلمه نا خوشایند بين آنها.

للی از شنیدن زمزمه هایی که قطع نمی شد متأثر شد. سواين اشتباهاتی کرده بود و با بالا رفتن سن می توانست اشتباهاتش را ببیند و حسرت بخورد. در گذر سال

ها او قادر بود همه چیزهایی که در زندگی فرزندانش بود و او از دست داده بود را، درک کند. و از همسر سابقش سپاسگزار بود خسارتی که او با عدم حضورش به زندگی آنها زده را، به حداقل رسانده بود.

__ حالا به آرام گرفتن و مستقر شدن فکر می کنی، رفتن به خونه و زندگی کردن نزدیک بچه ها؟ به همین دلیل آمریکای جنوبی رو ترک کردی؟

__ نه. من اونجا رو ترک کردم چون، من اونجا یه بره بین گرگای گرسنه بودم. پوزخند زد.

__ من خوشم میاد زندگیم یه کم هیجان داشته باشه، اما بعضی وقتا یه مرد نیاز داره از نو برگرده و از اون بالا اوضاع رو ارزیابی کنه.

__ بنابراین، تو دقیقا چیکار می کنی؟ منظورم برای زندگیه.

__ من به نوعی آچار فرانسه م. مردم می خوان یه کاری انجام شه، منو استخدام می کنن تا انجامش بدم.

لیلی فکر کرد این توضیح شامل خیلی کارها می شود، احساس کرد او به همان اندازه که می خواهد خاص است.

لیلی آسوده بود نه به خاطر این که جزئیات زندگی او را می دانست - می دانست او دو فرزند دارد، نیمی از او هنوز در سایه بود، اما با شعور بود، از ماشین های تندرو خوشش می آمد و او را می خنداند. و می خواست به لیلی کمک کند، فعلا اینها کافی بود.

بعد از نهار مدتی آن اطراف قدم زدند سواین مغازه شکلات فروشی کوچکی را کشف کرد و بلافاصله هوس شکلات کرد، هرچند تازه از کافه بیرون آمده بودند و سیر بودند.

سواین دوازده قطعه شکلات با طعم های مختلف خریداری کرد و همان طور که در اطراف قدم می زدند آنها را یکی یکی خوردند تا تمام شد.

جایی در طول راه دست لیلی را گرفت و بقیه راه آن را در دستش نگه داشت.

باقی طول روز لیلی احساس می کرد ارتباطش با واقعیت قطع شده و انگار در یک حباب بود. جای این که عقلش را در مقابل رودریگو به کار بیندازد و برایش

نقشه بکشد، داشت در شهری کوچک بدون هیچ نگرانی با سواين قدم می زد و ویتترین مغازه ها را تماشا می کرد.

لیلی در اینجا هیچ نگرانی و استرسی نداشت، یک مرد خوش قیافه دست هایش را گرفته بود و احتمالاً داشت برنامه ریزی می کرد تا قبل از پایان روز با او بخوابد. هنوز مطمئن نبود با این قضیه مشکل دارد یا نه، اما در موردش نگران نبود. اگر جواب منفی می داد سواين اوقات تلخی نمی کرد.

فکر نمی کرد در این مورد سواين در زندگیش اصلاً بداخلاقی کرده باشد. به سادگی شانه ای بالا می انداخت و به سراغ سرگرمی بعدی می رفت. لیلی ماه ها تحت فشار بی امان بود فقط حالا بود که می توانست آرامش داشته باشد و دریابد چه لطمه روحی خورده است.

امروز نمی خواست به چیزی فکر کند، نمی خواست خاطرات زجرآور را یادآوری کند. فقط می خواست باشد.

وقتی به طرف ماشین قدم می زدند، خورشید کمرنگ شده بود و هوای ملایم روز تغییر کرده و دمای هوا کاهش یافته و سردتر شد. لیلی به ماشین رسید و خواست درش را باز کند اما سواين دستش را با ملایمت کشید و او را به طرف خودش برگرداند و در یک حرکت سریع دستش را رها کرد و صورت لیلی را بین دو دست بزرگ و گرم خود گرفت و به طرف بالا کشید، هم زمان سرخودش پایین آمد و به صورت لیلی نزدیک شد. لیلی مقاومت نکرد در عوض مچ دست های سواين را چسبید.

سواين لیلی را محکم در آغوش گرفته بود. دهان سواين به طور شگفت انگیزی لطیف بود، بوسه پراشتیاق تر و پرشورتر از آن بود که خواهانش بود او طعم شکلات می داد. لیلی احساس می کرد این پایانی برای خود قبلیش بود، سواين هیچ برنامه ای از قبل و در این لحظه، برای این بوسه نداشت.

لیلی می توانست بوسه اش را به او برگرداند بدون این که او سعی کند لباس هایش را در بیاورد یا او را به ماشین بچسباند. لیلی کمی به طرف او متمایل شد، گرمای بدن او را حس می کرد، از این نزدیکی لذت می برد. هر دو حس می کردند طعم هم را می شناسند و چقدر دهانشان مناسب یکدیگر است.

این لیلی بود که بالاخره دهانش را از لبهای سواين جدا کرد تا بتواند کمی نفس بکشد. بعد دوباره این سواين بود که او را کوتاه بوسید، لبخند زد و قبل از این که در ماشین را برای لیلی باز کند شصتش را روی لب های لیلی کشید.

سواين در حالی که سوار ماشین می شد، پرسید:

__ حالا کجا بریم؟ بر گردیم پاریس؟

لیلی با حسرت آشکاری پاسخ داد:

__ بله

یک روز فرار دلپذیری را گذرانده بودند ولی تقریباً به پایان رسیده بود. در هر صورت لیلی متوجه چیز مهمی بود: سواين به هیچ عنوان نمی توانست CIA باشد، زیرا او هنوز زنده بود.

فصل بیستم

اواخر بعد از ظهر، ژرژ بلان، تماس دیگری از دیمن نروی دریافت کرد. می دانست چه کسی تماس گرفته و از وحشت شکمش منقبض شد.

در ماشینش بود، بنابراین خیالش بابت شنود راحت بود. که کمی جای شکر داشت و این تنها چیزی بود که در این شرایط تا کنون خوب یافته بود.

ماشین را کنار جاده کشید و متوقف شد. بعد به تلفن جواب داد.

تن صدای دیمن صاف و یکنواخت بود.

__ من نسبت به برادرم مرد معقول تری هستم. هر چند آدمی نیستم که کسی به راحتی بتونه منو نادیده بگیره. اطلاعاتی رو که خواسته بودم دارین؟

__ بله، اما...

بلان مردد شد و تأمل کرد.

__ توصیه من... امیدوارم... که از این شماره استفاده نکنین.

__ برای چی؟

صدایش بیشتر کنجکاو بود تا عصبانی. بلان نفس عمیقی کشید. شاید امیدی بود.

__ فقط یه راه بود که می تونستم شماره رو گیر بیارم، اونم این که یه نفر تو CIA اونو در آورد.

مردی که می خواین باهاش تماس بگیرین برای اونا کار می کنه. فکر نمی کنین تعجب کنه از این که شما چطور شماره موبایلو گیر آوردین؟ فکر می کنین احتمالا آدم احمقی باشه و نتونه دو دو تا چهارتا کنه؟ سوالی که باید از خودتون بپرسین اینه که آیا اون به کارفرماش وفاداره، آیا این موضوع رو به مافوق هاش اطلاع می ده؟ و اونا تحقیق نمی کنن؟ آیا آنها بررسی نخواهند کرد؟ مسیو، اگه از این شماره استفاده کنین من و رابطم هردو نابود می شیم.

__ می فهمم.

یک لحظه سکوت برقرار شد چون دیمن تمام جوانب را مورد توجه قرار داد. لحظه ای بعد گفت:

__ رودریگو یه خُرده کم تحمل؛ فکر می کنم بهتره اون چیزی از این موضوع ندونه. گاهی اوقات تمایلش برای حمله می تونه به دوراندیشی و احتیاط غلبه می کنه، بهش می گم اون شخص اینجا موبایل کرایه کرده و هنوز با هیچ کس تماس نگرفته.

__ متشکرم مسیو، ممنونم.

بلان چشم هاش را از روی آسودگی بست. دیمن گفت:

__ اما، نوبت منم می شه لطفی رو که بهت کردم جبران کنی. بلان به یاد آورد که، معقولانه یا نه، دیمن هنوز یک نیروی و بنابراین خطرناک بود. شکمش دوباره از نگرانی منقبض شد. چه کار دیگری جز موافقت از دستش بر می آمد؟ به سختی گفت:

__ بله.

__ این خصوصیه. یه کاری هست که می خوام برام انجام بدین، چیزی که نباید هرگز به کسی بگین. زندگی بچه هاتون به این بستگی داره.

اشک چشم های بلان را سوزاند و او چشم هایش را مالید. قلبش می زد طوری که فکر کرد ممکن است سخته کند. هرگز این اشتباه را نمی کرد که بیرحمی و خشونت را که هر کدام از نیروی ها قادر به انجامش بودند را دست کم بگیرد. _ می فهمم. چه کاری از دستم بر میاد؟

* * * * *

نزدیک هتل بودند که سواين گفت:

_ بزار برسونمت خونه. وقتی با ماشین امن تره و قابل شناسایی نیستی، نباید با مترو بری.

لیلی مردد بود ، بهطور غریزی، نمی خواست محل آپارتمانش را فاش کند.

_ من امروز صبح سوار مترو شدم.

با اشاره به این مطلب ادامه داد.

_ در هر صورت ترن ها سریع ترن.

به پیشنهاد سواين موهایش را بالای سرش جمع کرده و کلاه بافتنی روی سرش گذاشته بود. عینک آفتابی به چشم زده بود. چون افراد رودریگو، ایستگاه مترو را زیر نظر داشتند.

تعداد زیادی ایستگاه مترو در پاریس وجود داشت؛ تحت پوشش قرار دادن همه آنها نیاز به نیروی انسانی بسیار زیادی داشت، البته، رودریگو مجبور نبود آنها را استخدام کند. با نفوذی که او داشت می توانست دیگران را برای انجام کارش در اختیار داشته باشد.

_ بله، اما امروز صبح آفتابی بود و حالا هوا تاریکه. عینک آفتابی تو رو انگشت نما می کنه.

پوزخند زد.

_ به علاوه، می خوام تختت رو بررسی کنم و ببینم به اندازه کافی برای من بزرگ هست؟

لیلی چشم غره ای رفت. یک بوسه و حالا انتظار داشت با او به تخت برود. لیلی از بوسیدنش لذت برد، اما او فقط محسور شده بود، نه یک احمق تسلیم شده. لیلی گفت:

__ نه، نیست. بنابراین دیدنش فایده نداره.

__ بستگی داره، باریک و کوتاهه؟ اگه کوتاه نیست و فقط باریکه، مسئله ای نیست، چون یه جوری جا می شیم. اما اگه کوتاه باشه، مجبورم در مورد شیفتگیم نسبت به تو یه فکری بکنم، چون در مورد زنی که یه تخت نمی خره تا به اندازه کافی برای مرد بلند باشه تا بتونه پاهاش رو دراز کنه، یه مشکلی هست. لیلی سعی کرد خنده اش را کنترل کند. از وقتی هجده ساله بود دیگر قهقهه نزده بود، اما الان یکی در گلوش آماده انفجار بود.

__ کوتاه و باریکه، من اونو از یه صومعه خریدم. DONYAIE MAMNOE
__ راهبه ها تختاشونو می فروشن؟

__ اونا یه فروش خیلی بزرگ داشتن. یه چیزی مثل بازارچه خیریه.

سواين سرش را برگرداند و خندید، اصلا از این که لیلی از رابطه داشتن با او خودداری کرد، آزرده نبود. تمام خط و خطوط و پیشنهاد های او آن چنان وقیح و زشت بودند که لیلی فکر می کرد نیمی از آنها شوخی است. هر چند اگر لیلی هر کدام از آنها را قبول می کرد، او مانند اغلب مردان از فرصت استفاده می کرد و با او رابطه برقرار می کرد.

لیلی از پیشنهاد اصلی سواين پریشان بود، اما این را فراموش نکرده بود که محتاط بودن غریزش در مورد افشای محل آپارتمان را باید در مقابل خطر سوار شدن به مترو بسنجد. گاهی اوقات سوار شدن به مترو اجتناب ناپذیر بود، اما اگر اجباری به این کار نبود، چرا به شانس خودش پشت پا بزنند؟ به نظرش کدام یک خطرناک تر بود، رودریگو یا سواين؟ اصلا قابل مقایسه نبود. تا اینجا، سواين محکم در کنارش ایستاده بود، هرچند دلیل قانع کننده ای برای این کارش نداشت، غیر از بیکاری و خستگی و این که می خواست با او بخوابد. لیلی گفت:

__ من تو مون مارته زندگی می کنم، تو مسیرت نیست.

شانه هایش را بالا انداخت.

__ خوب که چی؟

اگر او به پرتی مسیر اهمیتی نمی داد، چرا لیلی باید می داد؟ امنیت تنها دلیلی بود که اجازه داد او را برساند، با این که مترو مناسب ترین وسیله برای رفتن به هر نقطه از پاریس بود ، اما ایمنی دلیل مهم تری بود.

جهت ها را به او گفت و پشتش را به صندلی ماشین تکیه داد؛ اجازه داد او با ترافیک مبارزه کند. سواین این کار را با شور و اشتیاق معمولش انجام می داد با فریاد و انواع اشارات سرودست توهین می کرد. کمی بیش از حد جو گیر شده بود، در واقع وقتی گروهی از توریست ها داشتند جلوی او از خیابان عبور می کردند، ناگهان سرعتش را زیاد کرد. چون اینجا پاریس بود، طبیعتاً راننده کناری هم سرعتش را زیاد کرد.

آنها به سرعت به طرف زن میانسال چاقی می رفتند و لیلی از وحشت نفسش به سختی بالا می آمد.

در حالی که ماشین ها به سرعت به سمت زن در حرکت بودند، چشم های زن از وحشت از حدقه بیرون زده بود. سواین فریاد زد:

__ کثافتِ حرومزاده !

و به تنندی به طرف ماشین کناری تغییر جهت داد و راننده وحشت زده ماشین کناری، به شدت فرمان را به طرف چپ چرخاند و هم زمان روی ترمز کوبید. سواین دنده معکوس کشید و از فضای ایجاد شده بین یک عابر و ماشینی که پیچ و تاب می خورد، گذشت.

در همان لحظه، زن میانسال در تلاش بود تا به عقب توی پیاده رو برگردد. پشت سرشان صدای جیغ لاستیک ها و ترمزها به گوش می رسید و لیلی روی صندلی پیچ و تاب می خورد تا ببیند چه کشتاری پشت سرشان به جا گذاشته اند.

ماشینی که سعی کرده بود راهشان را ببندد و از ورودشان به لاین سمت چپ جلوگیری کند، از پهلوی چرخید و رفت توی خیابان پهن و با سایر وسایل نقلیه از زوایای مختلف بهم خوردند.

ماشین ها بوق می زدند و رانندگان عصبانی زود از ماشین هایشان پایین پریده و مشت هایشان را از خشم برای هم تکان می دادند. لیلی هیچ جسدی روی زمین ندید، ظاهراً همه سالم بودند. با خشم گفت:

__ بذار پیاده شم، سوار مترو شدن با وجود افراد رودریگو امنیتش خیلی بیشتر از نشستن تو ماشینی که تو رانندگی!

سواين با شرمندگی در دفاع از خودش گفت:

__ من فضای کافی برای این که تغییر جهت بدم و به اونا نزنم داشتم، تا وقتی که اون راننده عوضی بغل دستی، سرعتش رو بالا برد.
لیلی طعنه زد.

__ البته، اون بود که سرعتش رو بالا برد! اینجا پاریس! اون حاضر بود بمیره ولی نذاره تو لایی بکشی و از اون جلو بزنی.

لیلی رویش را برگرداند، از عصبانیت به سختی نفس می کشید. چند دقیقه بعد گفت:

__ بهت گفتم بذار پیاده شم.

سواين با پشیمانی گفت:

__ متأسفم، قول می دم بیشتر مراقب باشم.

از آن جایی که هیچ نشانه ای از کم شدن سرعت برای پیاده کردن او نبود، لیلی فکر کرد مجبور است با یک دیوانه در ماشین بماند. تنها گزینه دیگرش این بود که به او شلیک کند و در این لحظه این گزینه به نظر جذاب تر می آمد. آن پیرزن بیچاره! اگر قلبش مشکل داشت، ترس ناگهانی ممکن بود او را بکشد. هرچند به نظر خوب می آمد، چون مشت های گره کرده اش را به نشانه تهدید برایشان تکان می داد و آن قدر به چراغ های عقب ماشین خیره شد تا آنها کاملاً از خرابی که به بار آورده بودند، دور شدند.

بعد از 5 دقیقه رانندگی دقیق و سکوت کامل در ماشین، سواين گفت:

__ قیافشو دیدی؟

لیلی ناگهان زیر خنده زد. لیلی می دانست که از ترسش بود، اما تصویر چهره

قرمز و عصبانی با چشم هایی که از وحشت بیرون زده بود، هیچ گاه از خاطرش نمی رفت. سعی کرد خودش را کنترل کند، زیرا کاری که سواين کرده بود اصلاً خنده دار نبود و نمی خواست او فکر کند مفت در رفته است.
سواين او را سرزنش کرد.

__ باورم نمی شه می خندی.

هرچند گوشه های دهان خودش تکان خورد.

لیلی خنده اش را فرو خورد، چشم هایش را پاک کرد و با قدرت اراده اش سعی کرد جلو خنده اش را بگیرد. اشتباهش این بود که به سواين نگاه کرد. مثل این که او هم دقیقا منتظر این کارش بود، رو به او، چشمانش با تقلیدی بی عیب از حالت آن زن، از حدقه بیرون زده بود و لیلی دوباره از شدت خنده به سرفه افتاد و داشت خفه می شد.

در برابر محدودیتی که کمر بند ایمنی برایش ایجاد کرده بود و شکم او را سفت گرفته بود، خودش را تکان داد. برای تنبیه کردنش به بازویش مشت می زد، اما شدت خنده اش به قدری زیاد بود که ضربه هایش جانی نداشت.

سواين به سرعت بلوار را دور زد و با کمی معجزه توانست جایی برای پارک کردن کنار جاده پیدا کند. لیلی خنده اش را متوقف کرد و با هراس پرسید: __ چی شده؟

و در همان حال به اطراف نگاه کرد و به دنبال تهدید گشت. دستش را پایین به سمت اسلحه کنار مچ پایش برد.

سواين ماشین را خاموش کرد و شانه هایش را گرفت و با لحن خشنی گفت: __ نیازی به اسلحه نداری.

و در همان حال او را به زور و تا جایی که کمر بند اجازه می داد، به سمت کنسول کشید و با ولع بوسید. بعد از صدای نامفهومی که بر اثر شوک اولیه از دهانش خارج شد، لیلی خودش را در او غرق کرد. به سینه ستبر او چسبانده شده بود. لیلی تا کنون چنین شور و اشتیاق زیادی را حس نکرده بود، هر دو غافلگیر شدند، هم او و هم سواين. متوجه نشده بود چقدر تشنه بود، چقدر زیاد می خواست کسی او را در آغوش بگیرد. بیشتر می خواست. دهانش را باز کرد و دست هایش را دورگردن سواين حلقه کرد.

سواين با همان شیوه رانندگیش، عشق می ورزید، سریع و با اشتیاق فراوان. لیلی به خودش آمد و به سختی خود را کنار کشید. این واقعیت که در ماشین بودند او را نجات داد. پای خم شده در زیر بدنش درد می کرد و عضلاتش گرفته بود.

ناشیانه سعی می کرد بچرخد تا بتواند پایش را روبراه کند، کمر بند ایمنی و بازوان سواين مانع می شد.

لیلی گریه ای از سر درد و وحشت سر داد. سواين با تندى پرسید:

__ مشکل چیه؟

و در همان حال سعی می کرد او را در صندلی درست نگه دارد، به این طرف و آن طرف می خوردند، با آرنج ها به فرمان و داشبورد و کنسول ماشین برخورد می کردند و در مسیرشان به هم می رسیدند، در کل مثل احمق ها به نظر می آمدند.

سرانجام، لیلی موفق شد با تلاش، خود را به عقب بکشد و روی صندلیش برگردد. با ناله ای از سر آسودگی، پای دردناکش را تا آنجا که می توانست بیرون کشید. نتوانست به اندازه کافی در بیاورد، قفل صندلی را آزاد کرد و آن را عقب کشید. نفس نفس زنان سعی کرد نفسش را تنظیم کند و در همان حال پایش را ماساژ می داد. زیر لب توضیح داد.

__ عضله ش گرفته."

عضلات منقبض شده اش کم کم شل شد و درد از بین رفت. لیلی گفت:

__ من برای عشق بازی تو یه ماشین اسپورت خیلی پیرم. بعد آهسته آهی کشید.

سرش را عقب برد و به صندلی تکیه داد. خنده خسته ای کرد. امیدوارم هیچ کس از این کمدی کوتاه فیلم نگرفته باشه.

سواين هنوز رو به او نشسته بود، نور چراغ های خیابان صورتش را روشن می کرد، داشت لبخند می زد، حالت چهره اش بسیار مهربان بود.

__ فکر می کنی بتونه با اون ازما اخاذی کنه؟

__ اوه، بله. فکر کن چطور به شهرتمون لطمه می خوره؟

لبخند سواين جمع شد.

__ بهت گفته بودم وقتی می خندی یه جورى می شم؟

__ نه، مطمئنم نگفتی، چون در این صورت یادم بود.

سواين اشتباه می کرد، لیلی قطعا به اسلحه اش نیاز داشت. باید قبل از این که به او بگوید باز هم مثل قبل او را ببوسد، به او شلیک می کرد، چون حالا مطمئن نبود بتواند یک روز بدون بوسه های او دوام بیاورد.

صندلش را به جای اصلی برگرداند و موهایش را مرتب کرد.

__ اگه سعی کنی، فکر می کنی بتونی باقی راه ، بدون این که پیاده ها رو تا سرحد مرگ بترسونی و ما رو تقریبا به کشتن بدی و بدون انحراف از مسیر برای حمله به من خودتو کنترل کنی؟ دلم می خواد قبل از نیمه شب به خونه برسم. دست چپ لیلی را گرفت و گفت:

__ توهم دوست داشتی مورد حمله قرار بگیری، قبول کن.

__ با شصتش پشت دست او را نوازش می کرد.

__ اگه عضله پات نگرفته بود، اون رو بیشتر دوست داشتی.

لیلی پاسخ داد:

__ شاید، ولی حالا دیگه هیچ وقت نمی فهمیم، مگه نه؟

__ می خوای شرط ببندیم؟

__ مهم نیست که من چقدر اون بوسه رو دوست داشتم، من با کسی که فقط چند

روزه باهاش آشنا شدم نمی خوابم. بنابراین، برای اون موضوع امیدوار نباش.

__ خیلی دیر شده، در هر دو مورد.

لیلی خنده اش را خورد و لپش را از داخل گاز گرفت. سواين دستش را به آرامی

فشرده و بعد آن را رها کرد، دوباره ماشین را روشن کرد و آن را به سمت بلوار

اصلی برگرداند.

مون مارتِه همیشه پر از انبوه هنرمندان بود، اما قسمت های زیادی از آن نسبت

به دوران قدیمش، از بین رفته بود. با خیابان های پیچ در پیچ و یک طرفه، با

شیاری در وسط برای زهکشی آب، ساختمان های چسبیده به هم مملو از جمعیت

و گردشگران زیادی که در جستجوی تفریحات شبانه بودند. لیلی او را از میان

پیچ و خم ها هدایت کرد و در نهایت گفت:

__ اونجا، در آبیِه، این آپارتمان منه.

سواين خودش را بيرون كشيد، بدون مسدود كردن خيابان هيچ راهي براي پارک ماشين نبود، بنابرین، هيچ دليلی براي پرسيدن اين که با او به طبقه بالا بيايد، نبود. ليلي خودش را به طرف او خم کرد و سريع بوسه ای به روی گونه اش و بعد روی لبش زد.

__ براي امروز متشکرم. خیلی خوش گذشت.

__ باعث خوشحاليه منه. تا فردا؟

ليلی مردد شد، بعد گفت: باهام تماس بگير، خواهيم ديد.

DONYAIE MAMNOE

احتمالا دوست سواين با اطلاعاتی که در مورد سيستم امنيتی نیاز داشتند می آمد. سواين با یک دعوت غير قابل پيش بينی، که بنا به دلایلی براي ليلي جذاب بود می آمد، هر چند فکر می کرد اگر به جای سواين رانندگی کند برايشان امن تر خواهد بود - و متأسفانه رانندگی ليلي بدرد نمی خورد.

سواين آن قدر نگاه کرد تا او وارد ساختمان شد، سپس قبل از اين که دور شود بوق کوتاهی زد. ليلي از پله ها بالا رفت، آرام تر از همیشه می رفت، وقتی به آپارتمان کوچکش در طبقه سوم رسيد خوشحال بود که فقط یک کم نفس کم آورده است. در را پشت سرش قفل کرد، سپس آه عمیقی کشيد.

لعنت به او. سواين به اعماق وجودش نفوذ کرده بود و هر دو اين را می دانستند. به محض اين که سواين راه خود را از میان پيچ و خم های مون مارته پيدا کرد و توانست به جایی غير از جایی که بود توجه پيدا کند، تلفنش را براي بررسی پيام ها روشن کرد هيچ پيامی نبود، بنابرین، همان طور که رانندگی می کرد با لانگلی تماس گرفت و تقاضا کرد با دفتر وینی صحبت کند، شايد دستيار او هنوز پشت ميزش بود، هر چند در آنجا ساعت از 5 گذشته بود.

وقتی که صدایش را تشخيص داد خيالش راحت شد.

__ من لوکاس سواين هستم. ممکنه وضعيت مدير وینی رو بهم بگين؟

بعد نفسش را در سینه حبس کرد و دعا کرد فرانک هنوز زنده باشد.

زن گفت:

__ هنوز شرايطش بحرانيه.

صدای زن می لرزید.

هیچ کدام از اعضای خانوادش نیستن. فقط دو تا خواهراش و یه برادرزاده ش تو اورگان زندگی می کنن، باهاشون تماس گرفتم، اما نمی دونم می تونن بیان یا نه.

می دونی تشخیص دکترا چیه؟

دکترا می گن اگه 24 ساعت دووم بیاره، شانس زنده موندنش بیشتر می شه.

می تونم دوباره باهاتون تماس بگیرم و از وضعیتش خبردار بشم؟

البته، لازم نیست سفارش کنم که این موضوع باید محرمانه نگه داشته بشه. درسته؟

سوا این گفت:

حتما خانم.

بعد از او تشکر کرد و تلفن را قطع کرد، نفسی کشید. هم برای سپاسگزاری و هم برای دعا.

سوا این امروز موفق شده بود حواس خودش و لیلی را پرت کند، اما دانستن این که فرانک ممکن است بمیرد تمام مدت در پس ذهنش بود و مغزش را می جوید. اگر به خاطر لیلی نبود، نمی دانست چکار باید بکند. فقط بودن با او، خود را وقف خنداندن او کردن، و این که چیزی غیر از نگرانی هایش، برای تمرکز بود، خوب بود.

فکر این که لیلی در 18 سالگی درست زمانی که همسن پسرش، سام بود، استخدام شده بود تا در کمال خونسردی کسی را بکشد، قلبش را به درد می آورد. خدایا، هر کسی این کار را کرده بود باید بیرون کشید و یک گلوله حرامش کرد. آن مرد زندگی طبیعی لیلی را از او دزدیده بود. زمانی که لیلی خیلی جوان تر از آن بود تا متوجه شود چه هزینه گزافی پرداخته است.

سوا این می توانست درک کند که لیلی چه سلاح بی عیبی بود، جوان و بانشاط و کاملاً بیگناه. اگر نام آن مرد را از زیر زبان لیلی بیرون می کشید – فرض کنیم نام واقعی خود را گفته باشد و نه نام مستعار – می توانست نقطه ای برای شکار آن حرامزاده باشد.

موبایلش زنگ خورد. اخم کرد، قلبش ریخت. خدایا پناه بر تو، دستیار فرانک زنگ نزده باشد تا بگوید او مرده است - تلفن را به دست گرفت و به شماره روی صفحه آن خیره شد.

شماره فرانسوی بود، حیرتزده بود که چه کسی در این جهنم توانسته با او تماس بگیرد، زیرا این لیلی نبود - لیلی از تلفن شخصی خودش استفاده می کرد - و کسی غیر از او در اینجا شماره او را نداشت. تماس را وصل کرد و تلفن را بین شانه و فکش قرار داد و همزمان کلاچ گرفت و برای تغییر جهت دنده عقب گذاشت.

__ بله

مردی با صدای بم و آرامی گفت:

__ از دفتر مرکزی سازمان CIA اطلاعاتی به رودریگو نروی داده می شه. فکر کردم باید بدونین.

سواين پرسيد:

__ شما کی هستين؟

حیرتزده بود، اما جوابی نیامد، تماس قطع شده بود.

در حال دشنام دادن تلفن را قطع کرد و آن را در جیبش گذاشت.

یک خائن جاسوس؟ کثافت!

با این وجود نمی توانست به حرف هایش شک کند، زیرا در غیر این صورت مرد

فرانسوی شماره اش را از کجا گیر آورده بود؟ مردی که تلفن کرده بود قطعا

فرانسوی بود، انگلیسی حرف زده بود اما با لهجه فرانسوی.

هرچند پاریسی نبود. سواين در عرض یک روز لهجه پاریسی گرفته بود. عرق

سردی از پشتش سرازير شد. آیا همه کارهایی که به او دستور داده شده بود،

مستقيما به رودريگو نروي گفته شده بود؟

اگر این طور باشد، هر اقدام او و لیلی می تواند مستقيما آنها را به تله بیندازد.

فصل بیست و یکم

سواين در اتاق هتل خود به جلو و عقب قدم می زد، خوشرویی و نشاط هميشگی جای خود را به سردی و جدیت داده بود. مهم نبود که چطور به نظر می آمد، این خود واقعیش بود.

جاسوس در لانگلی می توانست هر کسی باشد، دستیار فرانک؛ پاتریک واشنگتن، که فرانک خیلی مایل بود زمانی به صحبتی با او داشته باشد؛ همه تحلیلگرها؛ مأمورین پرونده، حتی معاون مدیر عملیات گاروین رید.

تنها فردی که سواين كاملا به او اعتماد داشت فرانک وینی بود، که در شرایط بحرانی بسر می برد و شاید زنده نمی ماند.

سواين با الهام از ندای درونش، حس می کرد تصادف اتومبیل فرانک یک حادثه نمی تواند باشد.

اما اگر او به این فکر افتاده بود، احتمالا چند هزار نفر دیگر در لانگلی نیز همین طور فکر می کردند.

اگر از آن جاسوس براحتی رفع سوءظن شده باشد و از لیست مظنونین این حادثه کنار گذاشته شده باشد چه؟

اگرچه به وجود آوردن تصادف کاری مزورانه بود، قطعا روش قابل اعتمادی برای از بین بردن کسی نبود؛ افرادی را می شناخت که از تصادف وحشتناک اتومبیل جان سالم به در برده بودند.

به عبارت دیگر، اگر می خواهید کسی را بکشید و نمی خواهید کسی بفهمد عمدی بوده، صحنه ای بوجود آورید که تصادف به نظر بیاید.

خوب بودن این صحنه بستگی به قابلیت طرف های درگیر و مبلغ پولی که خرج آن می شود دارد.

اما چه کسی می دانست فرانک از خانه بیرون می آید تا صحنه تصادف را به وجود بیاورد؟ از نظر منطقی، پیش بینی جایی که کسی در هر لحظه می تواند

باشد، در ترافیک واشنگتن D.C، که از برخورد جزئی ماشین ها، مشکلات

مکانیکی، لاستیک های صاف شده، در تمام سطح شهر به وجود می آید و تأخیر

ایجاد می کند و به همین دلیل ترافیک را به مسیرهای دیگر منتقل می کنند، غیر ممکن است.

به علاوه عامل انسانی مثل خواب ماندن، برای قهوه لاته توقف کردن – نمی توانست بفهمد چطور امکان داشت، چطور کسی می توانست همه چیز را کامل و بی عیب زمانبندی کند.

به هر حال با توکل به خدا، راننده فرانک هر روز همان کار را انجام نمی داد، اصل این بود.

فرانک اجازه نمی داد این کار را بکند.

پس به طور منطقی تصادف باید همان طور که به نظر می رسید، فقط یک تصادف باشد.

نتیجه یکسان بود. تصادف بود یا نه، فرانک زنده بود، خارج از مأموریت و غیر قابل دسترس بود.

برای مدت طولانی سواين افسر عملیات میدانی بود، به جز بودن در میدان عملیات، کار کردن با شورشیان مختلف و گروه های نظامی آمریکای جنوبی، او در واقع زمان زیادی را در مقر سازمان CIA نگذرانده بود. افراد زیادی را در آنجا نمی شناخت و آنها هم او را نمی شناختند.

سواين همیشه این نکته را که او به ندرت به مرکز فرماندهی می رفت را یک امتیاز به حساب می آورد، اما اکنون این مسئله دستش را بسته بود، زیرا هیچ کس را در آنجا به اندازه کافی نمی شناخت تا به او اعتماد کند.

بنابر این نمی توانست از لانگلی درخواست کمک یا اطلاعات بیشتر داشته باشد. سعی کرد از هر فرصت یا ابزاری برای رسیدن به هدفش، در این شرایط ویژه استفاده کند. و برای این کار 2 گزینه داشت، می توانست همین حالا مانع کار لیلی شود و مأموریتش را به پایان برساند، بعد هم امیدش به خدا باشد که فرانک زنده بماند تا او بتواند آن جاسوس لعنتی را ریشه کن کند – یا می توانست اینجا بماند و به لیلی برای رخنه در سیستم امنیتی نیروی ها کمک کند و سعی کند دریابد چه کسی جاسوس بوده است.

از این دو راه، او ترجیح می داد اینجا بماند، به یک دلیل، او فعلا اینجا بود و مهم نبود سیستم امنیتی مجتمع نیروی ها چقدر خوب باشد، در مقایسه با سیستم امنیتی لانگلی چیزی نبود.

دوم مسئله لیلی بود، لمسش کرد، مجذوبش کرد و بیشتر از آنچه انتظارش را داشت، درگیرش کرد. بله، سواين همان اول متوجه جذابیت او شد، اما زمان بیشتری که با او گذراند و او را بهتر شناخت، جذابیتش بیشتر شد. سواين بدون آن که در برنامه اش باشد عمیقاً درگیر او شده بود. اما هنوز به اندازه کافی عمیق نبود. او بیشتر می خواست.

بنابراین، او اینجا می ماند و به بهترین نحوی که می توانست این کار را انجام می داد. با نقشه لیلی پیش می رفت، تا بدون کنجکاوی خود، به داخل مجتمع راه پیدا کند - بدون توجه به این موضوع و تمایل شدید او برای رابطه داشتن با لیلی - اکنون نیاز به جدی شدن در مورد آن داشت.

او کاملاً تنها نبود؛ لیلی را داشت، که ناشی و تازه کار نبود، همچنین تماس گیرندهٔ ناشناسش را داشت.

آن مرد هر کسی که بود، به اندازهٔ کافی اطلاعات داشت و می دانست چه اتفاقی افتاده است و با هشدار دادن به سواين خود را در ردیف فرشتگان نگهبان قرار داده بود.

با تشکر از ویژگی تلفن همراه کوچک که تماس های دریافتی را نشان می دهد، سواين شمارهٔ آن مرد را داشت، هم عیناً و هم مجازاً داشت.

امروزه یک شخص نمی تواند تقریباً بدون به جا گذاشتن اثر الکترونیکی و یا کاغذی از خود، حرکتی انجام دهد.

گاهی اوقات این موضوع یک نعمت بود و گاهی اوقات یک مصیبت، به این بستگی داشت که شما در حال جستجو باشید یا مخفی شدن.

ممکن بود آن مرد حتی نام جاسوس را بداند، اما سواين در این باره تردید داشت. در غیر این صورت، چرا یک هشدار کلی به او داده بود؟ اگر آن قدر برایش مهم بود تا به سواين هشدار بدهد، پس اگر نام او را می دانست به او می گفت.

اما شما هیچ وقت نمی فهمید که شخص چه میزان اطلاعاتی دارد که فکرش را هم نمی توانستید بکنید.

تکه هایی که هنوز داخل یک پازل در کنار هم قرار نگرفتند. تنها راه برای پیدا کردن جواب، پرسیدن بود.

نمی خواست با استفاده از تلفن همراه خود با مُخبرِ ناشناس تماس بگیرد و این فرصت را به او بدهد که اگر نخواست با او حرف بزند، با دیدن شماره موبایلش به تلفن جواب ندهد. همچنین، نمی خواست آن مرد بداند که او در هتل بریستول اقامت دارد؛ این روش فقط به نظر امن تر می رسید.

روزی که وارد فرانسه شده بود، یک کارت تلفن خریده بود و فکر کرد شاید هیچ وقت از آن استفاده نکند، اما می خواست فقط در صورتی که باطری تلفن همراهش به طور غیر منتظره ای تمام شد از آن استفاده کند. با خروج از هتل، به طرف پایین فوبور- سن-هانور قدم زد، از اولین تلفن عمومی گذشت تا به بعدی که جلوتر در پایین خیابان قرار داشت برسد.

در حالی که شماره می گرفت لبخندی زد، اما این لبخند کاملاً فاقد طنز بود. بیشتر شبیه لبخند کوسه وقتی طعمه اش را می دید بود.

در حالی که به بوق تلفن گوش می داد، به ساعت مچی اش نگاه کرد. 10:43. خوب، احتمالاً طرف را از رختخواب بیرون می کشید، این آن چیزی بود که آن مرد سزاوارش بود، چون این تنها راهی بود که او برای زنگ زدن داشت.

__ بله؟

صدا ترسیده بود، اما سواين صدایش را تشخیص داد. سواين با شادی به انگلیسی گفت:

__ سلام، مزاحمتون که نشدم، مگه نه؟ تلفون رو قطع نکن، یه کم با من راه بیا، این فقط یه تماس تلفنیه اگه تلفن رو رو من قطع کنی به دیدنت میام.

یک مکث بوجود آمد.

__ چی می خوای؟

برخلاف سواين مرد آن سوی خط فرانسوی صحبت می کرد؛ سواين خوشحال بود که به اندازه کافی این زبان را می داند تا به مکالمه ادامه دهد.

__ چیز زیادی نمی خوام. می خوام هر چی شما می دونین رو بدونم.

__ یک لحظه، لطفا.

سواين شنيد آن مرد به آرامی با شخصی صحبت می کند، با یک زن. اگرچه مشکل بود بگوید چه می گویند، چون گوشی را از دهانش فاصله داده بود، سواين فکر کرد چیزی شبیه (باتلفن طبقه پایین صحبت می کنم) را شنید.

آه. بنابراین او در خانه بود. بعد مرد به تلفن برگشت، سریع گفت:

__ بله، چیکار می تونم براتون بکنم؟

نامفهوم صحبت کردن اولیه اش به خاطر حضور همسرش بود.

__ برای شروع می تونی یه اسم به من بدی.

__ جاسوس؟

احتمالا از دایره شنیداری همسرش خارج شده بود چون حالا انگلیسی صحبت می کرد.

__ قطعاً، اما من داشتم به شما فکر می کردم.

مرد دوباره مکث کرد.

__ برات بهتره که ندونی.

__ برای شما، بله. اما دغدغه من بهتر کردن اوضاع برای شما نیست.

__ اما این دغدغه منه، مسیو.

حالا محکم و استوار بود، آن مرد ترسو و خجالتی قبلی نبود.

__ من دارم زندگی خودم و خانوادم رو به خطر میندازم. رودریگو نیروی کسی نیست که از خیانت به آسونی چشم پوشی کنه.

__ شما برای اون کار می کنین؟

__ نه، نه به این معنا.

__ من اینجا یه کم احساس خنگی می کنم، اون یا به شما پول می ده، یا نمی ده، کدومش؟

__ اگه من اطلاعات خاصی رو به اون بدم، خانوادم رو نمی کشه، مسیو، بله اون به من پول می ده؛ پول من رو بیشتر گناهکار می کنه، درسته؟

نوعی تلخی درون آن صدای آرام وجود داشت.

__ این به عنوان بیمه ای برای حرف نزدن منه.

__ درک می کنم.

نارضایتی سواين با جواب های آن مرد سرسخت کمتر شد.

__ یه چیزی برای من معماست، چطور نروى حتى می دونه من اینجا و این که چرا باید در مورد سوال کنه؟ من می توئم تصور کنم چطور اسم و تلفنم به دستش رسیده و این که شما شماره تلفن و اسم منو گیر آوردین.

__ اون دنبال یه نفر می گشت که تو آژانس شما مأمور قرارداری بود. فکر می کنم یه برنامه تشخیص چهره کامپیوتری اونو شناسایی کرد. جاسوس به پرونده اون زن دسترسی داشت، یه یادداشت هم بود که نشون می داد شما رو برای رسیدگی به مشکلاتی که اون زن بوجود آورده فرستادن.

__ چطور اون می دونست که اون زن یه مأمور قراردادی بود؟

__ نمی دونست. اون چند روش رو برای شناسایی اون امتحان کرد.

بنابراین، این گونه بود که رودریگو عکس بدون گریمی که که لیلی زمان بودن با سالواتوره استفاده می کرد را به دست آورده بود. می دانست لیلی چه شکلی است و نام واقعیش چیست.

سواين پرسید:

__ نروى نام واقعى منو مى دونه؟

__ نمى تونم بگم. من كانال ارتباطى بين CIA و نروى بودم، اما اسمتون رو بهش ندادم. اون يه راهى براى تماس با شما از من خواست.

__ به خاطر خدا، چرا؟

__ معتقدم، مى خواست به شما يه پيشنهاد بده. مبلغ زيادى پول در مقابل هر نوع اطلاعاتى كه در مورد حدود تقريبي جايى كه اون زن اقامت داره، بهش بدين.

__ چى باعث شد فكر كنه من معامله مى كنم؟

__ شما براى اجير شدن هستين. درسته؟

سواين به طور خلاصه گفت:

__ نه.

__ شما يه مأمور قراردادى نيستين؟

__ نه.

توضيح بيشترى نداد.

اگر CIA او را فرستاده بود و او يك مأمور قراردادى نبود، پس تنها يك گزينه ديگر براى او وجود داشت: افسر منطقه اى.

مشكوك شد اين مرد به اندازه كافى باهوش بود تا آن را بفهمد.

__ آه.

صدای نفس كشيدن سختى آمد.

__ پس كار درستى انجام دادم.

__ كدوم كار؟

__ من شماره تلفونتون رو بهش ندادم.

__ با وجودی که خانوادت در خطرن؟

__ من یه پوشش دارم. اون یکی نرویی، برادر جوون تر، دیمن، که ...کاملا در قالب خانوادگی نیست. اون هوشمند و منطقیه. وقتی من خطرات ذاتی تماس با کسی که برای CIA کار می کنه رو بهش گوشزد کردم، که این شخص ممکنه نتیجه بگیره تنها راهی که رودریگو بتونه شماره تلفونشو گیر بیاره اینه که شخصی در CIA این کار رو براش کرده باشه – به علاوه ، این شخص ممکنه به کشورش بسیار وفادار باشه – دیمن منطق حرف منو متوجه شد. گفت به رودریگو می گه که آدم CIA – که البته خودتون هستین – اینجا موبایل کرایه کرده و هنوز با مرکز تماس نگرفته، بنابراین، شماره فعلی قابل دستیابی نیست. این منطقی بود، هر چند توضیح کمی پر پیچ و تاب بود.

رودریگو احتمالا نمی دانست که افسران منطقه ای وقتی خارج از کشور هستند از تلفن همراه بین المللی یا تلفن ماهواره ای استفاده می کنند. تکه دیگری از پازل در جای خود قرار گرفت.

برای اطلاعاتی که از طریق این مرد از CIA خارج می شود و به رودریگو می رسد، مردی که در حال صحبت با او بود، باید در مقامی باشد که بتواند چنین اطلاعات حساسی را درخواست کند – و اگر کسی متوجه شود چیزهای زیادی را از دست خواهد داد. پرسید:

__ تو کی هستی؟ اینترپل؟

سوا این نفس کشیدن سریعی شنید و پیروزمندانه فکر کرد، زدم تو خال ! با اولین تیر زدمش. به نظر می آمد سالواتوره دماغش را در هر سوراخی که نباید فرو می کرد، فرو کرده بود.

از مرد پرسید:

__ با این حساب تو چیکار می کنی، برمی گردی سمت نروی تا خانوادت تو خطر نباشن. نمی تونی به طور آشکار درخواستش رو رد کنی، این طور نیست؟

__ من بچه دارم مسیو. شاید شما درک نکنین...

__ من خودم دو تا دارم، پس بله، من کاملاً درک می کنم.

__ آگه باهاشون همکاری نکنم، بی معطلی اونا رو می کشن. در این مورد من درخواستی رو رد نکردم، بلکه برادرش تصمیمی در مورد اون گرفت.

__ اما از اونجا که در هر حال شماره منو داشتی، فکر کردی اونو برای یه استفاده مفید به کار ببری و به صورت ناشناس با من تماس بگیری و در مورد جاسوس به من هشدار بدی.

__ بله. یه تحقیقات ناشی از سوءظن خیلی متفاوت با نوع خارجی اونه، این طور نیست؟

__ موافقم.

این مرد می خواست جاسوس را بگیرد؛ می خواست که این ارتباط قطع شود. او باید در مورد اطلاعاتی که طی سال ها رد کرده بود، احساس گناه می کرد و سعی داشت یک جوری جبران کند.

__ چقدر خسارت زدی؟

__ به امنیت بین الملل، خیلی کم، مسیو. وقتی درخواست کرد حداقل مقدار کم از اطلاعات قابل اطمینان را ارائه دهم، همیشه من بیشتر موارد حساس را حذف می کردم.

سوا این را پذیرفت. خوب بالاخره این مرد وجدان داشت وگرنه با او تماس نمی گرفت تا به او هشدار دهد.

__ اسم جاسوس رو می دونی؟

__ نه، هیچ وقت از اسم استفاده نمی کنیم. اون هم اسم منو نمی دونه، منظورم اسم واقعیه. البته یه علامت داریم.

__ بعد اون چطوری اطلاعات رو به شما می رسونه؟ فرض می کنیم از طریق کانالا می فرسته، بنابراین، هر چیزی که فکس یا اسکن می شه توسط شما رسیدگی می شه؟

__ من یه هویت جعلی تو کامپیوتر خودم برای چیزایی که باید الکترونیکی فرستاده می شد ساخته بودم، که بیشتر چیزا الکترونیکی بود. به ندرت چیزی فکس می شد، چون چنین چیزی می تونست ردیابی بشه – البته، اگه می دونستن دنبال چی بگردن – من می تونم از اکانت دسترسی پیدا کنم... اسمش از ذهنم فرار می کنه. کامپیوترای کوچیک دستی که در اون قرار ملاقات می دارن...

سواين گفت:

PDA__

__ بله، PDA .

دوباره آن را با لهجه فرانسوی گفت.

__ شماره ای که برای تماس با اون استفاده می کردین...

__ فکر می کنم شماره موبایل بود، چون همیشه قابل دسترسی بود.

__ شماره رو ردیابی کردین؟

"ما تحقیق نمی کنیم مسیو ؛ ما هماهنگ می کنیم."

سواين آگاه بود که اساسنامه اینترپل، به طور مستقیم این سازمان را از انجام تحقیقات در مورد خودش منع می کند. این مرد فقط تأیید کرده بود که او در واقع عضو اینترپل است، البته سواين در این مورد تردیدی نداشت. مرد فرانسوی ادامه داد.

__ مطمئنم، تلفن موبایل تحت اسم جعلی ثبت شده، فکر می کنم برایش خیلی راحت بوده این کار رو بکنه.

سواين در حالی که تیغه بینیش را میان انگشت شصت و سبابه اش می فشرد، موافقت کرد. تهیه یک گواهینامه رانندگی جعلی برای اشخاصی در خط کاری آنها، کار ساده ای بود. لیلی وقتی از دست رودریگو فرار می کرد، از سه سری مدارک شناسایی جعلی استفاده کرده بود. برای کسی که در لانگلی کار می کرد این کار چقدر می توانست سخت باشد؟ سواين سعی کرد به راهکارهای مختلف موجود، برای به دست آوردن آن مرد فکر کند.

__ معمولاً چقدر با هم در تماسین؟

__ گاهی وقتاً چند ماه با هم تماس نداریم و دوبار در چند روز گذشته.

__ بنابراین، اگه خیلی زود تماس سوم گرفته بشه غیر عادیه؟

__ خیلی غیر عادیه. اون ممکنه مشکوک بشه؟ البته شاید، شاید هم نه. شما چی فکر می کنین؟

__ مسیو، من فکر می کنم شما بین یک سنگ و یک صخره قرار گرفتین و دوست دارین بیرون بیاین. درست می گم؟

__ یک صخره و یک - ؟ آهان، فهمیدم. بله خیلی مایلم.

__ اون چیزی که لازم دارم، اینه که مکالمه بعدیتون با اون رو ضبط کنین. در صورت تمایل، وقتی خودتون دارین صحبت می کنین ضبط رو خاموش کنین. محتوای گفتگو مهم نیست، اونچه اهمیت داره صدای اونه.

__ شما از یه صدا نگار (مانند انگشت نگاری برای شناسایی به کار می رود) استفاده می کنین.

__ بله، همین طوره. به دستگاهی که برای ضبط کردن استفاده کردین نیاز دارم. پس تمام کاری که باید بکنم اینه که اون رو مطابقت بدم.

تجزیه و تحلیل صوتی بسیار دقیق بود؛ این برنامه و برنامه تغییر چهره برای متمایز کردن چهرهٔ صدام حسین از بدل هایش، استفاده شد. هر صدا محصولی از ساختار انفرادی گلوی هر شخص، مجرای بینی، و دهان است و جعل کردن آن سخت است. حتی مقلدها دقیقا نمی توانند یک صدا را مطابقت دهند. متغیرها با تفاوت بین میکروفون ها، ضبط ها، زمینه صوتی و غیره .. به وجود می آیند. با داشتن همان دستگاه ضبط کننده، این متغیرها را از معادله خارج می کرد.

مرد فرانسوی گفت:

DONYAIE MAMNOE

__ می خوام این کار رو انجام بدم، با این که برای من و عزیزانم خطر داره، اما فکر می کنم با همکاری شما خطر قابل کنترل باشه.

سواين خالصانه گفت:

__ متشکرم، مایلین یه قدم جلوتر برین، شاید هم تهدید رو از زندگیتون دور کنین؟ مکثی طولانی ایجاد شد، سپس مرد گفت:

__ چطور این کار رو می کنین؟

__ شما رابطینی دارین که بهشون اعتماد داشته باشین؟

__ بله، البته.

__ کسی که احتمالا مشخصات سیستم امنیتی رو تویه مجموعه خاص پیدا کنه؟

__ مشخصات ...؟

__ طرح و جزئیات فنی.

__ تصور می کنم این مجتمع متعلق به سازمان نیروی باشه؟

__ همین طوره.

سواين نام و آدرس آزمایشگاه را به او داد.

__ ببینم چیکار می تونم بکنم.

فصل بیست و دوم

صبح روز بعد وقتی موبایل لیلی زنگ خورد، لیلی لبخند زد. ظاهراً یکی دیگر از تماس های غیر اخلاقی، نیمه شوخی و نیمه جدی سواين باشد.

قبل از این که تماس قطع شود، بدون بررسی شماره روی صفحه تلفن، برای این که حرصش را در بیاورد، صدایش را کلفت کرد و با صدایی مردانه و بی حوصله پاسخ داد:

__ سلام

__ مادموازل مانسفیلد؟

صدایی که شنیده شد صدای سواين نبود. صدای کسی بود که به صورت الکترونیکی تغییر صدا داده بود. بنابراین، صدا تحریف شده بود و کلمات انگار از یک طبل بیرون می آمدند.

لیلی بر اثر شک دست و پایش یخ بسته بود و بدون فکر تماس را قطع کرد.

اما خودش را آرام کرد، فقط چون کسی شماره تلفن او را داشت به این معنی نبود که جای او را می دانست. موبایل با نام واقعیش ثبت شده بود؛ آپارتمان و همه چیزهای مربوط به آن به نام کلودیا وِبر بود.

در حقیقت، اطمینان حاصل کرد که تماس گیرنده به او "مانسفیلد" گفته بود،

شخصیت کلودیا هنوز امن بود. چه کسی به این شماره دسترسی داشت؟ این تلفن خصوصی شخص او بود، که فقط برای کار شخصی از آن استفاده می کرد.

البته تینا و آوریل شماره اش را داشتند و زیبا؛ سواين هم آن را داشت. و دیگر چه کسی؟

زمانی او دایره بزرگی از آشنایان داشت، اما عملاً آن دوره دیگر گذشته بود؛ از روزی که او زیبا را پیدا کرده بود، این دایره کوچک و کوچک تر شده بود. او خود را وقف کودک کرده بود و بعد از افتضاحی که دیمیتری به بار آور، باز هم این دایره کوچک تر شد.

اکنون نمی توانست به شخص دیگری فکر کند که این شماره را داشته باشد، به جز سواين.

صدای تحریف شده دوباره پرسید:

__ مادموازل مانسفیلد؟

لیلی جواب داد:

__ بله.

به خودش فشار آورد تا صدایش آرام باشد.

__ چطور این شماره رو گیر آوردین؟

جوابی نداد و در عوض به زبان فرانسوی گفت:

__ شما من رو نمی شناسین، اما من دوستان شما رو می شناختم، جوبران ها.

کلمات طنین عجیبی داشت، بالا تر و فراتر از تحریف، که صدا را تغییر می داد، مثل این که گوینده صحبت کردن برایش دشوار بود.

از وقتی که نام دوستانش را برده بود، بیشتر عصبی شد.

__ شما کی هستین؟

__ من رو ببخشین، اما این باید مخفی بمونه.

__ چرا؟

__ این طوری امن تره.

با جدیت پرسید:

__ امن تر برای کی؟

__ هر دوی ما.

__ بسیار خوب،

لیلی می توانست ادامه بدهد:

__ چرا تماس گرفتی؟

__ من کسی بودم که دوستانت رو استخدام کردم تا آزمایشگاه رو خراب کنن. من هرگز اونچه برای دوستات اتفاق افتاد رو در نظر نداشتم اتفاق بیفته. هیچ کس نباید کشته می شد.

یک بار دیگر شوکه شد. لیلی بدون این که به عقب برگردد با دستش صندلی پشت سرش را جستجو کرد و بعد از یافتن آن را جلو کشید و رویش ولو شد.

او به دنیال جواب بود و حالا بدون هشدار آنها به دامنش افتاده بودند، ناگهان هوشیار شد - به یاد آورد هر چیزی که آسان به دستش برسد حتما مشکلی دارد.

سرانجام لیلی پرسید:

__ چرا اونا رو استخدام کردین؟ مهم تر از اون، چرا با من تماس گرفتین؟

__ دوستان شما موقتا در مأموریتشون موفق شدن. متأسفانه، تحقیقات از سر گرفته شده و باید متوقف بشه. شما برای موفق شدن انگیزه دارین؛ انتقام. به همین دلیل شما سالواتوره روی رو کشتین. بنابراین، من می خوام شما رو استخدام کنم تا مأموریت رو تکمیل کنین.

عرق سردی از ستون فقراتش سرازیر شد. چطور فهمیده بود او سالواتوره را کشته است؟ زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید، زیاد روی این مسئله فکر نکرد و در عوض روی باقی اظهاراتش تمرکز کرد. اگر تلخی که در این

جمله حس می کرد بیشتر از طنز آن نبود، به احتمال نزدیک به یقین به خنده می افتاد.

__ دقیقا این مأموریت چیه؟

__ یه ویروس وجود داره، ویروس آنفلوآنزای مرغی. دکتر **جوردانو** اونو تغییر داده، بنابراین از انسان به انسان منتقل می شه و یک بیماری واگیردار به وجود میاد و در نتیجه اون تونسته تقاضای عظیمی برای واکسن به وجود بیاره. مردم در برابر این ویروس مقاومت ندارن؛ نوع بشر قبلا با اون روبرو نشده. برای ایجاد وحشتی عظیم تر، دکتر **جوردانو**، به نحوی خاص این ویروس رو مهندسی کرده تا بیشترین آسیب رو برای کودکان ایجاد کنه که سیستم ایمنی بدنشون مثل بزرگا کامل نشده. میلیون ها نفر خواهند مرد، مادموازل. این یه بیماری واگیردار، بزرگتر از اونی که در سال 1918 اتفاق افتاد خواهد بود، که احتمالا بین 20 تا 50 میلیون نفر را کشته.

به خاطر بیشترین آسیب برای کودکان.

زیا.

لیلی احساس بیماری می کرد از این که حق داشت، که این چیزی بود که در رابطه با زیا بود، که آوریل و تینا را وادار کرد تا اقداماتی انجام دهند که نهایتا منجر به مرگشان شد. در تلاش برای حفاظت از زیا، آنها موجب مرگ او شدند. می خواست برای غیر منصفانه بودن این مسئله فریاد بزند، به این طنز تلخ.

برای کنترل خشمش مشتش را گره کرد، درد مانند گدازه از گلویش بالا می آمد.

__ ویروس کامل شده. به محض این که واکسن ها آماده بشه، بسته ها در سراسر جهان به بزرگ ترین شهر ها تحویل داده می شود، چون اونجا تراکم جمعیت بیشتره.

آنفلوآنزا به سرعت گسترش پیدا می کنه. تا اون زمان وحشت در سراسر جهان گسترش پیدا می کنه، هزاران و شاید میلیون ها نفر می میرند. بعد دکتر **جوردانو**

اعلام می کنه که یک واکسن برای آنفلوآنزای مرغی درست کرده و سازمان نرو می تونه روش قیمت گذاری کنه. و اونا ثروت هنگفتی به دست میارن. بله. اونا می توانند. به طور سنتی همین بود. منابع را کنترل کنید، بعد تقاضا ایجاد کنید. (دبیرز) این کار را در مورد الماس انجام دادند.

به دقت دسترسی به الماس را در بازار محدود کردند، قیمت را به طور مصنوعی بالا نگهداشتند. الماس ها اصلا کم نبودند، اما منابع کنترل شده بودند. وضعیتی تقریبا مشابه این برای نفت خام و اوپک اتفاق افتاد، یک استثنا در مورد نفت وجود داشت، این که جهان تقاضای خودش را به وجود آورد. با عصبانیت پرسید:

__ همه اینا رو از کجا می دونین؟ چرا به مقامات اطلاع ندادین؟"

مکئی به وجود آمد و بعد صدای تغییر شکل داده گفت:

__ سالتواتوره نروی پیوند های سیاسی زیادی داشت. افرادی در موقعیت بالا که لطف های زیادی به او بدهکار بودن. این همون آزمایشگاهیه که واکسن برای اون ویروس تهیه می کنه و این وجود ویروس رو در اونجا توضیح می ده. هیچ مدرکی برای اثبات این که کارای بیشتری اون جا انجام می شه در دست نیست. به همین دلیل من مجبور شدم حرفه ای ها رو استخدام کنم.

متأسفانه این درست بود. بسیاری از سیاستمداران با نفوذ وجود داشتند که دستشان در جیب سالتواتوره بود و او را مصون و از دسترس همه دور می کردند.

هچنین واقعیت داشت که او نمی دانست با چه کسی صحبت می کند و اگر رودریگو شماره موبایلش را پیدا کرده بود و از آن برای زنگ زدن به او استفاده کرده بود تا او را از مخفیگاهش بیرون بکشد، چه باید احمق باشد که به همه حرف های او بها بدهد.

مرد پرسید:

__ این کارو می کنین؟

__ چطور بگم آره وقتی نمی دونم شما کی هستین؟ چطور بهتون اعتماد کنم؟

__ مشکلتون رو می فهمم، اما راه حلی براش ندارم.

__ من تنها شخصی نبودم که می تونستین استخدامش کنین.

__ نه، اما احتمالا انگیزه شما بیشتره و همچنین شما حالا اینجا هستین و من مجبور نیستم برای پیدا کردن یکی دیگه وقت تلف کنم.

__ **تینا جویران** متخصص سیستم امنیتی بود، من نیستم.

__ نیاز ندارین که باشین. این من بودم که به **جویران** ها جزئیات سیستم امنیتی موجود در آزمایشگاه رو دادم.

__ احتمالا بعد از حادثه ماه اوت اون رو تغییر دادن.

__ بله، همین طوره. من این اطلاعات رو هم به دست آوردم.

اگه شما همه اینا رو می دونین، پس باید تو آزمایشگاه کار کنین. می تونین خودتون ویروس رو از بین ببرین.

__ دلیلی وجود داره که چرا نمی تونم.

باز هم **لیلی** ایرادهای عجیبی از حرف های او گرفت و ناگهان حیرت زده فکر کرد شاید او معلولیتی داشته باشد.

__ برای انجام این کار به شما یک میلیون دلار آمریکا پرداخت می شه.

لیلی پیشنهادش را مالید. این درست نبود، مبلغ پول خیلی بالا بود. زنگ هشدار درونی او به صدا در آمد. اما چیزی نگفت، مرد ادامه داد:

__ یه چیز دیگه هم هست. دکتر **جوردانو** هم باید کشته بشه. اگه اون زنده بمونه می تونه موفقیت خودش رو با ویروس های دیگه تکرار کنه. همه چی باید از بین بره؛ دکتر، کاغذهای تحقیقاتش، فایل های کامپیوتری، ویروس ها. همه چیز. اشتباهی که بار اول انجام دادیم این بود که همه چیز رو از بین نبردیم.

غفلتا دیگر یک میلیون دلار خیلی دور از ذهن به نظر نمی رسید. هر چیزی که او تا اینجا گفته بود منطقی به نظر می آمد و بسیاری از سؤالاتی که داشت را پاسخ داده بود، اما احتیاط ذاتی جلویش را می گرفت.

باید راهی باشد تا در صورتی که این تلفن یک تله باشد بتواند از خودش محافظت کند. اما این مکالمه کاملاً حواسش را به خودش جلب کرده بود و او قادر نبود به افکارش سروسامان بدهد. نیاز داشت قبل از آن که تصمیمی بگیرد در مورد همه چیز فکر کند.

DONYAIE MAMNOE

لیلی گفت:

__ من حالا نمی توانم به شما جوابی بدهم، چند تا مسئله هست که باید بررسی کنم.

__ می فهمم، این می تونه یه تله باشه. شما اون قدر عاقل هستین که همه جوانب رو در نظر بگیرید. در عین حال زمان عامل مهمیه. من معتقدم کاری که به شما پیشنهاد کردم همون اهدافیه که شما دارین با این ویژگی که شما با کمک من شانس بیشتری برای دستیابی به هدفتون دارین، هر چه بیشتر منتظر بمونین، بیشتر احتمال داره که رودریگو نروی جای شما رو پیدا کنه. اون باهوش و بیرحمه، پول براش مسئله ای نیست. آدماش تو پاریس و کل اروپا، تو مغازه ها و اداره پلیس هستن. با داشتن زمان کافی اون شما رو پیدا می کنه. با پولی که به شما می دم، به راحتی می تونین ناپدید بشین.

حق با او بود. یک میلیون دلار ممکن بود وضعیت او را بیش از اندازه بهبود بخشد. با این وجود او هنوز نمی توانست این احتمال را نادیده بگیرد و به خاطر طمع در تله بیفتد.

__ همه اینا رو در نظر بگیرید. فردا دوباره باهاتون تماس می گیرم، باید جوابم رو بدین، تا اگه منفی بود راه های دیگه رو امتحان کنم.

تماس قطع شد. به طور خودکار لیلی ورودی تماس تلفنش را برای دیدن شماره چک کرد، اما دید که اطلاعات مسدود شده است.

لیلی تعجب نکرد؛ مردی که قادر باشد یک میلیون دلار موجود برای استخدام یک خرابکار بپردازد، همچنین می توانست لایه های امنیتی را تهیه کند.

اما آیا کسی که این قدر ثروتمند است، در آزمایشگاه کار می کند؟ احتمالاً نه، پس چگونه این اطلاعات را به دست آورده بود؟ چگونه توانسته بود نقشه های سیستم امنیتی را به دست بیاورد؟ او چه کسی بود و چگونه اطلاعاتش را به دست آورده بود، این ها همه مهم بودند. او می توانست کسی باشد که در طرح سالتواتوره

نروی شریک شده و بعد که در مورد افراد بیگناهی که قربانی خواهند شد فهمیده بود، پشیمان شده و جا زده بود. افرادی مانند نروی ها و از نوع آنها مادامی که به اهدافشان برسند، اهمیتی نمی دهند چگونه مردم بیگناه خواهند مرد.

آیا تماس گیرنده خود رودریگو نروی بوده، که حقیقت را در مورد آنچه در جریان بوده گفته تا او را به دام بیندازد؟

او به اندازه کافی باهوش و زیرک بود تا چنین توطئه ای را طراحی و اجرا کند، و جزئیات دقیق و قابل باوری به آن اضافه کند – مثل این که می خواست او را وادار به کشتن دکتر جوردانو کند.

همچنین رودریگو نروی ابزارهایی برای پیدا کردن شماره موبایل او، که به خاطر حفظ حریم خصوصی در صفحات کتابچه تلفن ذکر نشده بود، داشت.

انگشتانش در حال گرفتن شماره سواين می لرزید. با سومین زنگ صدای خواب آلودش را شنید.

__ صبح بخیر، خوشگلم.

لیلی سلامش را نادیده گرفت و با لحن عصبی گفت:

__ به اتفاقی افتاده، باید ببینمت.

سواين فوراً هوشیار شد.

__ می خوام من پیام اونجا یا تو میای اینجا؟

__ تو بیا اینجا.

هشدار مرد قبلی در مورد این که افراد رودریگو همه جا هستند، او را عصبی کرده بود. می دانست با پوشاندن موهایش و گذاشتن عینک آفتابی به راحتی می تواند سوار مترو شود، اما خیلی آسان توسط شخصی که ظاهرا همه چیز را در مورد او می دانست شناسایی می شد و این او را عصبی می کرد.

اغلب پارisi ها از خدمات مترو استفاده می کردند، چون ترافیک مانند کابوس بود. داشتن افرادی برای پاییدن قطار در جستجوی کسی مثل او کاری بی خردانه بود.

__ بسته به ترافیک، من تا ... یکی دو ساعت دیگه اونجام.

__ وقتی نزدیک شدی تماس بگیر من تو خیابون می بینمت.

این را گفت و بدون پاسخ به شوخی های او تلفن را قطع کرد. دوش گرفت و شلوار و پوتین همیشگی را پوشید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، آسمان آفتابی را دید.

خدا را شکر، پس با گذاشتن عینک آفتابی عجیب و غریب بنظر نمی آمد. موهایش را بالا چسباند، طوری که توانست با کلاه آن را کاملاً بپوشاند.

بعد پشت میز غذاخوری کوچک نشست و دقیقاً سلاحش را بررسی کرد و مهمات اضافه را در کیفش قرار داد. آن تماس قطعاً او را ترسانده بود، چیزی که معمولاً اتفاق نمی افتاد. یک ساعت و پانزده دقیقه بعد سواين اعلام کرد.

__ من 5 دقیقه با اونجا فاصله دارم.

__ منتظرتم.

کتش را پوشید و بعد عینکش را گذاشت، کیفش را گرفت و با عجله پایین رفت. می توانست صدای پر قدرت موتور اتومبیلی را در خیابان باریک و پرپیچ و خم

با سرعتی بی باکانه را بشنود، بعد ماشین نقره ای جلوی چشمش ظاهر شد و درست جلوی پای او ترمز کرد و جیغ لاستیکش در آمد.

قبل از آن که لیلی در را ببندد، دوباره حرکت کرد. سواین بدون طنز معمول در صدایش پرسید:

__ چی شده؟

او هم عینک آفتابی گذاشته بود، و روشی که برای رانندگی استفاده می کرد سریع اما دقیق و منظم بود. بدون هیچ مشکلی.

لیلی درحالی که کمر بند ایمنی را می بست گفت:

__ یه تماس روی موبایلم داشتم. من شمارمو به هیچ کس جز تو ندادم، بنابراین بدون این که به شماره نگاه بندازم، جواب دادم. به هر حال هیچ نتیجه ای نداشت چون شماره مسدود شده بود. صدا با دستگاه الکترونیکی تغییر داده شده بود، اما اون یه مرد بود، یه میلیون دلار به من پیشنهاد داد، دلار آمریکایی - تا آزمایشگاه نیروی رو از بین برم و دکتر مسئول اونجا رو بکشم.

سواین در حالی که سرعتش را موقع پیچیدن از یک پیچ تند کم می کرد، گفت:

__ ادامه بده.

لیلی باقی جریان را برایش شرح داد. وقتی به بخشی که در مورد ویروس آنفلوآنزای مرغی بود رسید، سواین خیلی آرام گفت "حرومزاده" بعد بدون ابراز نظر باقی را گوش کرد.

وقتی حرف های لیلی به پایان رسید، سواین گفت:

__ صحبتتون چقدر طول کشید؟

__ پنج دقیقه یا بیشتر. شاید کمی طولانی تر.

__ پس به اندازه کافی طولانی بود که جای تو رو پیدا کنن. نه کاملاً دقیق، اما منطقه کلی رو مشخص می کنن. آگه اون نروى باشه می تونه منطقه رو با افرادی که عکست رو به مردم نشون میدن، بیوشونه و در نهایت به نتیجه می رسه.

__ من هیچ آشنایی اینجا ندارم. این آپارتمان مال کسانیه که خارج از کشور هستن.

__ این کمک می کنه، اما چشمات خیلی متمایزه تو باید یه رگت هاسکی باشه (سگ سورتمه کانادا). هر کی تو رو ببینه همیشه اون چشما رو بیاد میاره.

DONYAIE MAMNOE

لیلی با جدیت گفت:

__ متشکرم.

__ فکر می کنم تو باید هر چی لازم داری از آپارتمان برداری، به جاش پیش من بمونی. قطعاً تا زمانی که دوباره تماس بگیره، آگه نروى باشه یه محدوده دیگه از تلفنت دریافت می کنه، در ناحیه کاملاً متفاوت قرار می گیره و اون رو گیج می کنه.

__ بنابراین، اون فکر می کنه من در حال حرکت، نه ساکن در یک مکان.

__ با خوش شانسی. این احتمال وجود داره که از خود هتل مانع از هر گونه قفل کردن روی سیگنال بشن. ساختمونای بزرگ سیستم الکترونیکی پیچیده ای دارن.

ماندن با او. این برنامه درستی بود؛ آنها با هم خواهند بود، مجبور نیست در هتل ثبت نام کند و چه کسی در یک هتل لوکس به دنبالش خواهد بود؟ این برنامه چند مزیت دیگر هم داشت و تنها یک نکته منفی می توانست در آن پیدا کند.

احتمانه بود که این موضوع بخواد موجب نگرانش شود، اما او هنوز مایل نبود با او زیاد صمیمی شود و آن قدرها هم زن ساده و بی تجربه ای نبود که فکر کند اگر با هم در یک اتاق بخوابند هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

مسائل مهم تر از رابطه داشتن با سواين برای نگرانی وجود داشت، با این وجود هنوز هم مردد بود.

سواين نگاه عميقي به او انداخت تا بداند در ذهنش چه مي گذرد، اما دوباره به او اطمينان نداد كه دست هاش را پيش خودش نگه خواهد داشت و سعي نخواهد كرد از وضعيت سوءاستفاده كند. البته كه استفاده مي كرد. اين يك موهبت بود.

ليلي گفت:

__ بسيار خوب.

سواين نگاهی از روی علاقه به او نینداخت، حتی لبخند هم نزد. فقط گفت:

__ خوبه، حالا دوباره همه چیز رو دوباره وپروس آنفلوانزای مرغی برام بگو. در واقع یکی رو تو آتلانتا می شناسم كه می تونه به من بگه اين چيزايی كه اون مرده گفت امكان داره يا نه، پيش از اون كه ما براي نجات جهان با يه طرح ناپخته به اون جا حمله كنيم، كه در هر حال فايده ای نخواهد داشت.

در حالی كه از خيابان های پرپيچ و خم به طرف آپارتمان ليلي رانندگی مي كرد، ليلي هر چيزی را كه به ياد مي آورد تكرر كرد — در حالی كه ماشين را كنار جدول خيابان مي كشيد گفت:

__ می خوام تو با ماشين اين اطراف دور بزني، من برم بالا تو آپارتمانته يه سروگوشي آب بدم اگه امن بود، اون وقت تو بيا.

ليلي به بغل پوتينش اشاره كرد و گفت:

__ متشكرم، اما خودم مي تونم انجامش بدم.

__ پس مهم ترين كاری كه من مي تونم انجام بدم اينه كه يه دوری بزني ببينم چيز غير عادی حوالی اين ساختمون ديده ميشه يا نه. و همون طور كه دارم دور مي زني تماس مي گيرم.

__ به نظرم فكر خوبيه.

ليلي از پله هایی كه همين نيم ساعت پيش پايين آمده بود، بالا رفت. وقتی آپارتماناش را ترك مي كرد يك تار از مویش را مرطوب كرده و بين در و

چارچوب، درست یک اینچ بالاتر از زمین چسبانده بود. موی بلوند مانند نخ ماهیکیری در مقابل چوب، نامرئی بود. خم شد و از نزدیک نگاه کرد و آهی از سر آسودگی کشید. مو هنوز آنجا بود. آپارتمان امن بود و در باز نشده بود. داخل شد و با عجله، لباس و لوازم آرایش و چیزهایی را که فکر می کرد لازم دارد را جمع آوری کرد. فقط خدا می دانست که چه وقت و یا هرگز می تواند برای بردن باقی وسایلش به آنجا برگردد.

DONYAIEAMNOE

فصل بیست و سوم

همیشه چند دوست قدیمی هستند که شماره تلفن شان تا ابد در یادتان می ماند. مایکا سامنر یکی از آنها نبود، در حالی که لیلی در آپارتمانش مشغول جمع کردن وسایلش بود، سواين در حال تلاش برای مذاکره در خیابان های باریک، دنده عوض می کرد و هم زمان یکسری شماره های بی پایان را با موبایلش می گرفت، این کار مانند عبور از باتلاقی برای رسیدن به اطلاعات در ایالات متحده بود. بعد عصبانی بود از این که وسیله ای برای نوشتن شماره نداشت، برای این کار به بیش از چهار دست نیاز داشت، وقتی صدای کامپیوتری پرسید "آیا می خواهید صحبت کنید؟"، سواين زیر لب گفت "بله کثافت"

سپس شماره ای را گفت که مطابق بود با کلمه "بله کثافت"

__ مایکا، من لوکاس سواين هستم.

__ خوب، حرومزاده.

صدای خمیازه ای شنیده شد.

__ از زمان حضرت نوح دیگه چیزی در مورد تو نشنیدم. دلم می خواست الان هم صدات رو نمی شنیدم، می دونی الان ساعت چنده لعنتی؟

سواين به ساعتش نگاه كرد.

__ بذار ببينم؛ اينجا 9 صبحه، بنابراين اونجا بايد ... 3 صبح باشه... درسته؟

__ بدجنس

صدای يك خمیازه ديگر آمد.

__ خیلی خوب، چرا منو از خواب بيدار كردی؟ بهتره دليل خوبی داشته باشی.

DONYAIE MAMNOE

__ نمی دونم خوبه يا نه.

سواين در حالی که گوشی را بين فك و شانه اش جابجا می كرد، دنده را عوض كرد.

__ در مورد آنفلوانزای مرغی چی می دونی؟

__ من رو دست میندازی درسته؟

__ نوچ، من مثل يك حمله قلبی جدی هستم. آنفلوانزای مرغی خطرناکه؟

__ نه برای پرندگان وحشی، بلکه برای پرندگان اهلی شده. يادته چند سال پیش تو خبرا دیدیم ... فکر می کنم 1997 ... تو هنگ کنک آنفلوانزای مرغی شایع شده بود و اونا تقریبا دو میلیون جوجه رو از بين بردن؟

__ اونجایی که من بودم تلویزیون وجود نداشت. پس اون ویروس پرنده هارو می کشه؟

__ بله، نه صددرصد اونا رو، ولی به اندازه کافی از اونا رو می کشه. مشکل اينجاست که گاهی اوقات ویروس جهش پیدا می کنه و از پرنده به انسان منتقل می شه.

__ اين از آنفلوانزای معمولی خطرناک تره؟

__ بیشتر از اون. اگه بدن انسان یه ویروسی رو قبلا ندیده باشه، بنابراین بدن هیچ سیستم ایمنی در برابر اون نداره و بیمار می شه. پس شاید بمیره و شاید هم نه.

__ باعث دلگرمیه.

__ تا به حال شانس آوردیم. ما چند جهش ایجاد کردیم که امکان سرایت بیماری از پرنده به انسان رو می ده. اما هیچ کدوم از ویروس های آنفلوآنزای مرغی جهش جادویی برای انتقال از انسان به انسان را نداره. همون طور که گفتم تا حالا. ما راهی برای پیشگیری از ویروس بازترکیب شده که به سختی به ما آسیب می زنه نداریم. اما آنفلوآنزایی که در هنگ کنک آسیب رسوند، فکر نمی کنم یه بازترکیب باشه؛ بیشتر شبیه یه آنفلوآنزای مرغی واقعی به نظر میاد. اما مردم رو هم آلوده می کنه. اگه یه کم تغییر کنه و چیزی که باعث انتقال از انسان به انسان می شه، به وجود بیاد، اون وقت ما دچار مشکل عظیمی می شیم، چون ما مقاومت کمتری نسبت به اون داریم، نسبت به ویروس بازترکیب شده ای که قبلا حداقل یه قسمت از اون رو باهش مواجه شدیم. درسته؟

__ درباره واکنش چی؟

سوا این داخل خیابانی که ساختمان لیلی در آن بود پیچید، اما او با وسایلش آنجا نبود، بنابراین مجبور شد یک دور دیگتر بزند.

__ ما اون رو نداریم، ویروس های جدید به سختی و به سرعت آسیب می زنن؛ واکسن ماه ها زمان می بره تا آزمایش بشه، به اندازه همه مردم تولید بشه، اون وقت ما می تونیم واکسن مؤثر علیه ویروس رو داشته باشیم، مردم زیادی خواهند مرد. درست کردن واکسن برای آنفلوآنزای مرغی سخت تر از آنفلوآنزای معمولیه؛ چون واکسن ها تو تخم مرغ کشت می شن – آنفلوآنزای مرغی تخم مرغ ها رو از بین می بره.

__ این چیزیه که CDC واقعا نگرانسه؟

__ شوخی می کنی مگه نه؟ آنفلوآنزا یه جهنمی از کشته ها درست می کنه و مردم بسیار زیادی رو می کشه.

__ بنابراین، اگه یه آزمایشگاهی واکسن رو پیش از موعد تهیه کنه، بعد بزاره و وایروس منتشر بشه، می تونه پول زیادی بجیب بزنه؟

__ هی، یه لحظه صبر کن.

خواب از سرش پرید و صدایش سر حال شد.

__ سوااین، فکر کنم این همون چیزیه که می خوای به من بگی؟ این یه سناریوییه احتمالیه؟

__ من فقط در موردش شنیدم؛ هنوز اون رو بررسی نکردم. من نمی دونم همچین چیزی وجود داره یا نه، فقط می خواستم ببینم امکان پذیره یا نه.

__ امکان پذیر؟ این یه جواهره، اما یه کابوس لعنتیه. ما طی چند سال گذشته این احتمال رو نادیده گرفتیم، فقط واکسن آنفلوآنزای معمولی رو آماده می کردیم. اما نفس هامون رو حبس می کنیم و تلاش می کنیم متد های قابل اعتمادی برای تولید واکسن، قبل از این که یکی از اون بلاها به سرمون بیاد، پیدا کنیم. حتی با داروهای آنتی وایروس و داروهای درمان عوارض، میلیون ها نفر خواهند مرد.

__ آیا بچه ها سخت تر صدمه می خورن؟

__ مطمئنا، بدن اونا سیستم کامل ایمنی بدن بزرگا رو نداره، اونا در معرض بیماری های زیادی قرار نگرفتن.

__ متشکرم مایکا. این چیزی بود که نیاز داشتم بدونم.

این چیزی نبود که می خواست بشنود، اما حالا حداقل می دانست با چه چیزی سر و کار دارد.

__ قطع نکن. سوااین یه همچین چیزی در جریانیه؟ مرد تو باید به من بگی، نمی تونی بذاری ما با چیزی شبیه این روبرو بشیم.

__ نمی دارم.

امیدوار بود؛ باید چند تا اقدام امنیتی انجام می داد.

__ این فقط یه شایعست، چیزی برای نگرانی نیست. فصل آنفلوانزا شروع شده، مگه نه؟

__ همین طوره، تا حالا که به نظر میاد مثل یه فصل معمولیه، اما اگه متوجه شدی یه حرومزاده ای دنبال به دست آوردن ثروت به وسیله همچین ویروسیه، نیازه که ما بدونیم.

سواين به دروغ گفت:

__ تو اولین نفر خواهی بود، هفته ديگه بهت زنگ می زنم و تو رو در جریان همه چیز می دارم، خوب یا بد.

احتمالا زنگ می زد ولی مایکا اولین نفر نبود.
مایکا غر زد.

__ حتی سه صبح لعنتی.

__ اون رو خواهی داشت، متشکرم رفیق.

سواين تماس را قطع کرد و تلفن را در جیبش گذاشت.

لعنتی. پس این توطئه ای که آن شخصی که با لیلی تماس گرفته بود می گفت، نه تنها امکان پذیر است، بلکه یک مشکل واقعی می باشد.

سعی کرد به ابزارهای جایگزین برای دست زدن به آن فکر کند نمی توانست با لانگلی تماس بگیرد زیرا فرانک فعلا مسئولیتی نداشت و در آنجا جاسوس لعنتی وجود داشت که اطلاعات را به رودریگو نروی می داد، نمی دانست به چه کسی می توانست اعتماد کند.

اگر فرانک بود ...خوب، یک تماس تلفنی می گرفت و کل مجتمع آزمایشگاهی لعنتی فردا صبح به هوا می رفت، اما فرانک آنجا نبود، بنابراین باید خودش به نحوی ترتیب آنجا را می داد.

می توانست جزئیات را به مایکا بدهد، اما CDC (مرکز کنترل بیماری ها) چه کاری می توانست انجام دهد؟ هیچ کاری بیشتر از هشدار سازمان بهداشت جهانی WHO از دستش بر نمی آمد.

حتی اگر WHO (سازمان بهداشت جهانی) بدون این که کسی از پلیس محلی قبلا به نروی به صورت محرمانه اطلاع داده باشد، بله، آنها ویروس را خواهند یافت، اما آزمایشگاه نروی روی واکسن برای ویروس کار می کرد، در نتیجه در آنجا باید ویروس برای آزمایش وجود داشت، و الی آخر.

این یک توطئه شسته رفته و تمیز بود، به طور منطقی هیچ خلاfi صورت نگرفته بود. باید نقشه شان را تحسین می کرد.

سواين دوباره به ساختمان آپارتمان برگشت و اين بار لیلی را در آنجا دید که دو ساک مسافرتی و یک کیف که به نظرش آشنا می آمد روی دوشش آویخته بود.

سواين با علاقه به کیف نگاه کرد. بدون آن شاید هرگز نمی توانست لیلی را پیدا کند.

پیاده شد تا ساک هایش را جابجا کند. متوجه شد او کمی سخت نفس می کشد و به یاد آورد لیلی گفته بود، سم کمی به دریچه قلبش آسیب زده است.

مراقب بود به روی لیلی نیاورد چون او فردی در ظاهر توانا و محکم بود، اما حقیقت این بود که تنها دو هفته از زمانی که سالواتوره نروی را کشته بود و خودش هم نزدیک بود بمیرد، گذشته بود.

حتی اگر آسیبی که به قلبش وارد شده بود جزئی بود، به هیچ وجه نمی توانست در عرض مدت کوتاهی نیروی خود را به دست آورده باشد. همان طور که در ماشین را برای لیلی باز می کرد، او را مورد بررسی قرار داد. لب هایش کبود نبود و

ناخن های بدون لاکش صورتی بودند. اکسیژن کافی دریافت کرده بود. او با سرعت سه طبقه را بالا و پایین کرده بود، بنابراین، مطمئناً نفس کم می آورد، خود او هم همین طور.

آرامش یافت. لیلی را که تقریباً سوار ماشین شده بود، متوقف کرد، لیلی پرسشی نگاهش کرد و او بوسیدش. دهانش نرم و لطیف بود، به طرف سواين متمایل شد و آن چنان به راحتی او را پذیرفت که قلب سواين دیوانه وار می زد.

خیابان جایی نبود که سواين آن طوری که دلش می خواست او را ببوسد، بنابراین خود را با همین مزه کردن مختصر راضی کرد. لیلی لبخند زد، یکی از آن لبخند های کاملاً زنانه که در هر مردی به طور هم زمان احساس گيجی و مستی و شادی به جا می گذاشت، لیلی سپس روی صندلی نشست و در را بست.

سواين در حالی که پشت فرمان می نشست گفت:

__ لعنتی، احتمالاً باید این ماشین رو بندازم دور.

__ چون شیشه هاش طوریه که ما رو می بینن؟

__ آره، هر چند ما احتمالاً به نظریه زوج می آیم که اومدن تعطیلات، بهتره این فرصت رو از دست ندی. خوب حالا به من چی می رسه؟

__ شاید چیزی که کمتر تو چشم باشه، مثل یه لامبورگینی قرمز؟

این منصفانه نبود با این که مگان رنو به هیچ وجه هم سطح لامبورگینی نبود، اما هنوز ماشین قابل توجهی بود. سواين خندید.

__ چون من ماشینای خوب دوست دارم ازم شکایت کن.

__ با دوستت تو ایالات متحده تماس گرفتی؟

__ آره، اما به خاطر تفاوت ساعت بد خُلق بود. خبر بد این که، نه تنها مسئله ویروس امکان پذیره، بلکه بدترین کابوس CDC.

__ خبر خوب چیه؟

__ هیچی. به جز این که نروى تا وقتی واکسن ها آماده نشده نمی خواد ویروس رو منتشر کنه، البته به خاطر این که می خواد اولین نفر باشه که مایه کوبی (واکسیناسیون) می کنه، درسته؟ و ماه ها برای تهیه واکسن وقت لازمه، از اونجایی که دوستان ماه اوت به برنامه صدمه زدن، احتمالاً دکتر دیوانه دوباره شروع کرده فکر کنم خیالمون باید راحت باشه که در طول این فصل نمی خوان ویروس رو منتشر کنن و تا سال بعد منتظر می مونن. لیلی نفسی از سر آسودگی کشید.

__ این برام مسئله حساسیه.

کمی درنگ کرد.

__ داشتم فکر می کردم من قبلا در مورد ویروس نمی دونستم اما حالا ... این کاری نیست که بخوایم تنهایی انجام بدیم . با وجود این که من در حال حاضر موقعیت خوبی در CIA ندارم، اما هنوز هم می تونم از یه تلفن عمومی استفاده کنم و با رابطم در اونجا تماس بگیرم و بهش بفهمونم چه اتفاقی داره میوفته.

اونا می تونن کاری که ما قصد داریم انجام بدیم رو در مقیاس بهتر و بزرگتر از ما انجام بدن.

سواين از ترس زهره ترک شد.

__ به خاطر خدا، این کار رو نکن!

استدلال لیلی درست بود، اما او چیزی در مورد جاسوس نمی دانست و سواين نمی توانست بدون این که خود را لو بدهد چیزی به او بگوید.

__ چرا نه؟

تن صدای صدای لیلی کنجکاوتر از همیشه بود و سواين چشم های آبی یخی او را که مانند لیزر به او خیره شده بود حس کرد. می توانست با این نگاه فولاد را هم برش دهد.

سواين دليل خوبی در ذهن نداشت و برای چند ثانیه ای فکر کرد همه چیز نابود شده، اما برای ثانیه ای جرقه ای از هوش در ذهنش زده شد. می توانست در مورد همه چیزهای ضروری به او بگوید بدون این که اطلاعات دیگر را به او بدهد. مهم ترین چیز این بود که چگونه آن را بیان کند.

__ می دونی که نروی در اونجا رابط و نفوذ داره.

__ اون یه چیز با ارزشه براشون، یه خبرچین، اما...

__ ...اما در عین حال اون یه مرد ثروتمنده. اگه یه مواجب بگیر اونجا داشته باشه عجبیه؟

این توضیح ساده ای بود و البته، عین واقعیت. سواين فقط چند چیز جزئی را حذف کرده بود.

لیلی به صندلیش تکیه داد و به او اخم کرد.

__ این فرصت خوبیه. سالواتوره خیلی دقیق بود و رودریگو حتی از اون بیشتر. بنابراین ما جرأت نمی کنیم به کسی اعتماد کنیم، مگه نه؟

__ به هیچ کس نمی تونم فکر کنم که جیره خور نروی نباشه نه تو پلیس فرانسه، نه تو اینترپل ...

سواين کم کم صدایش را پایین آورد و شانه بالا انداخت.

__ حدس می زنم مجبور بشیم خودمون دنیا رو نجات بدیم.

لیلی با ترشروئی گفت:

__ من نمی خوام دنیا رو نجات بدم، من چیزها رو در مقیاس کوچک تر دوست دارم. می خوام مسئله شخصی باشه.

سواين مجبور بود بخندد، چون منظور او را می فهمید. به همان اندازه که قبل از این موضوع لیلی می خواست سازمان نروى را نابود کند، اکنون آنها مجبور بودند با هم این کار را بکنند. کار دشوارتر از آن بود که اول تصورش را می کرد. با وجود این ویروس در آزمایشگاه حتما سیستم امنیتی آن با سیستم امنیتی CDC در آتلانتا برابری می کرد. به دست آوردن آن کاری بیشتر از داشتن اطلاعات سیستم امنیتی لازم داشت. آنها به کمک نیاز داشتند. این که از چه طریق این کمک را به دست آورند خود مشکلی بزرگ بود. سواين گفت:

__ ممکنه مجبور باشیم ریسک کنیم و با مردی که با تو تماس گرفته، صادقانه صحبت کنیم. در غیر این صورت اوضاعمون سخت می شه.

__ منم به همین موضوع فکر کردم.

سواين متعجب شد. گاهی اوقات ترسناک بود که مغزشان دقیقا به همان سرعت و شیوه کار می کرد و هر دو به یک چیز فکر می کردند.

__ به خاطر وجود ویروس احتمالا امنیت لایه بندی خواهد بود و ویروس رو تو قرنطینه سختی نگه می دارن. ما به شخصی در داخل نیاز داریم.

__ تو باید با اون ملاقات کنی، این تنها راهیه که می تونیم بفهمیم اون رودریگو نروى نیست. اگه اون رودریگو باشه، از فرصت استفاده می کنه تا تو رو به چنگ بیاره. اون در مورد من چیزی نمی دونه. باید بعد از شلیک تو روز روشن یه ایده دیگه داشته باشه، اما اون نمی دونه من چه شکلی ممکنه باشم یا هر چیزی من می تونم هواتو داشته باشم.

لیلی لبخند تلخی زد.

__ اگه اون رودریگو باشه، افراد زیادی داره که حواسشون هست و مراقبن و کاری از دست تو بر نمیاد؛ اما من موافق این پیشنهادم، این تنها راهه. من این کار رو می کنم. اما اگه اون رودریگو باشه و اونا منو گیر آوردن، یه لطفی بکن و منو بکش. نذار اونا منو زنده گیر بیارن چون انتظار دارم رودریگو بخواد قبل از این که منو بکشه، باهام بازی کنه و سرگرم شه. من خیلی زود ممکنه این مسئله رو امتحان کنم.

شکم سواين از تصور دست های رودریگو روی بدن لیلی، بهم پیچید. تصمیم های سختی در طول زندگیش مجبور بود بگیرد، اما این یکی از آنها نبود. با ملایمت گفت:

__ نمی دارم این اتفاق بیفته.

لبخند لیلی کمی درخشان تر شد.

__ متشکرم.

بنابراین، با عینک آفتابی و کلاه لیلی در همان محله، آنها در یک کافه پیاده رو، که نان بریوش و قهوه داشت، از ماشین پیاده شدند.

سواين به خوردنش نگاه کرد، قلبش آن چنان می زد که انگار آخرین روزیست که با او می گذرانند. فکر کرد می تواند مدت بیشتری این کار را به تعویق بیندازد، اما شرایط آنها را وادار می کرد، این کار را هر چه زود تر انجام دهند.

اگر تماس گیرنده رودریگو نروى بود، هیچ راهی برای فهمیدنش تا زمان ملاقات وجود نداشت. و پس از آن هم خیلی دیر خواهد بود.

سواين آرزو می کرد کاش راه دیگری وجود داشت تا آنها بتوانند آن را انجام دهند، اما وجود نداشت. ملاقات باید انجام می شد.

فردا وقتی آن مرد تماس می گرفت لیلی مجبور بود پیشنهادش را بپذیرد؛ قرار ملاقات بگذارد و به آنجا برود. بعد ... تماس گیرنده یا تبدیل به نیروی می شود یا شخص دیگری.

سواين دست به دامن خدا شد تا آن شخص نیروی نباشد. او لیلی را بیشتر از یک بار بودن با او می خواست. او را بیشتر از یک شب می خواست.

خودش هنگام انجام هر مأموریتی می دانست شاید آخرین بارش باشد. وقتی شما با افراد خشن و جنایتکار سروکار دارید گاهی خشونتشان دامنگیر شما می شود، لیلی هم همین طور، او خود را در خط مقدم قرار داده و احتمالات را پذیرفته بود. این که او به انتخاب خودش آنجا بود اوضاع را آسان تر نمی کرد.

اما اگر نیروی و آدمکش هایش، همانی بودند که نشان می دادند و او لیلی را از دست می داد، به خدا سوگند یاد می کرد که آن حرامزاده ها توانش را می دادند.

فصل بیست و چهارم

با پافشاری لیلی، سواين مگان را پس داد و از یک مؤسسه دیگر ماشین فیات 4 سیلندر آبی کرایه کرد. وقتی لیلی به او گفت که چه می خواهد، سواين وحشت زده شد.

__ بیا به جاش یه مرسدس بگیریم. اینجا پر از مرسدسه.

__ ماشین رو روشن کرد.

__ می دونم، بیا پورشه بگیریم. شاید اسب لازم داشته باشیم یا یه BMW. صدای هر دوشون خوبه.

لیلی گفت:

__ فیات

__ خدا بخیر کنه.

لب های لیلی کشیده شد اما خودش را کنترل کرد تا نخندد.

__ تو چیزی که جلب توجه کنه لازم نداری.

سواين با لجبازی گفت:

__ بله نمی خوام، برام مهم نیست کی به من توجه کنه ، چون هیچکی نمی دونه من کیم. اگه من دنبال کسی می گشتم به مردی که پشت فیات نشسته توجه می کردم، چون اگه نخواست توجه کسی رو جلب کنی پشت همچین ماشینی می شینی.

استفاده از همان تئوری، لیلی کلاه گیس قرمز روشن را برای تغییر قیافه به سرش گذاشت، بنابراین سواين واقعا درست می گفت.

اما در حال حاضر ارزش سربسر گذاشتن با سواين آن قدر برایش زیاد بود که برای اذیت کردن سواين می خواست حداقل یک روز با فیات رانندگی کند، فقط برای این که ببیند چطور غرغر و شکایت می کند.

__ تو رانندگی رو با یه جاگوار شروع کردی و امروز منو سوار یه مگان کردی اگه کسی دنبالت باشه باید از قبل بدونه که تو از ماشینای سریع خوست میاد و فیات آخرین چیزیه که دنبالشن.

غرزد.

__ شوخی ندارم.

__ فیات ماشین خوبیه. می تونیم یه استایلو سه در داشته باشیم؛ این نسبتا ورزشیه

__ یعنی می تونم به جای 5 مایل در ساعت 10 مایل پدال بزنم؟

لیلی لبش را گاز گرفت تا نخندد، چون تصور کردن او با آن پاهای دراز، در حالی که پشت سه چرخه پدال می زند بسیار مضحک بود، پاهای بلندش اطراف گوشش پیچیده و مثل دیوانه ها رکاب می زند.

سواين آن قدر بد خلقی کرد و نق زد که قبل از رسیدن به پیشخوان برای اجاره ماشین، لیلی گفت:

__ هیس، اصلا می خوام این رو با کارت اعتباری من حساب کنی؟ فقط قبل از این که یک ساعت بگذره رودریگو ردش رو می گیره.

__ کارت اعتباری من از خجالت مبلغی که توشه، حتما منقضی شده.

اما شانه هایش را صاف کرد و مثل یک مرد قدم برداشت.

فیات استیلو ماشین کوچک و سریعی بود. با شتابی خوب. اما لیلی می توانست بگوید کمی در قضاوتش در مورد فیات عجله کرده است.

سواين ساک های لیلی را روی صندلی عقب قرار داد. لیلی در صندلی کنار راننده جای گرفت و کمر بند ایمنی را بست. قبل از این که سواين روی صندلی بشیند کمی آن را عقب کشید تا پاهایش جا شود.

سویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد. لیلی اشاره کرد.

__ سیستم ناوبری برای رهیابی داره.

__ من نیازی به سیستم رهیابی ندارم، می تونم نقشه رو بخونم.

دنده ماشین را جا انداخت، بعد با بینی و دهان ادای صدای موتور را در آورد که متأسفانه کاملاً شبیه صدای خود موتور بود و لیلی در مبارزه با خنده اش بازنده شد. سعی کرد خنده اش را مخفی کند، بینش را با دست گرفت و سرش را به طرف پنجره برگرداند و به بیرون نگاه کرد، اما سواين دید که شانه هایش از خنده تکان می خورد.

سواين با ترش رویی گفت:

__ خوشحالم یکی فکر می کنه این بامزه ست. من تو بریستول اقامت دارم. فکر نمی کنی ممکنه یکی فکر کنه چقدر عجیبه که من به جای یه ماشین لوکس سوار فیات شدم؟

__ تو با ماشین پز می دی. وگرنه افراد زیادی هستن که ماشینایی که گاز کمتری مصرف می کنن کرایه می کنن. این یه کار هوشمندانهست.

__ اما اگه مجبور باشن سریع فرار کنن چی، اونا با ماشینای بزرگ تحت تعقیب قرار می گیرن.

لحنش ترسناک و سخت بود.

__ فکر می کنم اخته شدم. وقتی دارم با این رانندگی می کنم، احتمالا نمی تونم مرد باشم.

لیلی آرام گفت:

__ نگران نباش، اگه نمی تونی، هر چی می خوای سوار شو.

حرف هایش مانند ورد جادویی درخشید و سوا این شروع به خنده و ادا و اطوار در آوردن کرد.

اما وقتی متوجه شد منظور لیلی فقط ماشین بوده دلق شد و نالید.

__ آه. لعنتی، این شیطانیه. تو با این فکری که تو سرم انداختی باید بری جهنم.

لیلی نگاهی معصومانه به او انداخت و یک شانه اش را بالا انداخت و ژستی گرفت که یعنی "چرا؟"

این سوا این بود که حرف او را بد برداشت کرده بود و به مسیر دیگری کشانده بود، او منظوری از حرفش نداشت. لیلی از خودش تعجب می کرد که چگونه می توانست این طور تفریح کند، با توجه به آنچه بر علیه شان بود، اما انگار یک توافق ضمنی بینشان بود که تصمیم داشتند امروز فقط برای خودشان باشد.

چون شاید امروز تنها روزی بود که داشتند. لیلی مأموران قراردادی را می شناخت که، به خاطر طبیعت کارشان، کاملاً در لحظه زندگی می کردند هرگز برایش پیش نیامده بود، اما امروز او ضرب المثل نگران فردا نباش – را از نزدیک حس می کرد. یک تلخی وجود داشت، لیلی شاهد حالت های سواين بود، او با رفتارش به آنچه می توانست بین آنها باشد، اعتراف کرده بود.

سواين احساس درونی او را گرم و لطیف کرده بود، با مهربانی که وعده های زیادی می داد و این او را می ترساند.

لیلی فکر کرد، می تواند عاشقش شود. شاید هم قبلاً شده بود، فقط یک کمی، برای حس شوخ طبعیش و شادی عمیقی که توانست روحش را از اعماق بیرون بکشد.

لیلی نیاز به خنده داشت، سواين این را به او داده بود. سواين گفت:

__ بیا دوباره مذاکره کنیم، اگه من بتونم فردا ماشین رو عوض کنم، به عنوان جایزه اون رو دریافت کنم.

__ و اگه نتونستی، باید در طول این مدت با همین رانندگی کنی؟

سواين خرناسی کشید و با لحنی از خودراضی گفت:

__ آره، همین طور می شه.

لیلی به صندلی دست کشید:

__ من این ماشین رو دوست دارم. بهش علاقمند شدم. برخلاف تو. جنسیت من با ماشین ارتباطی نداره.

__ مردا دست خودشون نیست. ما با عشق به ماشین دنیا میایم و از وقتی دستامون به اندازه کافی دراز می شه تا به فرمون برسه، این اسباب بازی مورد علاقمونه.

لیلی اشاره کرد.

__ این ماشین مردونست.

__ مسئله رو فنی نکن، اینجا هیچ تستسترونی نیست.

بعد صدای شیشکی درآورد و به مسخره گفت:

__ می بینی، این یه ساپرانوی 4 سیلندره.

__ این یه ماشین عالی برای رانندگی تو شهره. اون قابلیت مانور داره و بسیار اقتصادیه.

سوااین تسلیم شد.

__ بسیار خوب، تو برنده شدی. من این رو می رونم، اما بعدش به خاطر لطمات احساسی که تو باعثش، نیاز به درمان دارم.

لیلی مستقیماً از شیشه جلو به بیرون خیره شد.

__ ماساژ درمانی؟

سوااین پیشنهادش را بررسی کرد.

__ هممم. بله، انجامش می دیم. اما من ماساژ زیاد لازم دارم.

__ فکر می کنم بتونم انجامش بدم.

سوااین خندید و به او چشمک زد و ناگهان لیلی حیرت کرد که آیا خودش به او اجازه داده بود در مورد چیزی که 100% تصمیم نداشت انجامش بدهد، صحبت کند؟ نود و هشت درصد بله اما صد درصد نه. در آن مسیر و هم انگیزی که سوااین می خواست او را به تور بزند، آن حس قدیمی احتیاط غریزی هنوز به او هشدار می داد.

سوااین کاملاً جدی شد و با ملایمت گفت:

__ اجازه نده هیچ کس به کاری که نمی خوای وادارت کنه. اگه نمی خوای با من بخوابی، همه کاری که باید بکنی اینه که بگی نه.

لیلی از پنجره به بیرون نگاه کرد.

__ تا حالا شده چیزی رو بخوای و هم زمان از اون بترسی؟

__ منظورت اینه که سوار ترن هوایی بشی، وقتی واقعا می خوای که سوار شی، اما شکمت قبلا اومده تو حلقه؟

حتی دلوایسی هایش هم به شوخی ابراز می شد، لیلی کمی فکر کرد و لبخند زد.

__ آخرین باری که با کسی درگیر عشق بازی کردم، اون سعی کرد منو بکشه.

این را خیلی عادی گفت، اما غم و اندوه و تنشی که هنوز گرفتارش بود، چیز غیر عادی بود.

سواين سوت زد.

__ بسیار خوب، اون روز تو رو خراب کرد. اون دیوانه ای چیزی بود؟

__ نه، اون استخدام شده بود تا این کار رو بکنه.

__ آه، عسلم.

سواين این را با اندوه واقعی در صدایش گفت، چون برای لیلی ناراحت بود. __ متأسفم، می توئم بفهمم این موضوع چه جاهایی تو رو محتاط می کنه.

لیلی زمزمه کرد:

__ این نادیده گرفتن حقیقته.

__ بدون این که تجربه کنی؟

__ راه سختی بود.

سواين مردد شد، همین طور مطمئن نبود بخواهد بداند.

__ چقدر سخت؟

لیلی شانه بالا انداخت و گفت:

__ 6 سال پیش بود.

فرمان در دست سواين تکان خورد و ماشين كمی منحرف شد و به ماشين كناری ضربه زد. راننده كناری برای هشدار، دستش را روی بوق گذاشت.

__ 6 سال؟

با نا باوری گفت:

__ تو 6 سال با کسی نبودی؟ خدای بزرگ - برای همینه که به شدت محتاطی.

سواين هم اگر به دست کسی که عاشقش بود تقريباً كشته شده بود، ممكن بود مثل او فكر كند. اما خوب چنين اتفاقی برايش نیفتاده بود.

لیلی فكر نمی كرد چیزی بدتر از خیانت دیمیتري بتواند به او آسیب برساند، تا وقتی که زیا مرد.

سواين حدود يك دقیقه ديگر هم فكر كرد، بعد گفت:

__ من افتخار می كنم.

__ نكن، اگه شرایط ما رو در كنار هم قرار نمی داد، من امكان نداشت بتونم با تو ارتباط داشته باشم.

اشاره كرد.

__ اگه تو اجتماع همدیگه رو ملاقات می كردیم، من تو رو مثل روزنامه باطله می انداختم دور.

سواين شیشکی زد.

__ یعنی با جذابیت من اغوا نمی شدی؟

لیلی چشم غره رفت.

__ نمی تونستی به اندازه کافی به من نزدیک بشی تا من بفهمم تو جذابی.

__ این ممکنه سنگدلی به نظر برسه، اما اگه مسئله اینه خوشحال می شدم یه روز دیگه تو پارک شلیک می کردی. اگه معتقدی کار سرنوشته، پس به این معنیه که من باید اونجا نشسته بودم، عاطل و باطل، درست وقتی که تو در حال باختن تو یه نبرد مسلحانه بودی.

__ شاید هم کاملاً شانس بود، منظورم اینه حالا باید دید این برات خوش شانس بود یا بد شانس.

DONYAIEAMNOE

و - شاید برای لیلی، نیز همچنین، هر چند لیلی باید موهبت هایش را می شمرد، حتی اگر رویداد های به شدت ناخوشایند در جریان بودند، حداقل برای مدت کوتاهی در زندگیش او دوباره خندیده بود.

سوا این با سستی گفت:

__ این بهترین شانس بود که بعد از مدت ها داشتم.

لیلی به چهره اش نگاه کرد و حیرت کرد که چگونه او می توانست این قدر خوش بین و این قدر با خودش آشتی باشد.

لیلی نمی توانست به خاطر بیاورد از نوجوانی به بعد این احساس را داشته باشد، هر چند او وقتی زیبا را داشت خیلی خوشحال بود.

بعد از مرگ زیبا، با آرامش و شادی بیگانه بود. او تمام افکارش روی نقشه اش متمرکز بود و به تنها چیزی که فکر می کرد، انتقام بود، انتقام زیبا.

حالا سوا این در زندگیش بود، هدفش از یک مسئله شخصی به مسئله ای آن قدر مهم تغییر یافته بود، که برای درک ابعاد آن مجبور بود تقلا کند و احساسات شخصی او را ناچیز ساخته بود و حقیقت دیدگاهش را تغییر داده بود.

لیلی می دانست اگرچه هر شخصی هیچ وقت از غصه خوردن برای کسانی که دوستشان داشت دست بر نمی دارد، کیفیت اندوه از دردی کشنده به دردی خفیف تر تغییر می یابد.

با پذیرش مسئله و با یادآوری لحظات خوش – گاهی اوقات همه اینها با هم – در یک زمان بسیار کوتاه احساس می شود.

تمرکز او از خودش – چیزهایی که از دست داده بود – به چیزی خارج از خودش تغییر یافته بود و با این تغییر، نوع درد تغییر یافته بود، شدتش کم شده بود.

نمی دانست چقدر به پایان رساندن این کار طول می کشد، اما برای هر لحظه اش سپاسگزار بود. این را می دانست که سوا این با بی حیاییش، نقش بسیار زیادی در تغییر حال و هوای او دارد. البته، او فقط با راه رفتنش در خیابان با آن ژست و راه رفتن سستش می توانست حال و هوای هر زنی را عوض کند.

می دانست، چون می دید زن ها به او نگاه می کنند و از تأثیر او روی خودش آگاه بود.

سوا این دست او را گرفت و فشرد.

__ خیلی نگران نباش. همه چی درست می شه.

خنده تلخی کرد.

__ منظورت اینه که: تماس گیرنده مرموز من تبدیل به رودریگو نمی شه؛ اون می تونه هرچی که در مورد سیستم امنیتی آزمایشگاه لازم داریم رو بهمون بگه؛ ما بدون هیچ مشکلی وارد اونجا می شیم، کل وایروس ها رو نابود می کنیم، دکتر جوردانو رو می کشیم تا اون نتونه دوباره این کارو انجام بده و بدون هیچ زحمتی بیرون میایم و فرار می کنیم؟

سوا این در موردش فکر کرد.

__ شاید همه چیز این جور نشه؛ تو یه لیست از کارا داری اما باید ایمان داشته باشی کدوم راه بهتره، ما نمی تونیم شکست بخوریم، بنا براین شکست نمی خوریم.

__ قدرت تفکر مثبت.

__ این تا حالا برا من کار کرده. من از لحظه ای که تو رو دیدم می خوام لباساتو در بیارم و حالا نگامون کن.

یک بار دیگر وقفه ای به وجود آمد، آنها بودند و هزاران کاری که باید انجام می شد و نمی توانستند آن روز هیچ کاری انجام دهند.

متخصص سیستم امنیتی سوااین در دسترس نبود، اما حالا که می دانستند چه در برابرشان قرار دارد، هر دوی آنها به این فکر می کردند که سیستم امنیتی آنجا بسیار پیچیده تر از آن است که هر متخصص معمولی تا کنون دیده است.

فقط برای این که ببینند چه می توانند پیدا کنند ، قبل از رفتن به هتل به یک کافی نت رفتند تا در مورد آنفلوانزا تحقیق کنند. مطالب بسیار زیادی وجود داشت، بنابراین برای صرفه جویی در وقت هر کدام جداگانه کامپیوتری کرایه کردند و تحقیقات را بین خودشان تقسیم کردند.

در بعد از ظهر، یک لحظه سوااین ساعت مچی خود را چک کرد، بعد موبایلش را در آورد و یکسری شماره وارد کرد. از آنجایی که لیلی نشسته بود، نمی توانست بشنود چه می گوید. اما حالتش جدی بود. مکالمه اش کوتاه بود، وقتی تمام شد، پیشانیش را مالید، انگار که سردرد داشت.

وقتی کامپیوتر داشت فایل پر حجمی را بارگذاری می کرد، لیلی به سمت او رفت.

__ مشکلی پیش اومده؟

__ یکی از دوستانم تو ایالات متحده تصادف کرده. تماس گرفتم تا وضعیتش رو بررسی کنم.

__ حالش چطوره؟

__ بدون تغییر. پزشکا می گن این واقعا خوبه. اون 24 ساعت اول رو گذرونده، بنابراین اونا نسبت به قبل کمی خوشبین ترن. هنوز هم خطر کاملاً رد نشده و ممکنه جون سالم بدر نبره.

لیلی پرسید:

__ اونجا به بودنت نیاز هست؟

نمی دانست بدون او چکار خواهد کرد، اما اگر دوست خیلی نزدیک بود –
سواين به طور خلاصه گفت:

__ نمی تونم.

این طور برداشت کرد که یعنی او واقعا نمی توانست و این که او شخص طرد شده ای در ایالات متحده است و اجازه ندارد آنجا باشد.

برای همدردی شانه او را لمس کرد، چون می دانست او چه حسی دارد. شاید لیلی هم هرگز نمی توانست دوباره به خانه برگردد.

از طریق وبسایت CDC (مرکز کنترل بیماری ها) شروع کرد. اولین بار چیزی که واقعا مورد علاقه اش باشد در آن پیدا نکرد، اما روی سایت های مرتبط با آن که دارای لینک به CDC بودند کلیک کرد. وقتی فهرستی طولانی بروی صفحه ظاهر شد سرانجام به روی چاپ کلیک کرد و ناله ای از رضایت از گلوش خارج شد.

لیلی پرسید:

__ چی پیدا کردی؟

بعد خم شد و از روی شانه او شروع به خواندن کرد. سواين صدایش را پایین آورد تا کسی متوجه نشود چه می گویند.

__ یک لیست از عوامل مسری و اقدامات ایمنی احتیاطی برای هر کدام از اونا.

به کامپیوتری که لیلی استفاده می کرد اشاره کرد.

__ تو اونجا چی داری؟

__ یه برآورد از بیماری ها و مرگ و میرهایی که در طول این بیماری مسری به وجود میاد. فکر نمی کنم چیز مفیدی باشه.

__ اون شاید به ما بگه به چی نیاز داریم. اگه این طور نباشه، دوستم تو آتلانتا می تونه جاهای خالی رو پر کنه. باید یه بخشی از این سؤالها رو امروز صبح ازش می پرسیدم، اما من برای فکر کردن در موردش وقت نداشتم و در هر صورت اون به من گفت حرومزاده، چون وقتی بهش زنگ زدم اونجا ساعت 3 صبح بود.

__ قابل درکه.

__ منم همین فکر رو کردم.

دستای لیلی هنوز روی شانه سواين بود و سواين دستش را روی آن گذاشت.

__ بیا اینا رو برداریم برگردیم هتل اونجا بخونیمشون، می تونیم یه چیزی سفارش بدیم و تو هم می تونی وسایلتو جابجا کنی.

__ ما باید به هتل بگیم در حال حاضر به جای یه نفر دو نفر تو اقامت دارن.

__ من فقط می گم همسرم به من ملحق شده. مسئله ای نیست. بزار عینک رو چشمت باشه و نزار هیچ کدوم از کارکنای هتل چشمتو ببینن.

__ من خیلی احمقانه تو اتاق یه هتل با عینک آفتابی بشینم. با لنزای رنگی راحت تر می شه این کارو کرد.

__ این فقط چشمت نیست که قابل شناساییه. سرتاپای تو، رنگ موها، فرم صورتت قابل شناساییه. وقتی سرویس خدمات هتل سفارشا رو تحویل می ده، فقط کافیه بری تو حموم. غیر از خدمتکار، این تنها وقتی که کارمون رو قطع می کنیم.

سواين از سايت خارج شد، بعد همه كاغذهايي را كه پرينت گرفته بود را دسته كرد. وقتي ليلي داشت همان كار را مي كرد، هزينه را پرداخت كرد.

در خيابان قدم مي زدند، باد به آنها شلاق مي زد. هرچند كه يك روز آفتابي بود، اما آن قدر سرد بود كه همه مردم دستكش و كلاه پوشيده بودند.

ليلي كلاهش را پايين تر كشيد، طوري كه همه مويش را پوشانده بود و به همراه سواين به طرف جايي كه ماشين را پارک کرده بود قدم زدند.

به نظر مي رسيد او شانس خوبي براي يافتن جاي پارک، در شهري كه به خاطر نداشتن جاي پارک اسمش بد در رفته بود دارد. ليلي فكر كرد سواين يكي از آدم هايي است كه زير نعل اسب به دنيا آمده است و ذاتا خوش شانس است.

اگر جيب هامرغول پيكر هم كرايه مي كرد، مي توانست به نحوي جايي براي پارک كردنش پيدا كند. سواين از عيب جويي در مورد فيات صرف نظر کرده بود، هرچند ليلي ناله و شكايت زيرلبي او را چند بار شنيده بود.

روزها واقعا کوتاه شده بود، تا زمستان تنها چند هفته مانده بود، بنابر اين وقتي به هتل رسيدند خورشيد غروب کرده بود و هوا گرگ و ميش بود و اين باعث شده بود به عینک آفتابي ليلي نيازي نباشد. ليلي عينکش را در آورد و به خاطر آورد هنوز يك عینک آفتابي با شیشه های صورتی دارد كه در لندن به عنوان قسمتي از تغيير قیافه از آن استفاده کرده بود.

ليلي عينک را پيدا كرد و از ساکش در آورد.

آن قدر روشن بود كه مي توانست با عينک همه جا را خوب ببيند و رنگ چشمانش را هم مخفي كند. ليلي آنها را سر جايشان گذاشت و به طرف سواين برگشت.

چطور به نظر ميام؟

شصتش را به علامت موفقيت بالا گرفت.

__ لوند و شیک. فقط پلک هاتو نیمه باز نگه دار، درست مثل این که هواپیمازده شده باشی، ما موفق می شیم.

سواين حق داشت؛ در حالی که چمدان لیلی را به دنبال خود می کشید تا به اتاقش برسد اصلا هیچ کس به آنها توجهی نکرد.

با رسیشن هتل تماس گرفت و به آنها اطلاع داد که همسرش رسیده، بنابراین، اکنون دو نفر در این اتاق ساکنند؛ بعد به قسمت نظافت اتاق زنگ زد و درخواست حوله های اضافه کرد.

DONYAIEAMANOE

لیلی خودش را با باز کردن ساکش مشغول کرد، لباس هایش را در دراور چید و بعضی از لباس هایش را در کمد، کنار لباس های سواين آویزان کرد، لوازم آرایشی و بهداشتیش را در حمام گذاشت. در حالی که یک جفت از کفش هایش را در کمد، پایین لباسها در کنار کفش سواين می گذاشت، ناگهان به او شوک وارد شد.

یک چیز صمیمی و دلگرم کننده جلو چشمش بود. کفش های او خیلی کوچک تر و شکیل تر از کفش های سواين بود و این حقیقت را به او یادآوری کرد که او حالا - با هر هدف و قصدی- با سواين زندگی می کند.

نگاهش را بالا آورد تا ببیند سواين به او نگاه می کند تا دلیل ناراحتیش را از نگاهش بخواند. سواين به آرامی گفت:

__ همه چیز درست می شه.

و دستهایش را باز کرد.

فصل بیست و پنجم

لیلی به طرف او قدم برداشت و در آغوشش فرو رفت. محصور در گرمای آرامش بخش بدن او، سرش را در گودی گردن او فرو برد، وقتی بازوان سواين دور او پیچید، حس کرد بدنش از فشار عصبی و تنش رها شده است.

سواين روی موهایش را بوسید.

__ تکرار می کنم، اگر ناراحتی مجبور نیستیم امشب با هم باشیم. می توانیم صبر کنیم.

__ می توانیم؟ اگر شرایط معمولی بود می توانستیم خیلی طولانی تر از این منتظر بمونیم، چون 2 تا بوس و یه بغل الزاما رابطه ایجاد نمی کنه...

سواين خندید.

__ گمونم درست می گی، اما اگرچه به طور منطقی می دونم فقط چند روزه همدیگه رو می شناسیم، قسمتی از وجودم احساس می کنه خیلی وقته تو رو می شناسه. یک هفته، شاید

لیلی را دست انداخت.

__ واقعا من فقط یه بار بغلت کردم؟

__ فقط همون یه بار یادمه.

__ پس قطعاً همون یه بار بود، چون بغل های من عمرا یادت بره.

هم زمان با حرف زدن به پشت لیلی دست می کشید، تا عضلات منقبض شده اش خود را رها کنند و آرام بگیرند.

لیلی گفت:

__ شاید امشب تنها شبی باشد که داریم.

سعی می کرد لحنش واقع بینانه باشد، اما قادر نبود اشتیاقی را که در صدایش بود بپوشاند. حقیقتی که در تمام طول روز پس ذهنش بود. او وقتی نداشت تا سوا این را کاملاً بشناسد و رابطه اش را با او شکل دهد.

از این دیدگاه تصمیمش ساده بود: ممکن بود فردا بمیرد و نمی خواست آخرین شب زندگیش را تنها بگذراند، نمی خواست بدون این که با او عشق بازی کند بمیرد، بدون این که در میان بازوانش و در آغوشش بخوابد، آن قدر نزدیک که صدای قلبش را بشنود، بمیرد.

لیلی می خواست او عشقش باشد، حتی اگر فرصتی برای فهمیدن این که آیا او واقعا عشقش است، نداشته باشد. حداقل امیدوار بود که باشد.

با ملایمت سرزنشش کرد.

__ هی، قدرت تفکر مثبت رو همیشه یادت باشه، امشب اولین شبمونه، نه این که تنها شبمون.

__ تو همیشه این قدر خوشبین بودی؟

__ یه آدم خوشبین تو هر چیزی یه نکته مثبت پیدا می کنه. من هیچ چیز خوبی تو فیات ندیدم.

به طرز شگفت انگیزی به سرعت موضوع را تغییر داد.

لیلی خندید.

__ آره، دیدم، من از واکنشت نسبت به اون خیلی خندیدم.

__ منظورت اینه عدا این ماشین رو برداشتی که من رو دست بندازی؟

لیلی انکار نکرد، فقط نگاهی خشنود به او انداخت و گونه اش را به سینه او مالید.

__ می خواستم ببینم فقط برای یه روز چطور باهات رانندگی می کنی. این ماشین خیلی خوبیه، من یه زمانی فیات داشتم، بنابراین می دونم چقدر قابل اعتماد و مقرون به صرفه هست. ولی تو یه طوری رفتار می کنی انگار داری جون می کنی.

سواين گفت:

__ تو مجبوري بهاشو بپردازي. نه با ماساژ كه قولشو دادی. اين جریمه بزرگی داره. من باید یه مدت روش فكر كنم.

__ فقط خیلی طول نكشه.

__ اون رو امشب می فهمی.

سواين قول داد، سر لیلی را برای بوسه ای گرم بالا آورد، بوسه اش طولانی، عمیق و نفس گیر بود. لیلی را محکم تر به خود فشرد تا تمام بدنش را حس کند.

لیلی فكر می كرد سواين او را به بستر ببرد، اما او حتی روی تن او دست نكشید. لیلی خوشحال بود؛ كه او را فقط برای نیاز خودش نمی خواهد. هر چند نوازش های سواين حس خوبی داشت. وقتی بالاخره دست از او كشید، لیلی گرمتر و سیالتر از قبل بود.

ضربه ای كه به در خورد نشانه اين بود كه خدمت كار با دستانی پر از حوله رسیده است.

سواين در را باز كرد و با يك حركت حوله ها را از او گرفت و اجازه نداد خدمتكار داخل شود و حوله ها را برایشان در حمام بچیند.

بعد از اين كه حوله ها را كنار گذاشت، گفت:

__ بيا با هم اين كاغذ رو بخونيم، ببينيم چی گیرمون میاد.

همه كاغذهایی را كه در کافی نت پرینت گرفته بودند آورد.

__ اینجا چیزای زیادی تو مقاله ها هست که نیازی به اونا نداریم.

لیلی خوشش می آمد که او بیش از تفریح به کار اهمیت می دهد، بنابراین به او ملحق شد. تمام مقالات را روی میز قهوه خوری پخش کرده بود.

__ اییولا ... ماربورگ (شهری در آلمان) ... ما به این نیاز نداریم.

سوا اینها را زیر لب می گفت و صفحه پشت صفحه روی زمین می انداخت.

لیلی دسته ای از کاغذها را برداشت و به دنبال هر نوع اطلاعاتی در مورد آنفلوانزا، شروع به مرتب کردن آن کرد. لحظه ای بعد گفت:

__ اینجا، چگونه ویروس های آنفلوانزا در آزمایشگاه درمان می شوند، بیا ببین ... (عفونت های مرتبط با آزمایشگاه مستند نشدند ؛ اما مراقب موش ها باشید.)

سوا این پرسید:

__ چی؟

از جا پرید.

__ این همون چیزیه که می گه: ظاهرا موشای آلوده ویروس رو به راحتی به انسان منتقل می کنن و برعکس. اونا مارو مریض می کنن، ما اونا رو مریض می کنیم. این منصفانست.

لیلی خردمندانه گفت:

__ دیگه چی؟ ... یک ویروس تغییر ژنتیکی یافته ... پتانسیل ناشناخته. زیست ایمنی سطح 2 توصیه می شود.

__ زیست ایمنی سطح 2 چیه؟

سوا این به سرعت کاغذها را زیر و رو کرد.

__ من اون رو اینجا... یه جایی... اینجاست. بسیار خوب. تهدید متوسط در نظر گرفته شده. پرسنل آزمایشگاه برای دست زدن به ویروس ها آموزش ببینند، زمانی که کار انجام می شود، دسترسی به آزمایشگاه محدود شود.(اما حدس می زنم، میتونیم با خیال راحت بگیریم دسترسی به آزمایشگاه نروى در همه زمان محدود است) افراد باید دست هایشان را بشویند ...بدون غذا خوردن و نوشیدن در منطقه ... زباله ها باید قبل از دفع ضد عفونی بشوند – خوبه اینو بدونیم، حدس می زنم می تونستیم بالاخره با خیال راحت وارد فاضلاب بشیم...

__ من فقط خوشحالم که اون کار رو نکردیم.

__ هنوزم ممکنه مجبور بشیم.

از فکرش هم بینی اش چین خورد. با وجودی که این ایده خود لیلی بود و او بود که می خواست اگر راه دیگری نبود، از راه فاضلاب وارد شود، باز چندان بدش شده بود.

__ یک نشانه یا تابلو زیست خطر باید نصب شود.

سواين ادامه داد.

__ مراقبت های فوق العاده هنگام دست زدن به وسایل تیز – دوش گرفتن – این ها همه اقدامات احتیاطی هستن که کارکنان آزمایشگاه هنگام دست زدن به ویروس باید انجام بدهند. آزمایشگاه باید دارای درهای قفل دار باشد؛ هیچ سیستم تهویه خاصی مورد نیاز نیست. هان؟

کاغذها را پایین گذاشت و چانه اش را خاراند.

__ این مثل یک آزمایشگاه اساسی به نظر می رسه، هیچ ورودی هوایی، اسکن شبکه، قفل های کشویی و یا هر چیز دیگه ای. به نظر میاد موانع زیادی پیش رومون باشه چون اگه دکتر **جوردانو** این دستورالعمل رو به کار برده باشه، همه چیزی که ما باید باهاش برخورد کنیم، یه در قفل شدست.

__ و به عالمه آدم با اسلحه.

سواين دستش را تکان داد.

__ اين سادست.

مقالات را روی ميز قهوه خوری رها کرد و خودش را عقب کشيد. انگشتانش را در هم فرو کرد و پشت سرش گذاشت.

__ متعجبم. فکر می کردم وقتی با اين اشکالات عفونی برخورد کردی، 3 راه رو بررسی کردی؛ اما اين بیشتر امنيت شخصيه نه خارجی.

به همدیگر نگاه کردند و شانه بالا انداختند. لیلی گفت:

__ برگشتیم سر جای اولمون. ما به اطلاعاتی در مورد سیستم امنیتی خارجی نیاز داریم. وقتی که وارد بشیم، به اطراف نگاه می کنیم تا دری که روش علامت (زیست خطر) هست رو پیدا کنیم.

سواين موافقت کرد.

__ X اون نقطه رو نشون می ده.

هر دو می دانستند به اين سادگی نخواهد بود؛ به یک دلیل، اين که آزمایشگاه می تواند هر جای آن مجتمع بزرگ باشد. حتی ممکن است زیر زمین باشد، که دسترسی به مسیرهای خروجی را محدود می کرد.

پس از پیدا کردن آنچه نیاز داشتند بدانند، که خیلی کمتر از انتظارشان بود، دیگر نیازی به نگه داشتن آن برگه های چاپی نبود، سواين برگه هایی را که کف اتاق ریخته بود را جمع کرد، هم زمان لیلی همه آنها را دسته می کرد؛ بعد همه کاغذها را به داخل سطل زباله انداختند.

لیلی سردرگم بود که حالا چه کند. هنوز خیلی زود بود؛ حتی شام نخورده بودند.

فعلا نمی خواست دوش بگیرد، خوشبختانه بنظر نمی آمد سواين بخواد او را به تخت ببرد.

در نهايت کتابی را که همراهش بود برداشت و پوتين هایش را درآورد، بعد روی کاناپه لم داد و پاهایش را جمع کرد و شروع به کتاب خواندن کرد.

سواين کلید اتاقش را برداشت.

__ ميرم پايين تو لابی چند تا روزنامه بگیرم. تو چیزی نمی خواهی؟

__ نه، متشکرم.

سواين بيرون رفت. لیلی تا 30 شمرد، بعد بلند شد و به سرعت به سراغ وسایل او رفت. لباس های زیرش در کشوی دراور مرتب چیده بود، هيچ چیزی لای آنها نبود، جيب همه لباس هایی که در کمد آویزان بود را گشت، چیزی پیدا نکرد.

کیف دستی در آنجا نبود، اما یک کوله پشتی چرمی بود که آن را بیرون آورد و داخلش را گشت.

به نظر نمی رسید جيب مخفی یا جاساز داشته باشد؛ اسلحه هکیر اند کوچ 9 میلیمتری آنجا بود، تمیز و مرتب در جلد چرمش قرار داشت.

روی میز پاتختی یک جلد کتاب بود که گوشه اش تا خورده بود تا جایی که خوانده مشخص شود. حدود نیمی از آن خوانده شده بود.

لیلی کتاب را ورق زد اما چیزی لای آن نبود.

دستش را زیر تشک برد، همه جا را گشت. زیر تخت را نگاه کرد. کاپشن چرمی ورزشی اش روی تخت همان جایی که پرتش کرده بود، افتاده بود. جيب های آن را گشت و در داخلی زیب دارش یک پاسپورت پیدا کرد، اما چون قبلا آن را دیده بود، بر نداشت.

هیچ چیزی که نشان دهد حرف هایی که تا به حال گفته دروغ بوده، پیدا نکرد.

و این موجب آرامشش شد. روی کاناپه برگشت و به خواندن ادامه داد.

سواين 5 دقیقه بعد با دو روزنامه ضخيم و يك پاكٲ پلاستيكي كوچك برگشت.

__ بعد از تولد بچه دوم، من يه وازكٲومي داشتم، اما براي راحتی خيال تو يه چند تا كاندوم گرفتم.

روی صندلی کنار ميز قهوه خوری نشست و پاهایش را روی ميز دراز کرد.

__ بيا ببينم. وقتی من و امي داشتيم جدا مي شدیم من بهش وفادار بودم تا روزی كه طلاق گرفتيم، بعد از اون من چند دوست نزديك داشتم. روابطی كه از چند ماه تا 2 سال طول كشيد، اما هيچ معنی خاصی نداشت.

من بيشتر در جاهایی بودم كه خبری از هيچ تفريح شبونه و شب زنده داری نبود، مگه اين كه چهارپايان رو حساب كني.

هر وقت هم كه تو يه منطقه متمدن بودم، نمی خواستم وقتم رو تو كلوپ های شبونه بگذرونم.

ليلی زمزمه كرد:

__ براي کسی كه بيشتر دوران بزرگساليش رو تو حيات وحش گذرونده، تو خیلی مدرن و پيچيده ای.

ناگهان مضطرب شد، چون جزئیات متضاد در ذهنش ثبت شده بود. بايد قبالا متوجه می شد، اما خیلی مضطرب نبود چون می دانست اسلحه او در كوله چرمش در كمد است و مال خودش نيست.

__ به خاطر فرانسه حرف زدند و اقامتم تو يه هتل لوكس؟ هر وقت كه بتونم تو يه همچين جاهایی اقامت می كنم، چون وقتایی بود كه تنها چیزی كه بين من و آسمون وجود داشت، هوا بود. خوشم مياد با ماشينای لوكس رانندگی كنم چون گاهی اوقات مجبورم پشت اسب بشينم و برم اينور و اونور - اين اغراقه اگه بگم اونجا اسبم وجود نداشت.

اما فکر نمی کنم فرانسوی در آمریکای جنوبی خیلی رایج باشه.

تعجب می کنی اگه بگم من بیشتر زبون فرانسه رو از یه مهاجر فرانسوی تو کلمبیا یاد گرفتم. در حال حاضر اسپانیاییم از فرانسیم بهتره، من به زبون پرتغالی هم صحبت می کنم، به علاوه آلمانی دست و پا شکسته.

لبخندی به او زد و ادامه داد.

مزدورا افرادی هستن که به ضرورت چند زبون رو بلدن.

ازدواج با تو باید مثل زندگی تو جهنم باشه.

لیلی به همسر سابق او فکر کرد که با دو بچه کوچک در خانه بود، در حالی که نمی دانست او کجاست یا چکار دارد می کند، آیا برمی گردد یا در یک نقطه دور افتاده می میرد و جسدش هرگز پیدا نخواهد شد.

سواين گفت:

خیلی ممنون.

لبخند زد و با چشم های آبی براقش به لیلی چشمکی زد.

هر چند من خیلی سرگرم کننده ام.

دیگر شکی در مورد سواين نداشت. ناگهان از جایش بلند شد و روی پای سواين نشست. همان طور که به طرف صورتش خم می شد، انگشتانش را در یقه پیراهن او فرو برد و پشت گردنش را فشرد.

پوستش گرم بود و عضلات گردنش سفت بود.

دست هایش را پشت لیلی گذاشت و او را نگه داشت. لیلی زیر چانه اش را بوسید بوی مردانه تنش با بوی ادکلن و بوی ضعیف افترشیوی که صبح استفاده کرده بود، مخلوط شده بود.

سواين پرسید:

__ این برای چی بود؟

هرچند منتظر پاسخ نشد و با یکی از آن بوسه های نرم و عمیق که لیلی احساس می کرد استخوان هایش ذوب می شوند، به کارش ادامه داد.

وقتی سواين دهانش را فاصله داد، لیلی زمزمه کرد:

__ برای این که خیلی سرگرم کننده ای.

و ثانیه ای بعد به بوسیدن او ادامه داد.

DONYAIEAMNOE

سرانجام لیلی لب هایش را آزاد کرد و یک نفس عمیق کشید، چهره اش را در گردن او پنهان کرد و از گرمای نوازش دستان او لذت برد. تمام سلول های بدنش نیاز را فریاد می کرد. متعجب بود چگونه برای مدت های طولانی زن بودن خود را فراموش کرده بود. و اکنون در برابر سواين مانند گربه ای خواهان نوازش بود.

سواين با تمام علاقه اش به سرعت، به نظر نمی رسید که عجله ای داشته باشد. حال لیلی را درک می کرد اما او را رها کرد، نوک بینی اش را بوسید و گفت:

__ عجله ای نیست، شام می خوریم، برای مدتی آرام می شیم. صبر کردن من رو نمی کشه.

لیلی به طعنه گفت:

__ تو رو نه، اما من رو شاید.

بعد نشست و به او خیره شد.

لب های سواين به خنده باز شد.

__ فقط صبور باش. این ضرب المثل رو می دونی که می گه "همه چیزای خوب برای اونایی که صبر می کنن میاد؟

__ من نسخه شخصی خودمو دارم.

__ آره؟ اون وقت اون چیه؟

__ کسانی که صبر می کنند، خوب بزار صبر کنن.

سواين نیاز به یه تو دهنی داشت. لیلی از روی پای او بلند شد و گفت:

__ من تو رو به صبر دعوت می کنم.

بعد منو هتل را به طرف سواين گرفت.

__ سفارش بده.

سواين اين کار را انجام داد، خرچنگ دریایی و حلزون اسکالوپ، شراب لایت و خنک، و تارت سیب سفارش داد.

مصمم بود بازی را تصادفی و فی البداهه انجام دهد. چنان که تا کنون اين کار را کرده بود، در حالی که منتظر بودند تا خدمات هتل سفارششان را تحویل دهد لیلی تیتز روزنامه ها را می خواند.

سواين هر دو روزنامه را ورق زد، از موبایلش استفاده کرد و با ایالات متحده تماس گرفت و وضعیت دوستش را که تصادف کرده بود را چک کرد، که بدون تغییر مانده بود و باعث شد سواين نگران بماند.

لیلی در حال تماشای چهره سواين، فکر کرد که او اصلا بی خیال نیست. مهم نبود چقدر می خندید و شوخی می کرد، همه احساساتش سطحی بود.

لحظاتی وجود داشت که در افکارش غرق می شد و هیچ طنزی در کل چهره اش و در چشمانش نبود. لیلی جرقه هایی از عزمی سخت در او دیده بود. باید چیزهای بیشتری از آنچه مواقع عادی نشان می دهد، در او وجود داشته باشد.

لیلی در حیرت بود که آیا کسی واقعا انتخاب می کند تا یک مزدور باشد یا به تدریج به این راه کشیده می شود. ظاهرا از این راه پول خوبی به دست آورده بود. نیمی از او بسیار دوست داشتنی و جذاب بود و بخشی دیگر سریع و مرگ آور.

لیلی سال ها از داشتن رابطه با مردان معمولی پرهیز می کرد، مردانی که مشاغل عادی و نگرانی های معمولی داشتند. شاید کسی مثل آنها هرگز نمی فهمید او چگونه و چه کاری انجام می داد. همیشه نگران بود در یک رابطه صمیمی با چنین مردانی بر آنها مسلط شود. لیلی مجبور بود قوی و قاطع باشد و این چیزی نبود که بتواند آن را کنترل کند.

وقتی یک رابطه عاشقانه می شد، او نمی خواست مسلط و چیره باشد. می خواست شریک زندگی باشد، اما این به معنای این بود که او به کسی با شخصیتی قوی، مثل خودش نیاز داشت. در وجود سوا این یک اعتماد به نفس دیده می شد که به هیچ عنوان تهدیدی برای او نبود. در مقابل سوا این لازم نبود خود را ضعیف نشان دهد تا او را مغلوب نکند. سوا این شخصیت قوی داشت و اگر در زندگیش هیچ گاه زیر سلطه کسی نبود، باعث تعجبش نمی شد.

شاید حتی زمانی که پسر کوچکی بود دل و جرأت داشت و شر و جهنمی بود. هر چه بیشتر با او شنا می شد، بیشتر برایش احترام قائل بود. لیلی سریع و سخت در دام او افتاده بود و هیچ خلاصی از آن نداشت.

فصل بیست و ششم

بعد از خوردن غذا، سوا این مدتی اسکای نیوز تماشا کرد و لیلی کمی دیگر مطالعه کرد. این با همه صبری که سوا این نشان می داد آنها می توانستند برای سال ها زوج باشند، اما به خاطر آورد شاید فرصت اندکی برای با هم بودن داشته باشند. می دانست مردی که عاشق زنی نباشد با از دست دادن او رنج نخواهد برد. لیلی این را می دانست، او تنها می خواست به او لحظات آرامش بخشی بدهد و لیلی تحت فشار نباشد. عشقی در کار نبود.

سواين می دانست که نهايتا آنها با هم می خوابند و آنچه در فکر اوست اتفاق می افتد.

ليلی هم می دانست. لیلی نمی توانست بدون اين که فکر کند به زودی چه اتفاقی خواهد افتاد، به او نگاه کند. از هم اکنون گرمای تن او را حس می کرد.

ساعت 10 لیلی گفت:

__ ميرم دوش بگیرم.

DONYAIEAMNOE

و او را با اسکای نیوز تنها گذاشت.

لوازم بهداشتی در حمام سنگ مرمر، همه از مارک های معروف بودند و بوی آسمانی داشتند. وقتش را صرف شستن موها، شیو کردن زیر بغل و پاها کرد – یک عادت آمریکایی که هیچ وقت ترک نکرده بود – بعد، قبل از اين که با سشوار موهایش را خشک کند، به تنش لوسیون نرم کننده معطر زد.

احساس می کرد آماده تر از هر زمانیست و بیش از یک ساعت وقت صرف کرده، لیلی یکی از ربدوشامبرهای حوله ای هتل را پوشید و کمر بندش را بست و پابرهنه به اتاق رفت.

سواين او را متهم کرد.

__ تو مرغابی هستی.

تلویزیون را خاموش کرد و از جا بلند شد. چشمش از موهای براق و درخشان لیلی تا انگشتان پایش پایین آمد.

__ انتظار داشتم بیای بیرون و بلوز و شلوار خوابت رو بپوشی. داشتم در مورد کردن اونا از تنت فکر می کردم.

__ من لباس خواب ندارم.

ليلی اين را گفت و خمیازه کشید.

ابروهای سواين در هم رفت.

__ تو گفتي بلوز و شلوار خواب پوشیدی.

__ دروغ گفتم، من لخت می خوابم.

__ منظورت اينه تو يه فانتزی كاملا خوب رو حروم كردی، فقط برای هيچی؟

__ بهت مربوط نبود من تو تخت چی پوشیدم.

للیلی يك لبخند از خود راضی تحویل او داد و به طرف كاناپه رفت، جایی كه كتابش را گذاشته بود و نشست، پاهایش را زیر تنش جمع كرد.

للیلی يقینا زیبا بود و از هر راهی به او نخ داده بود - به هر حال سعی كرد - ناگهان سواين برگشت و بدون گفتن يك كلمه به حمام رفت.

حدود 30 ثانیه بعد، صدای دوش شنیده شد. او در حال حاضر عجله داشت.

با تماشای ساعت روی پاتختی برای سواين زمان گرفت. دوش گرفتنش تنها 2 دقیقه طول کشید، بعد صدای آبی كه در لگن دستشویی می ریخت را برای 47 ثانیه شنید. 22 ثانیه بعد از حمام بیرون آمد در حالیکه يك حوله دور كمرش گره زده بود و دیگر هيچ.

للیلی به صورت تازه اصلاح شده اش خیره شد.

__ باورم نمی شه به اين سرعت اصلاح كردی، جای تعجب داره اگه گلو تو نبریده باشی.

سواين به طرف كاناپه رفت، دستش را گرفت و بلندش كرد. چراغ را خاموش كرد، او را به سمت تخت برد. کنار تخت ایستاد و او را بوسید، كمر بند ربدوشامبرش را باز كرد و آن را از روی شانه اش پایین، روی زمین انداخت، او را روی تخت خواباند و آخرین چراغ را خاموش كرد و خودش هم کنار او دراز كشید.

لیلی شوکه بود و اشک از چشمانش می ریخت. این بار چیزی را تجربه کرده بود که با قبل فرق داشت. ساعتی را که گذرانده بود با خود مرور کرد. بعد از خیانتی که دیمتری به او کرده بود و قصد کشتنش را داشت، از داشتن رابطه می ترسید. تمام مدتی که با سواين روی تخت بود اسلحه را از خود دور نکرده بود و چند بار در اوج احساساتش استرس و نگرانی به مغزش هجوم می آورد و باعث می شد احساساتش فروکش کند.

DONYA I E M A M N O E

سواين صبور بود و با ملایمت به او فرصت می داد تا دوباره به زمان حال برگردد، زیر گوشش زمزمه می کرد و او را نوازش می کرد. صدای او نمی گذاشت به گذشته فکر کند. تجربه امشبش چیزی و رای لذت صرف بود. سواين هر سانت از تن او را بوسید و او را پرستش کرد. عضلاتش در آرامش بود و به طرز شگفت انگیزی از این جهان فاصله گرفته بود. سواين غیر از جسمش، روحش را ترمیم کرده بود. برای اولین بار در زندگیش چنین حسی را تجربه می کرد.

رو به سقف دراز کشیده بود و سعی می کرد نفس بکشد. ریه هایش مانند سیلندر پمپاژ می کردند. نفس های زیادی وارد و خارج می شدند. لیلی هنوز برای نفس کشیدن تلاش می کرد.

بدنش کم کم از بی حسی و کرختی در می آمد.

قلبش سریع و تند می زد و او می توانست ضربانش را حتی در نوک انگشتانش حس کند. فکر کرد اگر این آخرین رابطه اش هم باشد، حداقل خارق العاده بود. سرانجام توانست دستش را بالا بیاورد و اشکش را پاک کند.

چرا گریه اش گرفته بود؟ تلاش سخت و نفسگیری بود ولی نتیجه نهایی ارزشش را داشت.

سواين به طرف او برگشت، دست هایش را دور او حلقه کرد، کمی او را بالا کشید و سر او را روی سینه اش گذاشت. لیلی صدای قلب او را می شنید و احساس امنیت می کرد. حالا می توانست راحت نفس بکشد.

دو نفس عمیق پیاپی کشید و احساس کرد که به او می پیوندد و در او غرق می شود.

برای اولین بار در تمام طول زندگیش جایش امن بود. محکم پیچیده در آغوش او به خواب رفت.

DONYAIEAMANOE

فصل بیست و هفتم

لیلی در آغوش سواين از خواب بیدار شد و احساس کرد به آنجا تعلق دارد.

آرزو می کرد می توانست زمان را در همان لحظه متوقف کند. در این صورت هرگز این حس امنیت و آرامش را از دست نمی داد. به خودش اجازه فکر کردن در مورد فاجعه احتمالی که قرار بود چند روز دیگر به وجود بیاید را نداد؛ او باید آنچه را می بایست انجام می داد، بنابراین جای نگرانی نبود. اگر خوش شانس بود امشب هم مانند شب قبل سپری می شد.

چشم هایش را باز کرد، نور خورشید از اطراف لبه های پرده های ضخیم به داخل آمده بود، متحیر بود که چه زمانی است، اما آن قدر برایش اهمیت نداشت تا برگردد و به ساعت نگاه کند.

صدایی نا معلوم از گلوی سواين خارج شد نیمی شبیه صدای مردی خواب آلود و نیمی دیگر شبیه صدای خرس بود، بعد موی لیلی را کنار زد و پشت گردنش را بوسید.

غر زد.

__ صبحه. بعد او را به خودش نزدیک تر کرد.

__ صبح بخیر

__ لیلی عاشق احساس گرمای آن توده عضلانی در پشتش بود، حس کردن سنگینی دست های او را دور کمرش دوست داشت.

__ هنوزم باید با فیات رانندگی کنم؟

صدایش به نظر نیمه هوشیار می آمد، اما موضوع باید برایش مهم باشد، زیرا اولین چیزی بود که موقع بیدار شدن به آن فکر می کرد.

لیلی به آرامی بازویش را نوازش کرد، خوشحال بود پشتش به اوست و او نمی تواند لبخندش را ببیند.

__ نه، تو با هر ماشینیه که بخوای می تونی رانندگی کنی.

زیر گوشش آرام پرسید:

__ من خوب بودم؟

حالا صدایش هوشیارتر بود.

لیلی با خود فکر کرد او عالی بود و سزاوار چیزی بیشتر از نوازش روی بازویش بود. به سمت او برگشت و بوسه کوتاهی روی لب های او گذاشت.

__ تو فوق العاده بودی.

بعد با صدایی که انگار از روی نوشته می خواند.

__ تکنیکت شگفت آور و افسانه ای بود. من خوشبخت ترین زن روی زمین هستم. این دارد ضبط می شود...

سوااین نیم خیز شد و با صدای بلند خندید.

لیلی از روی تخت فرار کرد و قبل از این که سواين بتواند او را بگیرد به حمام پناه برد.

چشمش در آینه به خودش افتاد و ایستاد، به برجستگی های بدنش به نرمی دست کشید. با یک شب رابطه داشتن با سواين به نظر جوان شده بود؟

دریافت این رابطه نیست که باعث می شود به نظر جوان و شاداب برسد، هر چند آرامش عمیق بدنش فوق العاده بود. این خود سواين بود، مهربانی و توجهی بود که در رفتارش با او به چشم می خورد و این احساس که او برای کسی مهم است. این نزدیکی، پیوند و تنها نبودنش، باعث جوان شدنش بود.

از ماه ها پیش تا کنون لیلی حس می کرد کاملاً تنهاست. از دنیا دور افتاده، می توانست اطرافش را ببیند، انگار هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست او را درک کند. دورش را دیواری از غم و درد گرفته بود.

اشتیاق سواين و شخصیتش او را از این خلوت بیرون کشیده بود و یک بار دیگر او را با زندگی آشتی داده بود.

اوه، لعنتی، مطمئناً عاشق او شده بود. در موقعیت کنونی او با این همه اتفاقات، این کار احمقانه ای بود، اما چطور می توانست جلوی او را بگیرد؟

نمی توانست از او دور شود، به کمک سواين نیاز داشت، بلکه حتی بیشتر، او نمی خواست سواين از او دور شود – او هر چیزی را که سواين می توانست به او بدهد را می خواست.

لیلی حتی نمی توانست نگران این باشد که آیا سواين برای ابد آنجا خواهد بود، چون چه چیزی ابدی است؟ امروز ممکن است این میزان برای او باشد، یا فردا.

تمام چیزی که او داشت، حال حاضر بود و این به اندازه کافی خوب بود.

از آنجا که فقط یک حمام در اتاق وجود داشت، لیلی عجله کرد تا سواين هم بتواند دوش بگیرد. هیچ لباسی با خود به حمام نیاورده بود و حوله اش هم کنار تخت

روی زمین بود، بنابراین مجبور بود همان طور که وارد حمام شده بود از آن خارج شود. سواين گفت:

__ می خواي با هم دوش بگیريم؟

ليلي به چشمان آبي او نگاه کرد، برقي از شوخي در آن پيدا بود.

ليلي گفت:

__ برو دوش بگیر و زود بيا، بايد گرسنه باشي، بايد به سرويس اتاق سفارش بدم؟

__ من فقط يه مقدار قهوه می خورم، بنابراین تو هم می تونی همون وقت برای خودت صبحانه سفارش بدی.

بعد به ساعت نگاه کرد.

__ به هر حال، تقريباً ساعت 10

دير بود، ليلي حيرت کرد که چقدر زياد خوابيد، اما در عين حال يادش بود که تماس گیرنده هر وقت بخواهد می تواند تماس بگیرد.

در مدتی که سواين در حمام بود، او موبایلش را که شب قبل در شارژ گذاشته بود را چک کرد.

تلفن روشن بود و خط تلفن یک سیگنال خوب را نشان می داد، بنابراین سهواً تماس را از دست نداده بود.

تلفن را از شارژ درآورد و در جيب روپوشامبرش انداخت.

با سرويس اتاق تماس گرفت و کروسان و مربا، همراه با قهوه و آب پرتقال تازه، سفارش داد.

در مورد غذا هم سواين ثابت کرده بود به طور قابل ملاحظه ای ماهر است.

چيزهای بسيار زيادی وجود داشت که سواين می توانست درباره گذشته اش به او بگويد، اما از سوی ديگر، او همه چيز را راجع به گذشته اش به سواين نگفته بود

و شاید هیچ وقت هم نمی گفت. سواين خوش بنیه و سالم بود، فارغ از عشق بود و در این لحظه مال او بود و همین کافی بود.

درست قبل از رسیدن غذا، سواين از حمام بیرون آمد. در آن شلوار سیاه و بلوز سفید ساده بسیار عالی به نظر می رسید.

فیش را امضاء کرد و از جلو در به اتاق برگشت، در همین زمان تلفن لیلی به صدا در آمد.

لیلی نفس عمیقی کشید و به تماس پاسخ داد و به زبان فرانسه شروع کرد.

__ بله، سلام

__ تصمیمتون رو گرفتین؟

با شنیدن صدای تغییر یافته با کامپیوتر، فوری به سواين اشاره زد و گوشی را طوری گرفت تا او هم بشنود.

__ گرفتم. من این کار رو انجام می دم، اما به یک شرط. ما باید همدیگر رو حضوری ببینیم.

__ لحظه ای مکث به وجود آمد.

__ این امکان نداره.

__ باید امکان داشته باشه. از من می خواین رو زندگیم ریسک کنم، اما شما هیچ خطری رو قبول نمی کنین.

__ شما من رو نمی شناسین. من نمی تونم برای این که شما اطمینان پیدا کنین این کار رو انجام بدم.

در این مورد حق داشت، اما لیلی خودش قبلا مطمئن بود. اگر تماس گیرنده رودریگو بود شرط او را قبول می کرد و شخص دیگری را جای خودش می فرستاد، تا او را گیر بیندازد.

این مرد رودریگو نبود و با او کار نمی کرد. لیلی گفت:

__ من فقط می خوام چهرتون رو ببینم. شما من رو می شناسین. مگه نه؟

مرد مردد شد و لیلی می دانست حدشش درست بوده است.

__ چقدر این موضوع اهمیت داره که شما چهره من رو بشناسین؟ من می تونم با هر اسمی خودمو معرفی کنم و شما حقیقت رو نفهمین.

این هم درست بود و لیلی نمی توانست هیچ دلیل منطقی پیدا کند که به اصرارش ادامه دهد. بنابراین او هم از روی منطق گفت:

__ این شرایط منه.

و بدون هیچ برنامه قبلی گفت:

__ یا می پذیرین یا رد می کنین.

لیلی شنید مرد نفسی عمیق از سر یأس کشید.

__ قبول می کنم، من فردا ساعت 2 جلوی باغ کاخ سلطنتی هستم. یه روسری قرمز بپوشین، من شما رو پیدا می کنم. تنها بیاین.

سوا این به لیلی اشاره کرد که او هم می آید. لیلی گفت:

__ نه، یه دوست با منه. اون اصرار داره. شما از جانب من در خطر نیستین مسیو و اون می خواد مطمئن بشه از جانب شما خطری متوجه من نیست.

مرد خندید، که توسط دستگاه الکترونیک به صدای خشن و ترسناکی تبدیل شد.

__ شما خیلی سرسختین. خیلی خوب، مادموازل آیا شرایط دیگه ای هست؟

لیلی برای این که مقابله به مثل کند گفت:

__ بله، شما هم یک روسری قرمز بپوشین.

مرد دوباره خندید و تماس را قطع کرد.

لیلی نفسش را بیرون داد و بی آن که نیاز باشد گفت:

__ این رودریگو نیست.

__ این طور به نظر میاد. این خوبه. ما واقعا باید یه نفس راحت بکشیم.

__ چرا می خواهی اونجا باشی؟

__ چون مردی که برای ملاقات بی میل باشه، حتما چیزی برای مخفی کردن داره، من بهش اعتماد ندارم.

DONYAIEAMANOE

فنجان قهوه را برداشت و به دست لیلی داد، بعد چشمک زد.

__ حدس بزن این یعنی چی؟

لیلی نفهمید، هنوز فکرش به سختی روی تماس و نتایجش متمرکز بود. با گیجی پرسید:

__ چی؟

__ معنیش اینه ما امروز رو داریم و امشب رو.

فنجان قهوه اش را برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

سواين منظورش اين بود كه هيچ كاري انجام نمي دهيم و فقط از بودن با هم لذت مي بريم. يك لبخند نرم روي لب هاش نشست. به طرف پنجره رفت، پرده را کنار زد و به آسمان آفتابی و درخشان نگاه کرد.

__ اگه حوصلت سر رفته، می تونیم بریم دیسنی لند.

لیلی فکر کرد، او بود که این پیشنهاد را داد، حالا می توانست به آنجا برود و به جای این که از خاطراتش با زیا در آنجا رنج ببرد از آنها، لذت ببرد.

سواين چشمکی زد و گفت:

__ من اين اتاق رو ترك نمي كنم و با تو اينجا مي مونم.

فصل بیست و هشتم

روز بعد، شنبه، یک روز سرد آفتابی دیگر بود که بازدید کنندگان را دسته دسته بیرون آورده بود.

سوا این فکر می کرد بازدیدکنندگان در این فصل سال کمتر هستند، اما ظاهراً اشتباه می کرد. تعداد زیادی از آنها ظاهراً احساس کرده بودند باید حتماً امروز کاخ سلطنتی را ببینند، یا شاید در آنجا فستیوال برگزار می شد.

متأسفانه، کلمه "در جلویی باغ" بسیار مبهم بود، چون پارک باغ بسیار باشکوه و بزرگ بود و 3 ورودی داشت. از 3 طرف به وسیله فروشگاه ها و رستوران ها و گالری های هنری محدود شده بود.

یک ورودی پارک از طریق حیاط بزرگ با ستون های سنگی راه راه که تصور می شد ایده هنرمندانه ای از چیزی قدیمی بود، اما به نظر مدرن و باشکوه می آمد و در میان معماری سال 1600، ناموزون و ناهماهنگ بود.

بین ستون ها و صف های مردم، که بسیاری از آنها ظاهراً روسری قرمز پوشیده بودند و پیدا کردن هر کسی بسیار دشوار تر از آنچه تصور می شد بود.

سوا این فکر کرد این روش ضعیفی برای برقراری ارتباط است، اما تا حدی روش مطمئنی بود.

یک فرد حرفه ای شاید روش بهتری انتخاب می کرد. و این یعنی کسی که با آنها تماس گرفته بود، حرفه ای نبود و یک آماتور بود.

احتمالاً آن مرد در آزمایشگاه نیروی کار می کرد و از آنچه در جریان بود هراس داشت. آنها شاید یک مزیت شخصی بر او داشتند.

لیلی در کنار سواين ايستاد و به اطراف نگاه كرد. عينك آفتابی به چشم داشت تا چشم هایش را بپوشاند. هم چنین لنز قهوه ای گذاشته بود تا اگر مجبور شد عينکش را بردارد شناسایی نشود. همان کلاه گيسی را گذاشته بود که معمولا برای برای پوشاندن موهایش از آن استفاده می کرد. سواين به او نگاه کرد، دستش را گرفت، و به خودش نزدیک تر کرد.

سواين به خودش به عنوان مردی ساده و شفاف فکر کرد در مورد خواسته ها و نیازهایش، در مورد چیزهایی که خوشش می آمد یا خوشش نمی آمد، اما هیچ چیز ساده و شفافی در مورد موقعیتش در برابر لیلی و احساسی که در او به وجود می آمد، وجود نداشت.

در جهنم یک معمای حل نشدنی افتاده بود، و این را می دانست. بهترین کاری که می توانست انجام دهد، این بود که مراقب یک چیز باشد، ترتیب الویت و اهمیت، و امیدوار باشد همه چیز خوب انجام شود.

البته با لیلی نمی توانست انجام شود و هر گاه به این فکر می کرد که قرار است با او چه کاری انجام دهد قلبش به درد می آمد.

اگر فقط می توانست با فرانک صحبت کند، فرانک زنده و هوشیار بود، اما در خواب عمیقی فرو رفته بود و هنوز در بخش مراقبت های ویژه بود.

به عقیده سواين "هوشیار" دقیقا شرایط او را توصیف نمی کرد، چون طبق گفته دستیار فرانک، او می توانست به درخواست هایی مانند: "دستم را فشار بده" پاسخ بدهد و گاه گاهی بگوید "آب".

برای سواين هوشیاری یعنی مکالمه کنید و ذهنی منطقی داشته باشید. باید راه حل دیگری برای لیلی وجود داشته باشد سواين می خواست با او صحبت کند، کنارش بنشیند، دستش را بگیرد و دقیقا به او بگوید چه اتفاقی افتاده است.

چیزهایی که نباید شکست می خورد، راهی بود که فرانک حکم کرده بود.

سواين اين كار را نكرد چون ترديد داشت كه ليلي چگونه واكنش نشان مي دهد. در بهترين حالت، از او فاصله مي گرفت و ناپديد مي شد و در بدترين حالت، ممكن بود سعي كند او را بكشد.

با توجه به گذشته اش و اين كه در كل چقدر محتاط و بي اعتماد بود، او روي گزينه بدترين حالت شرط مي بست. اگر او قبالا توسط يك عاشق كه سعي داشت او را بكشد خيانت نميديد ... شايد او شانسي داشت.

سواين اغلب وقتي ليلي در مورد آن بخش از زندگيش براي او صحبت مي كرد، تحت تاثير قرار مي گرفت چون مي دانست چه اثر وحشتناكي بر ذهن او به جا گذاشته است.

پس از اين كه در آن زمان، به سختي جان بدر برد، امكان نداشت قبل از شليك به سواين فرصت توضيح به او بدهد.

احساسات ليلي به تار مويي بند بود و سواين اين را مي دانست. ليلي با از دست دادن و خيانت داغون شده بود. تا آنجا كه تقريبا در انزوای کامل فرو رفته بود، زيرا نمي توانست ضربه ديگري را تحمل كند.

او به خوبي مي دانست كه تنها به خاطر فشار شرايط و از روي ناچاري به او رو آورده، هر چند او هم سريعاً از موقعيت استفاده كرد.

ليلي همواره از احساسات انساني اجتناب مي كرد. زندگيش خالي از خنده، سرگرمي و لذت بود. حداقل سواين مي توانست اينها را براي مدت كوتاهي به او بدهد، همان طور كه به ليلي گفته بود، او يك حرامزاده خوش شانس بود زيرا اين دقيقاً همانی بود كه ليلي كمترين مقاومت را در برابرش داشت.

به ياد آوردن اين كه در چند روز گذشته ليلي شكوفا شده بود، قلب سواين را مي شكست. پز دادن نبود اگر مي گفت علتش تكنيك عالي عشقبازي او بود يا حتي شخصيت موفقش؛ اين تماس انساني ساده اي بود كه او انجام داده بود و ليلي را از

پوسته اش بیرون کشیده بود، گذاشت او بخندد، شوخی کند و به همان اندازه که محبت می پذیرد، مهر بدهد.

اما هیچ راهی نبود که بشود ماه ها و سال ها را جبران کرد، تعادل لیلی شیشه نازکی بود که کمترین اشاره به خیانت آن را می شکست و اعتمادی را که نسبت به سواين پیدا کرده بود را از بین می برد.

سواين در جهنم بسر می برد، چون او هم به اندازه لیلی گرفتار شده بود. اگر او لیلی را لمس کرده بود، لیلی هم او را لمس کرده بود.

در دو شب گذشته، عشق ورزیدن به او ...بهترین ساعت های زندگیش بود.

اگر به لیلی می گفت چه کسی است و چه کاری کرده، آنچه لیلی از آن برداشت می کند خیانت است و به او به عنوان یک عوضی حرامزاده نگاه خواهد کرد.

سواين فکر می کرد می تواند اوضاع را کنترل کند و اجازه ندهد لیلی برایش این قدر مهم شود، او می خواست برای مدت کوتاهی اوقات خوبی داشته باشد و اوقات خوشی برای او بسازد. اما نمی دانست از چه زمانی او برایش این قدر مهم شده بود، نمی دانست چقدر از نظر احساسی به او لطمه خواهد زد. سواين متکبر و احمق بود، بدون فکر عمل کرده بود و حالا او و لیلی هر دو هزینه اش را خواهند پرداخت.

خوب، او سزاوار بود، اما لیلی نه. در هر صورت، در این وضعیت لیلی آدم خوب داستان بود. او یکی از عوامل با ارزش CIA را کشته بود، حرامزاده سزاوار مرگ بود. به ویژه در مورد آنچه که او در حال برنامه ریزی با ویروس آنفلوآنزا بود.

نه این که در آن زمان لیلی در این مورد چیزی می دانست، انگیزه او صرفا انتقام بود. اما برای سواين، فرق زیادی نداشت. هر اتفاقی افتاده بود لیلی منصرف نشده بود و خود را در معرض خطر قرار داده بود.

می خواست خود را برای آنچه به نظرش درست بود فدا کند. بسیاری از مردم این نوع قداست اخلاقی و یا قاطعیت را ندارند.

هر چه که می خواهید اسمش را بگذارید، نیازش به لیلی از نوع جنسی نبود. با درک این موضوع قلبش شروع به تپیدن کرد و تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده و او بی آنکه خودش بخواند به دام افتاده بود.

با صدای بلند گفت "خدای بزرگ"

DONYAIEAMNOE

با وجودی که روز سردی بود ، خیس عرق شد.

لیلی به او نگاه کرد، گیج شده بود.

__ چیه؟

سواين گفت:

__ من عاشقت شدم.

هنوز از آنچه فهمیده بود در شوک بود. از آنچه فهمیده بود و فاجعه ای که پیش رو داشت.

دندان هایش را روی هم سایید ، فکش آنچنان قفل شده بود انگار مبارزه می کرد تا باز نشود و همه چیز را لو ندهد .

حرفی که زده بود آن قدر سخت بود که انگار از یک پرتگاه افتاده بود. به خاطر عینک آفتابی، سواين نمی توانست چشم های لیلی را خوب ببیند، اما می توانست ببیند پشت سر هم و به سرعت پلک می زند و دهانش کمی باز مانده.

__ چی؟

لیلی تکرار کرد، اما این بار صدایش ضعیف بود.

موبایل لیلی زنگ خورد. اخمی چهره اش را پوشاند. همان طور که موبایل را از جیبش بیرون می آورد، غرغر کرد.

__ من از این تماس لعنتی خیلی خسته شدم.

از قطع شدن صدای تلفن ناامید شد، سواين آن را قاپيد و همان طور که به صفحه آن نگاه می کرد و شماره را بررسی می کرد غر زد.

__ می دونم منظورت چیه.

سواين مکث کرد و به شماره خیره شد. آن شماره را می شناخت. همانی بود که چند روز پیش با او تماس گرفته بود. این چه کوفتی بود-؟ برای این که روی مکثش سرپوش بگذارد گفت:

__ فعلا اینجا يه شماره داریم.

بعد به تلفن جواب داد.

__ بله، چی می گی؟

__ ا ... احتمالا شماره رو اشتباه گرفتم.

سواين گفت:

__ اين طور فکر نمی کنم.

وقتی آن صدای بم سوءظنش را تأييد کرد، خشمگين شد.

__ شما يه ملاقات خواسته بودين؟

شايد تماس گیرنده هم صدای او را شناخت، چون سکوت طولانی ايجاد شد، آن قدر طولانی که سواين فکر کرد تماس قطع شده.

سرانجام تماس گیرنده گفت:

__ بله

سواين گفت:

__ من همون دوستی هستم که در موردش گفته بود.

سواين اميدوار بود اين مرد تلفن را قطع نکند. او مي دانست سواين از CIA است؛ اگر باز ليلي در اين مورد سوال مي کرد، همه چيز لو مي رفت.

__ من نمي فهمم

نه نبايد مي فهميد، چون فرض او - يك فرض درست - اين بود كه سواين براي حل يك مشكل، به نام ليلي، به فرانسه فرستاده شده بود. با اين حال، ظاهرا سواين با او كار مي كرد.

DONYAIE MAMNOE

سواين جواب داد.

__ لازم نيست شما درك كنين. فقط به ما بگين هنوز ملاقات سر جاشه؟

__ بله، من نمي دونستم اين پارک اين قدر بزرگه - من کنار حوض مركزي هستم. جاى ملاقات راحتيه. من لب حوض نشستم.

__ تا 5 دقيقه ديگه اونجايم.

و تماس را قطع کرد. ليلي تلفن را از دستش کشيد و گفت.

__ چرا اين كار رو كردي؟

با فرياد گفته بود.

سواين گفت:

__ چون اون مي دونست مطمئنا تنها نيستي.

تنها دليلي بود كه آن لحظه به فكرش رسيد.

__ اون در پارک مركزي منتظر ماست، لب حوض نشسته.

بازوي ليلي را گرفت تا او را به آنجا هدايت کند. ليلي بازويش را کشيد و آزاد کرد.

__ وايسا

سواين توقف كرد و برگشت عقب، به او نگاه كرد،

__ چيه؟

سواين مي ترسيد او با اصرار بخواهد او را از گفتگو كنار بگذارد، چون در تجربه او زنها دوست داشتند از همه چيز حرف بزنند؛ اما ذهن ليلي در مسير ديگري قرار داشت.

__ فكر مي كنم ما بايد به طرح اصلي پاييند بمونيم. تو جايي مي ايستي كه بتوني منو ببيني. رودريگو ممكنه به اندازه كافي باهوش باشه كه بدون اگه اون بخواد ملاقات كنه، ممكنه ما مشكوك بشيم.

بايد اجازه مي داد ليلي با يك مرد غريبه كه مي دانست او از CIA است به تنهائي ملاقات كند؟ اين اتفاق هرگز نمي افتاد. سواين گفت:

__ اون رودريگو نيست.

__ از كجا مي دوني؟

__ چون اين مرد با اين پارک آشنا نبود؛ ورودي رو نمي شناخت و نمي دونست شنبه ها اينجا براي ملاقات مكان شلوغيه. فكر مي كني رودريگو اينارو چك نمي كرد؟ به اطرافت نگاه كن؛ ممكنه رودريگو بخواد همچين جاي شلوغي بين اين همه آدم، آدم ربائي كنه و يه زن رو بدزده؟ اين مرد احتمالا صادق.

ليلي اشاره كرد.

__ احتمالا، اما نه مطمئنا.

__ بسيار خوب، از اين جنبه نگاه كن. اگه اون رودريگو باشه، حضور يه نفر ديگه اون رو از كاري كه قصدش رو داره منصرف مي كنه.

__ نه، اما غير ممكنه بتونه بدون جلب توجه كاري بكنه.

__ دقیقا. به من اعتماد کن، من زندگیت رو به خطر نمیندازم، حتی زندگی خودم رو. اگه رودریگو قصد صدمه زدن داشت حتما جای خلوتی رو انتخاب می کرد.

لیلی عمیقا به فکر فرو رفت و سرانجام سری تکان داد و گفت:

__ حق با توه، رودریگو اصلا مرد احمقی نیست.

انگشتانش را در انگشتان دست او قفل کرد و شروع به تکان دادن کرد، با حس کردن دست ظریف او دوباره قلبش ریخت و اعتمادش مانند وزنه سنگینی روی شانه اش بود.

خدایا، داشت چکار می کرد؟

__ فقط برای این که بدونی، من هر چی گفتم شنیدم.

لیلی از بالای عینک به او نگاه کرد. و این به او این فرصت را داد تا چشم های قهوه ای را به جای آن آبی کمرنگ ببیند، انگار به دنیای دیگری پا گذاشته.

فشاری به انگشتانش وارد کرد.

__ و؟

__ و ... خوشحالم.

این حرف به سادگی زده شد و بر دلش نشست. بیشتر زن ها به آسانی می گویند "دوستت دارم"، بسیار راحت تر از مردان، اما لیلی با زن های دیگر فرق داشت. آنها دست در دست هم در پارک بزرگ رسمی که، زمانی متعلق به کاردینال ریشیلیو بود راه رفتند.

حوض بزرگ با فواره ای در مرکز آن. مردم بر لبه حوض نشسته بودند. بعضی ها فقط از تماشای باغ لذت می بردند، هر چند در ماه نوامبر باغ به اندازه چند ماه پیش با شکوه نبود.

بعضی روی لبه حوض نشسته بودند و عکس می گرفتند تا وقتی بعد از تعطیلات به خانه برگشتند در آلبوم هایشان بگذارند.

سواين و لیلی در اطراف حوض قدم می زدند و به دنبال مردی تنها با روسری قرمز می گشتند. وقتی نزدیک شدند آن مرد سرپا شد. سواين سریع او را ارزیابی کرد. او مردی تمیز و مرتب بود. با چشم ها و موی تیره و ساختار صورت استخوانیش داد می زد فرانسوی است، از آنجا که ژاکتش چسبان بود، مشخص بود غیر مسلح است و یا مانند لیلی اسلحه اش کنار قوزک پایش است.

یک سامسونت به همراه داشت که او را از سایر بازدیدکنندگان پارک متمایز می کرد؛ شنبه بود و روز کاری برای کارکنان ادارات نبود. هیچ روسری در کار نبود.

چشم های تیره آن مرد ابتدا صورت سواين را کاوید، سپس روی لیلی رفت. به طور شگفت انگیزی، چهره اش ملایم و نرم شد.

__ مادموازل.

و کمی تعظیم کرد که به عنوان احترام کاملا طبیعی بود.

بله، این مطمئنا همان صدای بم بود که سواين به خاطر می آورد. جوری که آن مرد به لیلی نگاه می کرد، خوشش نمی آمد و کمی بیشتر لیلی را به خودش نزدیک کرد. یکی از آن ژست هایی که مرد ها برای این که به مردان دیگر نشان دهند که در قلمرو شخصی قرار دارند، نشان می دهند.

مرد اینترپل از قبل نام او را می دانست. اما برای جلوگیری از اشتباه جلوی لیلی که قابل توضیح نبود، سواين گفت:

__ به من بگین سواين. حالا، اسم او رو که می دونین، مال منم همین طور، اسم شما چیه؟

چشمان تیره و زیرک مرد او را بررسی کرد.

مرد اینترپل تردید کرد چون مطمئن نبود چه کار باید بکند، اما چون باید همه زوایا را در نظر می گرفت، به این نتیجه رسید که دلیلی برای مخفی کردن وجود ندارد، زیرا تا زمانی که سواين شماره موبایل او را داشت و منابعی که نام او را در اختیارش بگذارند، نیاز به پنهان کردن نبود. گفت:

__ ژرژ بلان.

کیف را نشان داد.

__ هر چیزی که باید در مورد سیستم بدونین این تو هست. اما بعد از بررسی های دقیق متوجه یک ورودی مخفی شدم که احتمالاً در حال حاضر دسترسی بهش امکان پذیر نیست.

سواين سریع به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی حرفشان را نمی شنود. این چیز خوبی بود که صدای مرد به طور طبیعی آرام بود.

__ ما باید به جای خلوتی بریم.

بلان هم به اطراف نگاه کرد و سرش را به علامت فهمیدن تکان داد.

__ معذرت می خوام، برنامه ریزیم زیاد خوب نیست.

آنها قدم زنان به طرف یک ردیف از درختان اصلاح شده رفتند. سواين خودش به باغ های رسمی اهمیتی نمی داد، طبیعت وحشی خودش را ترجیح می داد، اما نیمکت های سنگی در سرتاسر باغ پراکنده بود و او آنجا را در یک روز خلوت تصور می کرد که باید خیلی بی سر و صدا باشد.

به نظر می رسید بیشتر نیمکت ها توسط مردم اشغال شده، سرانجام یک نیمکت خالی پیدا کردند و بلان از لیلی دعوت کرد بشیند. کیف را در کنار او قرار داد.

ناگهان هوشیار شد، سواين جلو رفت و کیف را گرفت، آن را از لیلی دور کرد و به بلان برگرداند. به او دستور داد.

__ بازش کن.

لحنش سخت و جدی بود. یک کیف به سادگی می توانست حامل بمب باشد.

لیلی روی پاهایش ایستاد و سواين طوری حرکت کرد که لیلی پشتش قرار گرفت. در همان حال دستش را داخل ژاکتش برد.

اگر کیف حاوی بمب باشد، شاید بتواند از لیلی محافظت کند، هر چند شک داشت که بلان یک بمب را در حالی که خودش هنوز آنجا ایستاده بود منفجر کند.

اما اگر چاشنی نزد بلان نبود چه؟ اگر کسی که آنها را تماشا می کرد آن را داشت؟ زنگ هشدار درکل چهره بلان مشخص بود.

هم این که سواين چقدر سریع حرکت کرد و هم جدیت کلامش، بلان را هوشیار کرد. کیف را گرفت و گفت:

__ فقط یه مقدار کاغذ این تونه.

بعد درش را باز کرد، یک دسته کاغذ داخلش بود. یک جیب داخلی داشت. بلان آن را برای بررسی سواين باز کرد. بعد کاغذها را ورق زد.

__ می تونین به من اعتماد کنین.

وقتی این را می گفت به چشم های سواين خیره شده بود و سواين پیامش را گرفت. تنش آرام گرفت و سواين دستش را از روی اسلحه برداشت و گفت:

__ متأسفم، من هیچ چیز مربوط به رودریگو نروی رو پایان یافته تلقی نمی کنم.

لیلی پشتش را فشار داد.

__ فکر می کنی داری چیکار می کنی؟

لیلی می دانست سواين سعی داشت از او محافظت کند. از سرعت عمل و هوشیاری او حیرت زده بود. این که خود را سپر بلای او قرار داده بود ضربان قلبش را تند می کرد.

نگاه دیگری به سواين انداخت، به شانه های پهنش، با خود فکر کرد "زندگی با او چگونه خواهد بود؟" از فکری که در سرش بود صورتش سرخ شد.

روی نیمکت نشست و با فرانسوی بی نقص خود گفت:

__ لطفا بشینین مسیو بلان.

بلان نگاهی از سر تفریح به سواين انداخت و نشست.

لیلی گفت:

__ شما گفتین دسترسی به راه مخفی در حال حاضر امکان پذیر نیست.

__ بله. اقدامات امنیتی اضافی خارجی موجب شده مشکل بشه - بویژه در شب، زمانی که در هر ورودی، در هر راهرو، نگهبان های اضافی وجود داره. در واقع در طول روز، زمانی که کارگرهای بیشتری وجود داره، امنیت کمتره. سواين فکر کرد، این منطقه، برای هدفی که آنها داشتند خوب نبود، اما منطقی بود.

__ من ترتیبی می دم که شما در طول روز وارد اونجا بشین.

سواين پرسید:

__ چطوری این کارو می کنی؟

من ترتیبی می دم که شما توسط برادر کوچیکه، دیمن، استخدام بشین. اون برای کمک به برادرش از سوئیس اومده. مادموازل تا حالا باهاش ملاقات کردین؟

لیلی سرش را تکان داد.

__ نه، اون همیشه سوئیس بود. من فهمیدم اون تو مسائل مالی یه اعجوبه ست. اما اون چه نیازی به استخدام شخصی برای این کار داره؟ در هر صورت، مگه رودریگو این کارها رو انجام نمی ده؟

__ همون طور که گفتم، اون فعلا اینجاست تا بخشی از بار ادارهٔ تشکیلات رو از دوش رودریگو برداره. اون می خواد یه شرکت خارجی اقدامات امنیتی رو بررسی کنه و اطمینان بده که غیر قابل نفوذ هستن، از اونجا که این برای حفاظت از آزمایشگاه، رودریگو موافقه.

لیلی اشاره کرد.

__ رودریگو میدونه من چه شکلی هستم، همه کار من داشم می دونن.

DONYAIE MAMNOE

بلان گفت:

__ اما اون مسیو سواين رو نمی شناسه، این طور نیست؟ تصادفاً م دونم که شما چقدر در تغییر قیافه مهارت دارین.

لیلی تعجب کرد که او چیزی در این مورد می دانست.

سواين مردد پرسید:

__ پس این ديمنه که قصد داره ما رو استخدام کنه، چشم انداز نامعلومیه.

بلان لبخند کوچکی زد.

__ وظیفه پیدا کردن کسی برای این کار به من محول شده. به من اعتماد داره و به انتخابم شک نمی کنه. ديمن نروي خودش شمارو از سیستم حفاظتی به داخل آزمایشگاه می فرسته. چی از این بهتر؟

فصل بیست و نهم

سواين گفت:

__ این کار ساده ای نیست.

برای حفظ حریم خصوصی، سه تایی به یک کافه کوچک رفتند. پشت میزی که در گوشه دنجی قرار داشت، نشستند و قهوه سفارش دادند.

محتویات کیف را بررسی کردند. آنها به هردو زبان انگلیسی و فرانسه صحبت می کردند و می دانستند این طور بهتر است چون بلان می تواند به فرانسه حرف هایش را بهتر بگوید و سواين آن را درک می کند و بالعکس.

بدون این که از قبل برنامه ای برای این کار داشته باشند، لیلی از صحبت های هر دو استفاده می کرد.

سواين ادامه داد:

__ حداقل یه هفته طول می کشه تا لیست خرید آماده بشه.

با لحن شاکی سواين، بلافاصله بلان برای تأیید نگاهی به لیلی کرد. او شانه بالا انداخت و گفت:

__ من هیچی در مورد مواد منفجره و تخریب نمی دونم، سواين متخصصه.

سواين به او نگفته بود که متخصص است اما از رأی اعتماد او سپاسگزار بود. همان طور که بارها اتفاق افتاده بود او روش خودش را در مورد انفجار داشت.

__ داستانی که به عنوان پوشش برای ما، به دیمن گفתי خوبه.

سواين بیشتر توضیح داد.

__ اما فعلا مجبوریم ازش رد شیم، از اونچه شما گفتین معلومه دیمن آدم احمقی نیست...

بلان گفت:

__ نه، بر عکس.

__ ... باهات شرط می بندم رودریگو اون قدر کنجکاو هست که حداقل اعتبارمون رو بررسی کنه.

لیلی به طعنه گفت:

__ حداقل، اگر اون وقت کافی داشته باشه یه تحقیق کامل انجام می ده.

__ باید مطمئن بشیم زمان کافی نداره. ما باید در اولین فرصت که وارد شدیم مواد منفجره رو کار بزاریم، چون ممکنه فرصت دیگه ای وجود نداشته باشه.

آیا دیمن اونقدر به تو اعتماد داره که قبل از این که رودریگو بخواد در موردمون تحقیق کنه، ما رو ببری اون تو؟

بلان بدون تردید پاسخ داد.

__ بله، داره. بهش می گم که خودم یه تحقیق کامل انجام دادم.

سوا این می خواست شروع کند به پرسیدن این که آیا دیمن نمی داند اینترپل تحقیق انجام نمی دهد، اما حرفش را قورت داد چون هیچ راه لعنتی نبود که بتواند به لیلی توضیح از کجا می داند که بلان اینترپل است.

بلان تنها کسی نبود که در این مکالمه نابود می شد.

__ ما به یه وانت اتاقدار، کارت های ویزیت، نوشت افزار، روپوش... تمام تجهیزات ظاهری یک کسب و کار، نیاز داریم. وانت می تونه هرچی که لازم داریم رو حمل کنه؛ حداقل این طرح های مجتمع به من یه ایده ای در مورد منطقه ای که ممکنه مجبور بشیم پوشش بدیم، می ده.

__ فکر نمی کنم دقیقا بدونین آزمایشگاه مورد نظرمون در کدوم قسمت مجتمع هست، این طور نیست؟

بلان سرش رو تگون داد.

__ همین طور نمی دونم آیا همه چیزهای مربوط به ویروس در یک منطقه باشن. چیزایی که ثبت شده ممکنه بین مجتمع پراکنده شده باشه، هر چند ممکنه جعلی ثبت شده باشه، این طور نیست؟

لیلی گفت:

__ یا ممکنه یه قسمتی بعدا در داخل بنا اضافه شده باشه، پس اگه مجموعه پرونده ها نابود بشه یه پشتیبان وجود داره. این چیزیه که ما در طول مدتی که اونجا هستیم باید پیدا کنیم. آیا دیمن می تونه دکتر **جوردانو** رو وادار کنه اونجا رو به ما نشون بده؟

__ از اونجایی که امنیت کارشون براشون مهمه، احتمالا هر قسمتی که به بنا اضافه شده باشه رو به ما نشون می دن. بنابراین، ما می تونیم مطمئن بشیم که اونا به درستی محافظت می شن.

آنها در آن کافه کوچک در مورد بسیاری از چیزهای مبهم و تردیدهایشان بررسی انجام دادند، اما **سوا**ین به یاد آورد که **لیلی** شهرتش در این است که توانایی خواندن مردم را دارد. به همین دلیل، بجز یک مورد، در برابر او کاملاً خودش بود.

نمی خواست او را تشویق کند که در مورد او اطمینان حاصل کند.

لیلی با دکتر **جوردانو** ملاقات کرده بود و حس کرد انسان است. **لیلی** می گفت او به کارش افتخار می کند، این نبوغ محض بود.

بنابراین، بله، او ممکن است بخوبی تمام اقدامات ایمنی در محل برای تحقیق خود را به آنها نشان بدهد. آنجا قبلاً تخریب شده بود و او نمی خواست دوباره آن اتفاق بیفتد.

در چشم های **بلان** ابراز نگرانی دیده می شد.

شما مواد منفجره رو وقتی مردم اون دور و بر هستن منفجر می کنین یا صبر می کنین خلوت بشه و تعداد کمتری باشن؟

__ ما نمی تونیم رو شانس حساب کنیم، اگه بسته ها تا شب بمونن ممکنه یکی اونا رو ببینه. اونا باید بلافاصله بعد از جاسازی منفجر بشن.

لیلی پیشنهاد کرد.

__ ما می‌تونیم یه مانور قلبی برای بمب ترتیب بدیم، فوراً اعلام می‌شه که در زمان نامعلومی در طول روز، آژیر به صدا در خواهد آمد، باید سریع و منظم خارج بشن. اگه کسی چیز مشکوکی ببینه، احتمالاً فکر می‌کنه بخشی از تمرینه. در حقیقت، ما می‌تونیم این رو بعنوان بخشی از تمرین قرار بدیم، به این صورت که ما به اونا می‌گیم چون خرابکارها در سراسر ساختمان مواد منفجره قرار میدن و اگه ما بخوایم کارای اونا رو تقلید کنیم، پس باید مثل اونا بسته‌ها رو در کل ساختمان بذاریم. اونا دنبال چیزی نمی‌گردن، اونا فقط سیستم رو آزمایش می‌کنن. یه جایزه به هر کسی که بسته رو پیدا کنه می‌دیم. قرار نیست لمسش کنن فقط محلش رو گزارش می‌دن.

__ کارکنان بخشی از نقشه رو تشکیل می‌دن؟

سوا این چشمانش را باریک کرد و این سؤال را پرسید. انگار آن را بررسی کرده و چیزهای مبهم زیادی از نقشه در آورده بود، چون بعد از آن انتظار می‌رفت او و لیلی در اطراف مواد منفجره کار گذاشته باشند.

دکتر **جوردانو** ممکن بود حتی به آنها جاهای مخفی را برای گذاشتن بسته نشان بدهد.

نقشه زیرکانه و متهورانه بود. هیچ کس با آن مخالف نبود، بزرگترین چالش آنها تغییر قیافه لیلی بود.

باید آن قدر خوب تغییر قیافه می‌داد که دکتر **جوردانو** نتواند تشخیص دهد.

__ این نقشه شیطانیه. من خوشم اومد. ما یه بهانه برای این که مواد منفجره رو داخل ببریم داریم، اگه اونا پیدا بشن می‌تونیم به کارکنان چیزهایی رو که سمِتکس (مواد منفجرهٔ چسبی یا خمیری) یا C4 به نظر می‌رسن رو نشون بدیم، بنابراین اونا می‌تونن بعداً اونو تشخیص بدن.

بلان پرسید:

__ شما از پلاستیک استفاده می کنید؟

__ اون امن ترین – برای کسی که اون رو کار می ذاره – و پایدارترین هست.
سواين نمی دانست کدام را می تواند تهیه کند، سمتکس یا C4، اما تا آنجا که بررسی کرده بود تفاوت زیادی بین آنها وجود نداشت. هر دو پایدار و هر دو قدرتمند بودند، و هر دو برای انفجار نیاز به چاشنی داشتند. اما از آنجا که سمتکس در جمهوری چک ساخته می شد، احتمال داشت اینجا بیشتر در دسترس باشد.

DONYAIEAMNOE

اما نسخه جدیدتر نیز بعد از 3 سال حالت پلاستیکش را از دست می داد، بنابراین، اگر نوع سمتکس آن را به دست می آورد باید مطمئن می شد که قدیمی نیست. سواين به بلان گفت:

__ قرارمون با ديمن رو برای یک هفته دیگه تنظیم کن. من باهات در تماسم، شاید برای تهیه وسایل مورد نیاز تأخیر به وجود بیاد.

__ می خواين شنبه باهاش ملاقات کنید؟

__ آگه در روز جمعه کارکنان کمتری تو مجتمع باشن خیلی بهتره.

__ بله می فهمم. سعی می کنم ملاقات رو برای اون روز تنظیم کنم.

لیلی گفت:

__ یه چیز دیگه هم هست.

__ بله مادموازل

__ هزینه میلیون دلاری. قبل از این که اقدام کنیم، می خوام پول تو حسابم باشه، به اون پول برای خرید وسایل نیاز خواهیم داشت.

بلان هراسان نگاهش کرد. لیلی توضیح داد.

__ دلار آمریکا، این یه معامله ست.

__ بله، البته این کار رو انجام می دم.

لیلی شماره حسابش را نوشت و به دست او داد.

__ این شماره حساب منه، دوشنبه بعد از ظهر حسابم رو چک می کنم.

بلان تکه کاغذ را گرفت.

سواين با خود فکر کرد، بلان هنوز نسبتا خيره به چشمان لیلی نگاه می کند، انگار نمی تواند باور کند لیلی واقعا برای کاری که برای دل خودش است، پول بگیرد. متوجه شد که لیلی حتی اگر مجبور شود پولش را از جیب بدهد، کار را انجام می دهد، اما از آنجایی که بلان پیشنهاد کرد به او دستمزد بدهد، لیلی احمق نبود که پیشنهادش را نپذیرد.

هم زمان با سواين که پول قهوه ها را حساب می کرد، لیلی همه چیز را خیلی مرتب در کیف قرار داد. لیلی دستش را جلو برد تا با بلان دست بدهد، اما به جای آن مرد فرانسوی دستش را به لب برد و بوسید.

سواين با اوقات تلخی خود را به آنها رساند و دست لیلی را از دست بلان کشید.

__ تمومش کن.

__ خوشحالم

__ منم خوشحالم. حالا بهتره کس دیگه ای رو تحسین کنین.

بلان گفت:

__ می فهمم. و دوباره معنی عمیق تری پشت کلامش بود.

درحالی که از بلان دور می شدند، لیلی خندید.

__ مردای فرانسوی رسم دارن دست خانم ها رو می بوسن، هيچ منظوری از این کارشون ندارن.

__ مزخرفه، اون يه مرده، این طور نیست؟ اون با این کار يه منظوری داره.

__ این رو از تجربیاتت می دونی؟

سواين دست او را در دستش گرفت.

__ اوه بله، مردای فرانسوی لعنتی هر چی رو که بتونن می بوسن. هیچی در موردش نمی دونیم.

__ حالا باید چیکار کنم؟

__ هیچی، اگه این دفعه این کار رو بکنه، لبش رو می سوزونم.

لیلی به آرامی خندید، به بازوی او تکیه داد.

سرخي ملايمي که روی گونه اش وجود داشت، به سواين می گفت بخشی از لیلی از این بداخلاقی او لذت می برد.

بازوانش را دور شانه های لیلی حلقه کرد و همان طور که راه می رفتند، او را در آغوش گرفت.

* * * * *

یک هفته بعد را، اگر چه کل هفته را مشغول کار بودند، سواين حس می کرد یک مهلت به او داده شده. لیلی را حداقل برای 7 شب دیگر داشت.

در یک هفته، شاید فرانک به اندازه کافی حالش خوب بشود تا بتواند تلفنی صحبت کند - اگر هیچ مانعی نداشته باشد.

ناگهان لیلی گفت:

__ در مورد پول من سعی نکردم تو رو کنار بذارم. نصف اون پول رو بهت می دم.

توجه سواين را با اين حرف به خودش جلب کرد.

سواين صادقانه گفت:

__ من به پول حتی فکر هم نمی کنم.

دستمزد او را عمو سام پرداخت می کرد.

__ من پول دارم، اين رو نگهش دار. تو بیشتر پس اندازت رو خرج کردی، اينو جایگزین کن.

DONYAIEAMAMNOE

اين حقيقت داشت. اين که آيا او برای لذت بردن از اين پول زنده خواهد ماند، معلوم نبود. سواين فکر کرد، لیلی باید باشد. سواين به هيچ وجه نمی توانست نبودن او را تحمل کند. فرانک فقط باید لیلی را می دید.

آن شب وقتی که آنها در اتاق هتل بودند، سواين درحالی که پشت ميز نشسته بود، طرح ها و نقشه هایی را که در کيف بود را مرور می کرد.

بلان خیلی مفيد کار کرد و هر اتاق را روی نقشه مجتمع آزمایشگاهی، مشخص کرده بود. بنابر اين سواين قادر به محدود کردن منطقه ای بود که باید پوشش داده می شد.

آنها نیازی به تنظیم کل مجموعه نداشتند و تنها بخش هایی از آن انتخاب می شد. به عنوان مثال برای دستشویی و حمام و اتاق های کنفرانس نیازی به کار گذاشتن مواد نبود، بلکه تنها هدر دادن بمب خمیری بود.

وقتی که سواين کل منطقه را به فوت مربع خلاصه کند، قادر خواهد بود برآورد کند چه مقدار مواد مورد نیاز است.

لیلی پشت سواين قرار گرفت، بغلش کرد و زیر گوشش با صدای محزونی گفت:

__ منم عاشقتم. فکر می کنم، من کاملاً مطمئنم، هر چند ترسناک به نظر می رسه.

سواين مدادی را که دستش بود، روی نقشه انداخت.

__ فکر می کردم، فقط یه کم به هم تفریح کنیم و سرگرم بشیم؛ بعد چیز دیگه ای که من فهمیدم این بود که من نگران بودم اگه تو به اندازه کافی صبحانه بخوری مثل یه بمب افکن مخفی می شی که رادارای من هرگز علائم رو نشون نمی دن. و به لیلی نگاه کرد.

لیلی اعتراض کرد.

__ به من نگاه نکن، هیچ کدوم اینا تقصیر من نبود. من داشتم کار خودمو می کردم، وسط یه مقدار تیراندازی که تعدادشون از من بیشتر بود، یکهو به کمکم اومدی، به هر حال، رانندگی خوبی بود، اونجور که جاگوار رو این طرف و اون طرف می بردی. سواين گفت:

__ دلم برای اون ماشین تنگ شده و از شما متشکرم بانو.

__ من فکر می کردم از مرسدس راضی هستی.

دیروز بعد از ظهر فیات را برگرداندند و سواين یک ماشین لوکس با موتوری قدرتمند - مرسدس کلاس S - کرایه کرد.

لیلی واقعا با فیات راحت بود، اما ظاهرا عزت نفس سواين ارتباط مستقیم به تعداد سیلندرهای ماشینی که سوارش می شد داشت. سواين گفت:

__ هستم، هیچ کس نمی تونه مثل آلمان ها، موتور بسازه، اما جاگوار خیلی نرم بود و مگان خوب کار می کرد.

لیلی متحیر بود که آنها چگونه از بحث در مورد عاشق شدن به موضوع ماشین ها پریدند.

دست هایش را دور گردن سواين حلقه کرد و در آغوشش رفت. آینده شان چه می شد؟

* * * * *

سواين شروع کرد.

_ بمون توی..._

لیلی حرفش را قطع کرد.

_ حتی شروع نکن، هیچ راهی وجود نداره که تو ماشین بمونم.

با منطق بی نقصی گفت:

_ برات امن تره.

_ اما جای تو امن نیست.

لیلی همان قدر منطقی جواب داده بود.

برگشت، به لیلی زل زد، متنفر بود از این که منطق لیلی به اندازه منطق خودش بی نقص است.

لیلی برگشت عقب، حالتی به چهره اش داد تا او را گول بزند.

_ من به کسی نیاز ندارم تا من رو پوشش بده.

_ خوب، پس من انجامش می دم چون خطری نداره.

سواين گفت:

_ لعنتی

و کف دست هایش را روی صورتش کشید، بعد با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

حداقل فرمان متعلق به یک ماشین واقعی-یک مرسدس بنز کلاس S بود، این تنها نکته خوبی بود که در آن لحظه می توانست پیدا کند.

این خرید او را به اندازه گربه دم درازی در یک اتاق پر از صندلی راک، عصبی می کرد.

پشت گردنش تیر میکشید و همه غرایزش به او هشدار می دادند. اگر تنها خودش درگیر این ماجرا بود، می توانست آنرا بهتر انجام دهد، و به عنوان چالشی برای استعدادهایش به آن نگاه کند.

اما درگیر شدن لیلی با موضوع، همه چیز را تغییر داد.

او سه روز برای پیدا کردن یک تأمین کننده برای بمب خمیری در نظر گرفته بود. این مرد اصرار داشت آنها را در منطقه بدی از پاریس ببیند، جایی که مواد منفجره و پول مبادله می شد.

زاغه ها همان زاغه ها بودند و او در آمریکای جنوبی در خیلی از آنها بود، اما اینجا بوی بدی وجود داشت که آنجا نبود.

نام قاچاقچی ظاهراً برنارد بود. این نام به اندازه کافی معمولی بود، پس شاید نام واقعی‌اش بود.

برای سوا این مهم نبود این اسم واقعی‌اش است یا نه، آنچه برایش اهمیت داشت این بود که مطمئن شود در مقابل پولی که می پردازد، مواد منفجره قابل استفاده به دست می آورد و زنده از اینجا خارج می شوند.

بعضی از خلافکارها از راه قاچاق اسلحه، زندگی خوبی برای خود ساخته بودند. شعارشان این بود:

"خریدار را بکشید، جنس را نگه دارید و پول را بگیرید."

احتمالا بعضی از خریداران عکس این ایده را در ذهن داشتند:

"فروشنده را بکشید، پول را نگه دارید و جنس را بردارید."

ممکن بود برنارد به اندازه سواين عصبانی و بد خلق باشد و این اصلا خوب نبود.

لیلی گفت:

__ من نمی توانم از اینجا هواتو داشته باشم.

لیلی به تصویر خود در آفتابگیر ماشین نگاه کرد. تغییر قیافه اش خوب بود.

امشب زیر کت چرمی سیاهش از سرتاپا سیاه پوشیده بود. اما هنوز فیگورش زنانه بود. بجای پوتین همیشگی اش، یک چکمه موتور سواری با پاشنه های 2 اینچی، پوشیده بود که قدش را بلند تر نشان می داد و همچنین سایز پایش را پنهان می کرد. لیلی یک دستکش لاتکس رنگ پوست از یک فروشگاه تخصصی خریده بود و خطوط چهره اش را با آن مردانه کرده بود.

همچنین لنزهای قهوه ای گذاشته و موهای بلوندش را با کلاهی سیاه و سفید پوشانده بود و تقریبا آن را تا روی ابرویش پایین کشیده بود.

ابرو هایش را سیاه کرده بود تا با سبیل مصنوعی که زیر بینی اش چسبانده بود، هماهنگ باشد. سواين اولین بار که او را با این قیافه دیده بود خندید، اما حالا که او را در نور صفحه داشبورد می دید، به نظر واقعی می آمد.

لیلی به نظر مردانه و ترسناک می رسید. مژه هایش را کوتاه کرده بود وخواست با ریمل رنگش را تیره کند، اما سواين مانع شد.

اگر کسی از نزدیک دقت می کرد مژه هایش آنها را لو می داد. تپانچه را در دستش گرفته بود. اگر فوراً به آن نیاز پیدا می کرد، در آوردنش از چکمه یا جیبش چند ثانیه زمان می برد.

امروز با ایستادن لیلی کنار ماشین، سواين از استرس خيس عرق شد. اگر دست او بود، لیلی را زیر پوست بدن خودش پنهان می کرد.

متأسفانه، در بحث بر سر آمدن لیلی یا ماندنش در هتل، یک بار بازنده شده بود به نظر می رسید اخيرا در هر بحثی به او می باز د و نمی دانست چه باید بکند.

در مورد بستنش به تخت هتل فکر کرد، اما در نهایت مجبور شد این فکر را کنار بگذارد – این لیلی مانسفیلد بود نه یک زن خانه دار معمولی در تعطیلات.

در طول روز، هوا با این که سرد بود اما مطبوع بود.

در حالی که خورشید داشت غروب می کرد، ابرها آمدند و هوا سردتر شد.

با این حال، سواين پنجره را کمی پایین داده بود تا بتواند صدای هر کسی را که به ماشین نزدیک می شود را بشنود.

زاویه اش نسبت به آینه های بغل طوری بود، که اگر کسی سینه خیز هم نزدیک میشد، می توانست ببیند. تنها مسیری که او انتظار حمله نداشت جلو بود. آن هم فقط به این دلیل که او ماشین را در با فاصله زیاد از ساختمان های متروکه پارک کرده بود و هیچ کس نمی توانست این فاصله را بپرد.

نور داشبورد را خاموش کرد، بنابراین ماشین در تاریکی کامل فرو رفت.

دست لیلی را پیدا کرد و آن را گرفت، دستکش پوشیده بود، چون دست هایش نشان می داد که او زن است – و این مشکل دیگری بود که اگر او به عنوان مرد وارد آزمایشگاه می شد باید حل می کردند.

سواين انگشتان او را فشرد. لیلی مثل سنگ بی حرکت بود و هیچ نشانه ای از استرس در او دیده نمی شد. سواين ترجیح می داد خود را سپر بالای او کند تا او صدمه ای نبیند.

یک ماشین دور زد و به آرامی به طرف آنها حرکت کرد. چراغ های جلوی روشن بود. سواين صدای آشنایی شنید. برنارد حرامزاده، کنار راننده فیات نشسته بود.

سواين بلافاصله ماشین و بعد چراغ های جلو را روشن کرد.

اگر برنارد نمی خواست او ببیند آنها چند نفرند، پس سواين هم همین طور بود.

از آنجایی که او نور داخلی ماشین را هم خاموش کرده بود، هیچ نوری نبود تا وقتی لیلی در سمت خود را کمی باز کرد و از لای در به بیرون سر خورد و روی زمین غلتید.

سرنشینان فیات حرکت آنها را نمی دیدند و ندیدند او ماشین را ترک کرده و هنوز دولا دولا به سمت عقب ماشین حرکت می کند. سواين پشت رل نشسته بود و جایش را طوری تنظیم کرد که جلوی، قسمت بالایی نور چراغ فیات را که در چشم او افتاده بود را بگیرد.

او توانست سه سر را در ماشین فیات تشخیص دهد. فیات جلوتر خزید. وقتی فاصله شان به 4 متر رسید، متوقف شد. برای این که برنارد را وادار کند به تبعیت از او چراغ را خاموش کند، چراغ مرسدس را خاموش کرد. چند ثانیه بعد، چراغ فیات کم نور شد.

خوب، خدا را شکر. حداقل حالا کور نمی شدند. آینه عقب را چک کرد، اما هیچ نشانی از لیلی دیده نمی شد.

در سمت شاگرد باز شد و یک مرد قد بلند و تنومند با ریش سیاه کوتاه بیرون آمد. _ کی هستی؟

سواين می دانست همراهان مرد با اسلحه او را نشانه گرفته اند و از این وضع خوشش نمی آمد.

سواين از مرسدس پیاده شد، سامسونت ژرژ بلان دستش بود.

__ سواين، تو کی هستی؟

__ برنارد

__ من پول دارم.

__ من جنس دارم

یا عیسی مسیح. آنها مثل جاسوس ها با هم صحبت می کردند.

جلد اسلحه اش را زیر کت چرمی اش پوشیده بود و چون از وجود آن دو مرد در
فیات آگاه بود، دست راستش را آزاد گذاشته بود.

برنارد اسلحه ای در دست نداشت، اما سواين مطمئن بود، مردهای توی ماشین
مسلح بودند.

سواين پرسید:

__ جنس ها کجاست؟

__ تو ماشین

__ بیار ببینم

برنارد برگشت سمت ماشین و یکی از درها را باز کرد. یک کوله کوچک بیرون
کشید.

سواين تا با چشم خودش نمی دید باور نمی کرد توی آن مواد منفجره باشد.

سواين دستور داد.

__ بازش کن

برنارد خم شد و کیف را روی زمین گذاشت، بعد زیپش را باز کرد. چراغ های
جلو هر دو ماشین به وضوح محتوای آجر مانند کیف را نشان می داد، که در
سلفون پیچیده شده بود.

سواين گفت:

__ يکيشو در بيار و بازش کن لطفا

برنارد صدایی از روی بی صبری درآورد. اما از کوله یک بسته آجر مانند در آورد و سلفون دورش را باز کرد.

سواين دوباره گفت:

__ حالا يه گوشه ش رو بين انگشتات خُرد کن.

برنارد ناراحت گفت:

__ اينجا جديدن

__ من که اينو نمی دونم، درسته؟

برنارد گوشه ای از آجر پلاستیکی را خُرد کرد و آن را میان انگشتانش گرداند تا به شکل توپ درآمد.

__ اينجا رو می بينی؟ هنوز قابل اعطافه.

سواين با طعنه گفت:

__ خوب. من صادقانه ازت تشکر می کنم.

بعد در سامسونت را باز کرد تا پول ها را به او نشان دهد. دلار آمریکایی، همان طور که قرار بود 80 هزار تا. چرا کسی نمی خواست پول به يورو پرداخت شود؟ در سامسونت را بست و قفلش را زد.

برنارد گوی کوچک مواد را به تکه اصلی برگرداند و آنها را داخل کوله پشتی گذاشت.

لبخندی آرام بر چهره اش نشست.

__ متشکرم مسیو. حالا من پول رو بر می دارم و اگه تو خیلی مراقب باشی، همه چی خوب پیش می ره...

__ مسیو

صدای لیلی بود، خیلی آرام، آن قدر که فقط سواين و برنارد می توانستند بشنوند.
__ پایین رو نگاه کن.

از دخالت این صدای غیر منتظره خشکش زد.

به پایین خیره شد، اما نتوانست چیزی ببیند؛ نور چراغ جلو مانعش می شد.

__ نمی تونی منو ببینی، مگه نه؟

صدای لیلی به قدری آهسته بود که اگر سواين نمی دانست زن است، نمی توانست تشخیص بدهد.

لیلی دوباره گفت:

__ اما من از این زاویه که هستم، می تونم ببینمت. فکر کنم بهترین شلیک من به اونجات باشه. البته گلوله ممکنه زاویه اش سمت بالا باشه، در نتیجه مthane و روده هاتو پاره کنه. ممکنه زنده بمونی ولی دیگه اون زندگی به درد نمی خوره.

برنارد غر زد.

__ چی می خوای؟

سواين گفت:

__ فقط جنسارو

تهدید لیلی باعث شده بود او خونسرد باشد.

__ پول مال تو، ما حقه باز نیستیم. در ضمن دلمون نمی خواد کلک بخوریم. خیلی آروم با هم مبادله می کنیم. بعد به رانندت می گی آروم ماشین رو عقب بره و تو باید کنارش قدم بزنی تا انتهای بلوک نباید سوار ماشین بشی. فهمیدی؟

تا زمانی که برنارد سوار ماشین نشده بود مثل یک هدف متحرک بود - حرکت او در کنار ماشین تضمین این بود که در حالی که لیلی هنوز زیر ماشین بود، راننده فیات به مرسدس نکوبد.

مرسدس سنگین تر بود اما ضربه ای از طرف فیات می توانست آن را کمی حرکت بدهد.

برنارد از روی احتیاط به فیات نزدیک شد.

__ هیچ کاری نکنین!

سواين با دست چپ سامسونت را به طرف برنارد دراز کرد، برنارد هم با دست چپ کوله پشتی را به سمت او گرفت.

سواين اجازه داد برنارد سامسونت را بگیرد. برای ثانیه ای هم کوله و هم کیف در دستان برنارد بود، اما بعد دست چپ سواين دور بند کوله محکم شد و آن را گرفت. دست راست او داخل کتش بود. برنارد با کیف در دستش عقب نشینی کرد. __ ما به توافقمون احترام گذاشتیم، هیچ نیازی به وحشت نیست.

سواين آرام گفت:

__ من نمی ترسم، اما ماشینت همکاری نمی کنه. پس ممکنه یه حمله وحشتناک بعدا پیش بیاد.

برنارد با تحکم گفت:

__ احمق!

معلوم نبود با راننده اش بود یا با سواين.

__ برگرد اون گوشه، آروم. شلیک نکن!

احتمالا تصور می کرد یک گلوله داغ به فکش خواهد خورد.

سواين از لای دندان هایش گفت:

__ لیلی، حالا از زیر ماشین بیا بیرون!

لیلی از سوی دیگر ماشین در حالی که در را باز می کرد گفت:

__ قبلا این کار رو کردم.

لعنتی، لیلی منتظر نشده بود ببیند آیا برنارد به آنچه سواين گفته عمل می کند یا نه، اما چه تعداد از مردها این تهدیدات خاص را نادیده می گیرند؟

سواين کوله پشتی را روی پای او انداخت و به سرعت پشت رل نشست، دنده عقب گرفت و بعد تند دور زد، طوری که جیغ لاستیک های ماشین شنیده شد. به سرعت حرکت کرد و به ماشین شتاب داد.

پشت سر آنها، ماشین فیات با سرعت بالا در حرکت بود و صدای ناله موتورش شنیده می شد. سواين با خود فکر کرد صدایش مثل چرخ خیاطی است. بعد صدای شلیک گلوله پشت سرشان آمد. سواين با خشم گفت:

__ لعنتی ها، دارن به ما شلیک می کنن. اگر مجبور می شد دوباره ماشین را عوض کند، جدا کاسه کوزه شان را به هم می زد.

لیلی گفت:

__ بسیار خوب،

پنجره را پایین کشید و روی زانویش بلند شد.

__ من جواب تیرانداری اونا رو می دم.

تیراندازی از یک وسیله متحرک به یک هدف متحرک کار مشکلی بود و به معجزه بیشتر از مهارت نیاز داشت، اما خودش را تا کمر از پنجره بیرون کشید و تا جایی که می توانست جایش را محکم کرد و بعد با دقت هدف گرفت و ماشه را فشار داد، فیات به سرعت منحرف شد و قبل از این که یک بار دیگر بتواند در مسیر قرار بگیرد، مشخص شد لیلی حداقل امتیاز شلیک به شیشه جلو را به دست آورده است.

سواين پایش را بر پدال گاز فشرد و با حداکثر سرعت از فیات فاصله گرفت و سواين از تصور حال و روز آنها با صدای بلند خندید.

لیلی پرسید:

__ چی خنده داره؟

__ اگه من هنوز با اون چرخ خیاطی رانندگی می کردم، نمی تونستیم از دستشون فرار کنیم.

فصل سی ام

سواين گفت:

__ تو منو خیلی می ترسونی.

همزمان با گفتن این حرف کت چرمش را در آورد و روی تخت انداخت، سپس بند جلد تپانچه اش را از شانه اش بیرون آورد.

لیلی با ملایمت پرسید:

__ چرا؟

هر وقت کت چرم را می دید، حس خاصی داشت. کت را برداشت و چرم نرم آن را نوازش کرد، بعد آن را پوشید.

البته برایش خیلی بزرگ بود، سرشانه هایش آویزان بود و سر آستین ها از انگشتانش رد شده و آویزان بود.

هنوز گرمای تن سواين را داشت. حس کردن چرم به قدری دلپذیر بود که تقریباً او را مثل گربه به خرخر انداخت.

سواين پرسید:

_ چیکار می کنی؟

_ دارم کت رو امتحان می کنم.

بعد نگاهی به سواين انداخت، به معنی "چیه، چرا نگاه می کنی؟"

_ چرا وقتی خودم اينجام تو بغل کتم رفتی؟

لیلی لبه های کت را روی هم آورد.

_ نه، فقط می خواستم حسش کنم.

بعد رفت جلوی آینه و به تصویر خودش خندید.

لیلی هنوز سبیل داشت و لباس های سیاه تنش بود و کلاه روی موهایش بود. شبیه چیزی مابین پانک خیابانی و چارلی چاپلین شده بود.

با احتیاط سبیل و لاتکس را کند، بعد کلاه را برداشت و دستش را لای موهایش برد و در آن دست کشید. هنوز هم شبیه دلک بود، بنابراین کت را درآورد و آن را روی تخت برگرداند، بعد نشست پایین و شروع به درآوردن پوتین هایش کرد.

لیلی پرسید:

_ چرا از من می ترسی؟

به صحبت های قبلی او برگشت.

__ تو منو نترسوندی، من از تو ترسیدم. وقتی به برنارد گفתי به کجاش می خوای شلیک کنی، من دقیقا مال خودمو حس کردم، فکر می کنم هر مردی همین عکس العمل رو نشون می داد. در هر حال، یکهو می ترسه. یا مسیح، لیلی اگه وقتی تو زیر مرسدس بودی، فیات به مرسدس می زد چی می شد؟ می دونی چقدر... چکار می کردی؟

DONYAIE MAMNOE

__ لباسام رو می کنم.

بعد کاملا لباس هایش را کند. دوباره کت چرم بزرگ را پوشید و جلوی آینه برگشت.

حالا بیشتر شبیه خودش بود. کت انگار او را بلعیده بود، اما اکنون به نظر سکسی می آمد.

با موها و پاهای لختش. دست هایش را در جیب کت فرو برد و شانه هایش را خم کرد و گردنش را برگرداند. به اطراف می چرخید تا تصویری از پشتش داشته باشد.

زمزمه کرد.

__ من این کت رو دوست دارم.

سواين با صدای خفه ای گفت:

__ می تونی اونو داشته باشی، به شرطی که هیچی جز این تو تنت نباشه.

درست پشت لیلی ایستاده بود و او را در آغوش گرفت.

لیلی به سختی نفس می کشید. و نمی دانست این همه نیاز از کجا می آید، اما این را می دانست اگر با او نباشد می میرد.

ساعتی بعد هر دو از شدت خستگی، روی تخت افتاده بودند و نفس نفس می زدند.

لیلی از جایش بلند شد و رفت تا دوش بگیرد. بعد از دوش گرفتن یکی از پیراهن های سواين را به تن کرد و از شدت سرما جوراب پوشید.

اتاق ریخت و پاش بود، لباس هایشان همه جا ریخته بود، اما حال جمع کردن آنها را نداشت، فقط کت چرمی را آویزان کرد -او باید از این کت مراقبت می کرد.

سواين فقط یک شلوار پوشیده بود. کوله پشتی را باز کرد و شروع به بررسی و آزمایش شمش های سمتکس کرد.

شمش های سالم در یک طرف او قرار گرفتند و شمش های به درد نخور در طرف دیگرش. سرانجام همه شمش ها خارج از کوله پشتی بودند، تنها 5 شمش بود که قدیمی و غیر قابل استفاده بودند.

سواين گفت:

__ خوبه، به اندازه کافی جنس خوب وجود داره. و شروع به بسته بندی شمش های سالم کرد و آنها را داخل کوله پشتی برگرداند.

لیلی یکی از شمش های قدیمی را با انگشت پایش نشان داد.

__ می خوام با اینا چیکار کنیم؟

__ گمان می کنم گذاشتنشون تو سطل زباله عاقلانه نباشه. پس تنها راهی که برای از بین بردنشون سراغ دارم اینه یا باید اینارو بسوزونیم و یا منفجرشون کنیم.

بنابر این فکر می کنم باید اینارو با خودمون به آزمایشگاه ببریم و همون جا با بقیه منفجرشون کنیم. حتی اگه نترکند با بقیه تو آتیش می سوزن.

سواين یک ابزار چند منظوره داشت که از چاقو و انبردست مینیاتوری و چند چیز دیگر که لیلی نمی شناخت، تشکیل شده بود که جمع و جور بود و در عملیاتی که نمی شد با خود ابزار زیادی برداشت، کاربرد داشت.

سواين علامتی روی شمش های قدیمی گذاشت تا با شمش های سالم اشتباه نشود، بعد آنها را در کوله پشتی چید و کوله را در قفسه بالای کمد گذاشت.

__ امیدوارم هتل خیلی درجه یک باشه و خدمتکارای فضول نداشته باشه.
خمیازه ای کشید.

__ من خیلی خوابم میاد تو چطور؟

لیلی از زمانی که از حمام بیرون آمده بود نیمه هوشیار بود. خمیازه سواين به او سرایت کرد.

__ دارم بیهوش می شم، قدم بعدیمون چیه؟

__ چاشنی ها، رادیو کنترل. برای زمانی که چاشنی ها را تنظیم می کنم، باید موقع انفجار فاصلم زیاد باشه تا خطری نداشته باشه، اگه بخوام چاشنی رو بزنم و بعد فاصله زیادی رو بدوم، ممکنه مشکوک بشن، پس با کنترل از راه دور می شه این کار رو کرد.

این بار ما سخت افزار داریم، پس بهتره روی لوازم جانبی کار کنیم؛ کارت ویزیت ها و روپوش ها، ون. تهیه کردن اینا سخت نیست و یک علامت مغناطیسی کنار ون، اونو حرفه ای می کنه.

لیلی دوباره خمیازه کشید.

__ پس، امشب دیگه کاری نمی تونیم انجام بدیم.

__ من قطعا به تخت رأی می دم.

به سمت تخت رفت و چراغ ها را خاموش کرد، جوراب هایش را در آورد و سپس روی تخت افتاد.

لیلی می دانست سواين دوست دارد كاملا بدون لباس بغلش بخوابد. از تماس پوست تنشون لذت می برد. لیلی سرش را روی سینه او گذاشت.

__ دوستت دارم.

دست سواين محکم دور او پیچید.

__ منم عاشقتم

بعد شقیقه اش را بوسید.

سواين آن شب زمان درازی، همان طور که دراز کشیده بود و لیلی را در آغوش داشت، به تاریکی خیره شده بود.

* * * * *

DONYAIEAMAMNOE

روز شنبه، Dday (روز مهم به ویژه از نظر نظامی) لیلی مدتی را جلوی آینه برای گریم وقت صرف کرد. تغییر قیافه را باید به بهترین نحوی که می توانست انجام می داد.

اگر دکتر جوردانو او را می شناخت، همه چیز خراب می شد.

یا باید موهایش را کوتاه و رنگ می کرد و یا باید کلاه گیزی جدید می خرید.

اهمیت نمی داد موهایش را رنگ کند، اما دوست نداشت مردانه کوتاه کند، مگر این که چاره دیگری نداشته باشد. خوشبختانه کلاه گیس های بسیار خوبی در پاریس، در دسترس بودند.

این که خریده بود برای مرد بلند بود اما غیر عادی نبود. نه این که مثل دنیس مورل دوباره قهوه ای باشد و نه رنگ بلوند موی خودش.

می ماند سیاه و قرمز. سیاه را انتخاب کرد، چون نسبت به قرمز معمولی تر بود.

در حقیقت، نیمی از جمعیت دنیا موی سیاه داشتند. روی کلاه گیس یک کلاه کپ گذاشت که آرم تجاری شرکت ساختگی امنیتی سواين چاپ شده بود، که خودش اختراع کرده بود(SSC) .

او با یک نام آمریکایی معرفی شده بود، چون با لهجه آمریکایی او ملیتش همان اول مشخص می شد.

سواين با خود فکر کرد که صدای گرفته لیلی خیلی خیلی سکسی است. به این فکر کرد که اگر لیلی عطسه هم بکند، به نظرش سکسی می آید.

لیلی فهمید توجه سواين به او زبان بازی و چاپلوسی نیست؛ در حقیقت مانند

بارانی بود که زمین تشنه ای را سیراب می کرد. سواين یا آشنایانی در بین

خلافکارها داشت و یا استعداد ویژه ای برای پیدا کردن محل خلافکارها در شهر.

در حالی که لیلی - همیشه تغییر قیافه داده- وسایل مورد نیاز را فراهم می کرد، مانند تهیه یک ون، که مناسب تجهیزا نشان بوده و روی درهایش آرم شرکت نصب شده باشد.

چاپ کردن کارت ویزیت، همچنین فرم هایی با چک لیست های فنی کاملاً رسمی، با آرم (SSC) در بالای سربرگ ها، تخته رسم ها، یکسری از ابزارهای مختلف، روپوش ها و چکمه ها.

سواين هم با افراد خشن و خلافی در ارتباط بود تا وسایل مورد نیازشان را بخرد. می خواست ریموت کنترل را خودش درست کند. می شد به راحتی از ریموت کنترل هر اسباب بازی کنترلی، مثل ماشین یا هواپیما، که در هر فروشگاه اسباب بازی و الکترونیک موجود بود، استفاده کرد، اما تصمیم گرفت با استفاده از یک کنترل سفارشی و حرفه ای تر این کار انجام شود. بنابراین بیشتر از پولی که برایش در نظر داشتند، هزینه شده بود.

بعد با استفاده از اطلاعات مندرج در طرح ها، تعیین کرد که مواد منفجره در کجا ها باید جاسازی شود و قدرتشان باید چقدر باشد.

لیلی هرگز از نقطه نظر ریاضی در مورد تخریب ها فکر نکرده بود، هرچند او می دانست که آوریل همیشه به تشخیص دقیقش در مورد محاسبه قدرت مقدار مواد، برای انجام هر کاری افتخار می کرد.

سواين همه را توضيح داده بود، عدد ها را مثل فرفره مي گفت انگار آنها اطلاعات عمومي بودند:

اين سمتكس زيادتر ممكنه اون رو خراب تر كنه. سواين از اصطلاحات سمتكس و بمب پلاستيكي به جاي يكدیگر استفاده مي كرد، اما وقتي ليلي پرسيد، او اذعان كرد كه آنها كاملا مشابه نيستند.

بمب خميري C-4 و سمتكس در خانواده مواد منفجره قرار داشتند. اما بمب خميري اصطلاح شناخته تری بود و به طور مصطلح اما نادرست استفاده مي شد.

ليلي از زمان هايي كه جزئيات اشتباه بودند متنفر بود. اغلب اوقات زندگي او وابسته به جزئيات دقيق بود، بنابر اين اصرار داشت وقتي سواين منظورش سمتكس است، از همين اصطلاح استفاده كند.

سواين ساعت ها وقت صرف كرد تا به او ياد بدهد چه وقت و چه جايي بايد مواد منفجره را جاسازي كند.

مواد منفجره راحت ترين قسمت بودند، اما او در مورد جايي كه بايد به كار مي رفتند بسيار دقيق بود.

او مواد منفجره را بسته بندي مي كرد و روي هر كدام عدد جايي را كه قرار بود جاسازي شود، بر چسب زد. آنها تا وقتي كه مي توانستند، بي وقفه هر محل و عدد را مطالعه و طرح و برنامه را حفظ كردند. بعد با ماشين به بيرون شهر رفتند، جايي كه سواين فاصله هايي را اندازه گرفت و بررسي كرد.

خبر خوب اين بود كه، آنها دليلي براي بودن در مجتمع داشتند. جاسازي مواد مي توانست چند ساعت وقتشان را بگيرد.

هر چه بيشتر آنجا باشند بهتر است زيرا شانس كشف آنچه به دنبالش هستند، را دارند.

سواين در امان بود؛ اما ليلي نبود، مخصوصا اگر بنا به دلايلي رودريگو ظاهر مي شد.

او از طريق ديمن مي دانست "کارشناسان ايمني" ممکن است براي بازديد بيابند، و ممکن بود کنجکاو شود.

اگر سروکله اش پيدا شود، سواين جلسات را مديريت خواهد کرد و ليلي خودش را در جاي ديگري مشغول کار مي کند.

تا آنجا که به تشخيص ليلي مربوط بود، دکتر جوردانو، خطر ديگري بود.

ليلي سعي مي کند که توجه او را جلب نکند، هر چند اين کار بسيار مشکل خواهد بود.

دکتر جوردانو به کارش افتخار مي کرد و احتمالا به عقیده سواين در مورد طرح امنيتي بسيار علاقمند خواهد شد و از آن جائي که تصور مي کند سواين مالک شرکت SSC مي باشد، به او توجه بيشتري نسبت به ليلي نشان مي دهد، اما نمي تواند اميدوار باشد که بتواند کاملا از دست او فرار کند.

هيچ کدام از آنها فراموش نکرده بودند که اين، آخرين روز زندگي دکتر جوردانو است.

ليلي يادش افتاد که وقتي خيلي بيمار بود، چقدر دکتر جوردانو به او رسيدگي مي کرد، اما همان موقع هم ليلي مي دانست که او در قلب يک توطئه اهريمني قرار گرفته است.

تا زماني که جوردانو زنده بود، دانش جهش ويروس به طوري که از انسان به انسان منتقل شود وجود داشت و مي توانست براي توليد يک بيماري مسري از آن استفاده شود.

اگر آنفلوانزاي مرغي نشد، مي تواند چيز ديگري باشد. ويروس ها بدون کمک او هم به اندازه کافي کشنده بودند. اين بيماري ممکن بود در هر زماني رخ دهد، اما

لعنت بر خودش اگر اجازه می داد به طور عمدی به وجود بیاید تا کسی ثروتمند شود.

نقشه این بود، بعد از این که مواد منفجره جاسازی شدند، آنها ترتیب یک تمرین برای-تهدید انفجار قلبی و زمانبندی تخلیه ساختمان -را می دهند.

وقتی که همه خارج شدند، سواين باید مواد را منفجر کند و هم زمان لیلی باید دکتر جوردانو را به قتل برساند.

ضربه و آتش ناشی از انفجارها، مطمئناً موجب وحشت و احتمالاً کمی صدمه می شوند. آنها خودشان قبل از انفجار از گوش گیر استفاده می کنند و در جای امنی پناه می گیرند.

امیدوار بودند که در آشفتگی به وجود آمده بتوانند سوار ون شده و از آنجا دور شوند. البته هیچ تضمینی نبود.

یک هتل لوکس جای مناسبی برای آماده کردن مواد منفجره نبود اما چاره ای نبود. هر روز همه چیز باید قبل از آمدن خدمه تمیز و مرتب می شد.

با وجودی که داخل ون آماده شده بود نمی خواستند تا وقتی بسته ها آماده نشده آنها را داخل ون بگذارند.

آخرین چیزی که در دنیا می خواستند این بود که، چند ولگرد صاحب آن مواد منفجره شوند.

سواين پرسید.

__ تو آماده ای چارلز؟

چارلز اسمی بود که آنها برای لیلی انتخاب کرده بودند.

سواين آن چنان در نقشش فرو رفته بود که حتی وقتی تنها بودند او را چارلز می نامید.

لیلی گفت:

__ فکر کنم این بهترین چیزیه که می شد درست کرد.

با غرور از جایش بلند شد و بهترین چرخی که می توانست با آن چکمه های سنگین مخصوص کار بزند را، برای سواين چرخید.

__ خوب به نظر میاد؟

__ بستگی داره تعریف از خوب چی باشه. با این قیافه ای که درست کردی، من برای بیرون رفتن ازت درخواست نمی کنم، اگه منظورت اینه.

لیلی با خشنودی گفت:

__ این کار رو می کنی.

سواين خندید.

__ من حتی نمی خوام ببوسمت. سبیل من رو می ترسونه.

بسته بندی مواد منفجره را تمام کرده بود، مقداری در کوله پشتی و بقیه در جعبه بودند.

برای احتیاط باطری ریموت کنترل ها را در آورده بود.

روپوشش مانند روپوش لیلی بود و روی جیب سمت چپ در قسمت سینه حروف SSC چسبانده شده بود. زیر روپوش یک پیراهن مردانه سفید با کروات پوشیده بود تا به عنوان رئیس توجه را به خود جلب کند.

جلوی روپوش تا آنجا باز بود که کروات معلوم باشد و تا جایی بسته بود تا بند جلد اسلحه روی شانه اش را بپوشاند.

لیلی تپانچه آشنای خود را در چکمه اش گذاشته بود. در آوردن تپانچه از این چکمه خیلی مشکل بود. هرچند وقتی زمانش می رسید، اگر همه چیز خوب پیش می رفت، وقت زیادی برای بیرون کشیدن اسلحه اش داشت.

سواين كوله پشتی و جعبه حاوی مواد منفجره را با خود حمل می کرد، در حالی كه لیلی جعبه حاوی چاشنی ها را با خود داشت. هیچ کدام كلمه ای حرف نمی زدند و سخنی نمی گفتند و یا طرح و نقشه را مرور نمی کردند.

وقتی به ون رسیدند، سواين سویچ را به سمت لیلی گرفت و گفت:

__ تو بشین پشت رُل.

ابروهای لیلی بالا رفت.

__ تو به رانندگی من اعتماد داری؟

__ من رئیس. A : برام رانندگی می کنن، نه این كه من رانندگی كنم. B : روندن ون هیچ لطفی برام نداره.

لیلی با جدیت گفت:

__ خودم همین فكر رو می كردم.

آنها ساعت 3 بعد از ظهر با دیمن نروی در مجتمع آزمایشگاه قرار داشتند . سواين این زمان را انتخاب کرده بود ، زیرا بعد از ظهر مردم نسبت به صبح هوشیاری کمتری دارند و خسته اند .

وقتی به مجتمع رسیدند ، لیلی نمی توانست جلوی نگاه خود به پارک کوچکی كه درست 2 هفته پیش در آن نبرد مسلحانه رخ داده بود را بگیرد .

این حادثه در اخبار هم ذكر شده بود ؛ و روز بعد كاملا فراموش شد . لیلی دلش میخواست بار دیگر پارک را ببیند .

همانطور كه به دروازه نزدیک می شدند، دیدند دو تا از نگهبان ها منتظرشان هستند، لیلی چند بار سرفه كرد تا صدایش خشن شود.

یکی از نگهبان ها دستش را به علامت ایست بالا برد، لیلی اجبارا متوقف شد و

پنجره سمت خودش را پایین آورد.

باد سردی به داخل هجوم آورد و لیلی از این که جلیقه پوشیده بود خوشحال شد. لیلی به نگهبان گفت:

__ مسیو لوکاس سواين برای دیدن مسیو نروى اومدن.

سواين گواهينامه رانندگى بين المللى خود را به طرف نگهبان دراز کرد تا بررسى کند.

لیلى هم کارت شناسایی قلبی جدیدش را بیرون آورد و به دستش داد.

به نگهبان خودش را معرفی کرد.

__ فورنیر.

و نگهبان نام روی کارت شناسائی شان را خواند و آن را با لیستی که در دست داشت چک کرد.

لیلى متوجه شد تنها دو نام در لیست وجود دارد، بنابراین کارشان زیاد طول نمی کشید.

نگهبان راهنمایی کرد.

__ به ورودی اصلی در سمت چپ برید.

بعد مدارک را به آنها برگرداند.

__ در جاهای مشخص شده برای بازدید کنندگان، پارک کنید. با مسیو نروى تماس می گیرم و ایشون رو از ورودتون مطلع می کنم. کنار در یک زنگ وجود داره؛ فشارش بدین، یه نفر قفل رو براتون باز می کنه تا برید تو.

لیلى همان طور که مدارک شناسائیشان را در جیب می گذاشت، سر تکان داد.

بعد پنجره ماشین را بالا کشید.

چند بار دیگر سرفه کرد چون فکر میکرد هنگام صحبت با نگهبان صدایش به اندازه کافی خشن نبود. هر چه بیشتر سرفه می کرد، سرفه اش صدای بدتری داشت، انگار کاملاً در نقشش غرق شده بود.

دو مرد بیرون ورودی ساختمان ایستاده بودند. یکی دکتر جوردانو بود.

لیلی به سواين گفت:

__ سمت چپی دکتر و اون یکی باید ديمن نروى باشه.

در واقع یک شباهت زیاد خانوادگی وجود داشت، اما در جایی که رودریگو خوش قیافه به حساب می آمد، ديمن نروى احتمالاً زیباترین مردی بود که تا کنون دیده بود.

هر چند به هیچ وجه زیبایی زنانه نداشت. ظاهر او کلاسیک بود، از موهای ضخیم سیاهش گرفته تا پوست صاف زیتونی اش.

قد بلند و تر و تمیز بود، با ظرافت لباس پوشیده بود، یک دست کت و شلوار نوک مدادی که کت آن چهار دکمه بود، فقط ایتالیائی ها می توانستند کت و شلوارهای مناسب بپوشند.

دکتر جوردانو برای خوش آمد گویی لبخند زد، اما صورت ديمن بی حالت بود و شاید نسبتاً عبوس.

لیلی زمزمه کرد.

__ یه چیزی کمه

سواين پرسید.

__ چطور؟

__ ظاهراً ما به اصرار ديمن اینجا هستیم، پس نباید طوری رفتار کنه که انگار داره به طاعون خوشامد می گه.

سواين دقت كرد.

__ يه تشبيه مناسب، مي فهمم منظورت چيه. دكتر داره لبخند مي زنه و ديمن نه. شايد از اون مرداي خوش رو نيست.

گاهي اوقات ساده ترين توضيح بهترين بود، اما ليلي نمي توانست تشويش مبهم خود را كنار بگذارد.

ون را در جاي مناسبى پارک کرد و تلاش کرد آن دو مرد را آشكار بررسي نکند.

سواين منتظر نشد. از ون پياده شد و با اعتماد به نفس به طرف ورودی رفت و با آن دو مرد محکم دست داد.

روشش عوض شده بود، ليلي متوجه شد، آن راه رفتن شل و سلانه سلانه با راه رفتنی محکم جايگزين شده بود.

طوري استوار راه مي رفت كه انگار مي گفت:

__ از سر راهم كنار برويد.

همه چيز در مورد حالت چهره و زبان بدنش ماهرانه عوض شده بود و او مانند يك تاجر فعال و جدی به نظر می رسید.

طبق برنامه آنها، ليلي از ماشين خارج شد و به طرف عقب ون رفت، در پشت را باز کرد و دو تخته رسم كه در هر کدام يك دسته فرم هاي چاپي به گيره زده بود، به علاوه دو تست كننده مدار كه كاملا بي استفاده بود، اما سواين گفته بود به نظر چشمگير مي آيد.

فقط براي اين كه نشان دهند دارند كاري انجام مي دهند، حتي ممكن بود يك يا دو مدار راهم تست كنند.

سنگيني وزن وسايل را به سختي تحمل مي كرد و مراقب بود كارهايش مردانه به نظر بيايد.

تخته های رسم کاملاً به سینه چسبانده بود، درست مثل زن‌ها. به آن سه مرد که رسید سواين به او اشاره کرد و رو به آنها گفت:

__ دستيارم چارلز فورنير.

بعد به مردها اشاره کرد.

__ ديمن نروي، دكتر جوردانو. دكتر موافقت كرده ما اينجارو بازديد كنيم، براي صرفه جويي در وقت، تمام اقدامات ايمني رو به ما نشون ميدن.

دستان ليلي براي دست دادن با آنها پر بود، در نتيجه همه با تكان دادن سر، با هم احوالپرسی كردند. دكتر جوردانو هنوز آرام و خوش رو بود، اما حالت ديمن عبوس تر شده بود.

تشويش ليلي نسبتاً افزايش يافت. چرا ديمن طوري رفتار مي كرد كه انگار اين معاينه و بازرسى از ابتدا ايده او نبود؟

لعنتي. همه اين ها مي توانست يك برنامه هماهنگ شده، صرفاً براي به دام انداختن او باشد، در يك ساختمان اختصاصي، هر اتفاقي مي توانست براي او بيفتد و هيچ كس هم هيچ گاه با خبر نشود.

آيا رودريگو از آنچه تصور مي كرد حيله گرتر بود؟

مجبور شد اعتراف كند كه اگر چنين باشد، چند باري شانس آورد و توانست از دستش بگريزد اما او با روش خود ليلي را گير انداخته بود. رودريگو مي توانست او را در خيابان هم گير بيندازد و ترتيب يك تصادف را بدهد.

چرا اين كار را بكند در حالي كه گزينه بهتري داشت. آزمايشگاه خالي از پرسنل بود و روي ماشين هاي توي پاركنگ چادر كشيده بودند.

اگر ليلي محاسبه اش اشتباه بود، نه تنها موجب مرگ خودش بلكه موجب مرگ سواين هم مي شد.

لیلی به تمام آن خنده ها و خوش مزگی ها فکر کرد، بدون لوکاس سواين جهان تاریک و سرد می شد.

اکنون ديمن از کمک امتناع می کرد و دکتر جوردانو او را سرزنش می کرد زیرا خیلی عبوس بود، چون نامزدش یک قرار از قبل برنامه ریزی شده را لغو کرده بود. دکتر او را اذیت می کرد.

__ شاید تو باید بری دیدنش،

بعد به پشت ديمن زد.

__ زنا دوست دارن ما مردا پیش قدم بشيم.

ديمن گفت:

__ شاید، فردا.

شانه بالا انداخت و آرام و خجالتی نگاه کرد.

لیلی آرام شد. خیالاتش از بین رفت؛ ديمن بداخلاق بود چون با دوست دخترش دیدار نکرده بود، به همین سادگی.

دکتر جوردانو تعداد زیادی شماره روی صفحه کلید کنا ر در وارد کرد و آن را فشار داد و باز کرد.

__ ما قبلا عادت داشتيم که هر کدوممون با کشیدن کارتمون تو اسکنر، در رو باز می کرديم، اما بعضی ها کارتشن رو برای همیشه از دست دادن، بنابراین، شرکت امنیتی تصميم گرفت از صفحه کلید استفاده کنه، چون امن تره.

در حال صحبت وارد ساختمان شد و آنها هم به دنبالش داخل شدند . سواين گفت:

__ درسته، البته تا زمانی که کسی شماره ورود رو به افراد غير مجاز نده. هرچند، من دو دقیقه اینجا بودم و می تونم بهتون شماره سریال ورود رو بگم، هست 6-9-

8-3-1-5- شما جلوی دید ما رو موقع زدن شماره، نگرفتین، حتی بدتر این که صفحه کلید صدا داره. می تونم اون رو بشنوم.

بعد یک ضبط باریک دیجیتال را از جیبش بیرون آورد.

__ من وقتی شروع به وارد کردن شماره ها کردین، این رو فعال کردم.

سپس ضبط را پلی کرد و یک سری صدا شنیده شد.

__ حتی اگه ندونم اعداد چی هستند با این می تونستم در رو باز کنم.

دکتر جوردانو به نظر واقعا شرمنده می آمد.

__ من بهتون اطمینان می دم، معمولاً این قدر بی دقت نیستم. فکر نمی کردم باید در مقابل شما هم مراعات کنم.

سوا این پاسخ داد:

__ شما باید در مقابل همه مراعات کنین.

واقعا در نقشش فرو رفته بود.

__ و صفحه کلید باید عوض بشه تا صدایی شنیده نشه، این خیلی ضعیفه.

__ بله می فهمم.

بعد از جیب روپوش آزمایشگاهش یک دفترچه یادداشت بیرون آورد و در آن یادداشت کرد.

__ من فوراً اینو ردیف می کنم.

__ خوب، بعد از بازدید دو تا تمرین هست که می خوام انجام بدم. اگه ممکنه دستیارم و من مواد منفجره جعلی رو در قسمت های مختلف آزمایشگاه جاسازی می کنیم تا ببینیم چقدر طول می کشه تا کارکنان چیزهایی که بنظرشون مشکوک میاد رو اینجا بما نشون بدن. اگه کسی متوجه چیزی نشد، من می خوام در مورد

کاری که می خوایم انجام بدیم، برایشون صحبت کنم و از اونا دعوت کنم اطراف رو بگردن و هر چیزی رو که به نظرشون غیر عادی بود به شما اطلاع بدن. این کار هوشیاریشون رو افزایش می ده. اول باید بهشون یاد بدیم این بسته ها رو کجا جاسازی کنن بدون این که جلب توجه کنن و بعد بهشون آموزش عملی بدیم که کجا رو بگردن و دنبال چی بگردن.

در نهایت، می خوام تمرین تخلیه ساختمان برای تهدید بمب گذاری رو انجام بدم، تا زمانی رو که هرکس برای تخلیه ساختمان صرف می کنه اندازه بگیریم و ببینیم چه مسیرهایی رو اونا استفاده می کنن و همچنین بررسی مسیرهای جایگزین احتمالی. این کار واقعا زمانی خوب انجام می شه که اکثر نیروی کارتون حضور داشته باشن، اما امروز تنها روز موجود بود، بنابراین ما با اونچه داریم کارمون رو انجام می دیم.

لیلی تحت تأثیر قرار گفت. سواين يك نمايش فوق العاده از كار اجرائی انجام داده بود. نه تنها این، بلکه لیلی چیزی در مورد آن ضبط باریک نمی دانست. دکتر جوردانو گفت:

__ البته، این فوق العاده ست. حالا لطفا دنبالم بیاین.

در عین بهت و حیرت لیلی، دیمین در کنار لیلی راه می رفت و سواين در کنار دکتر جوردانو قدم برمی داشت.

آخرین چیزی که لیلی می خواست یک مکالمه دو نفره بود.

چون دست هایش پر بود نمی توانست دهانش را بپوشاند، اما سرش را به طرف شانه اش چرخاند و دو سرفه محکم کرد.

سواين به سمت عقب، به لیلی نگاه کرد.

__ چارلز، سرفه ات بدتر شده، باید یه فکری براش بکنی.

لیلی با صدایی خش دار گفت:

__ بعدا

و دوباره سرفه کرد.

دیمن مؤدبانه پرسید:

__ شما مریضین؟

__ فقط یه سرفه ست، مسیو.

__ شاید بهتره شما ماسک بذارین. دکتر جوردانو داره با ویروس آنفلوانزا کار می کنه و هر کی در حال حاضر بیمار باشه، بسیار آسیب پذیره.

دکتر جوردانو سرش را برگرداند و با نگرانی گفت:

__ نه ما وارد اون آزمایشگاه نمی شیم.

سواين پرسید:

__ آیا کارکنان شما معمولاً به وسیله ویروس ها و باکتری هایی که رو اونا کار می کنن، بیمار می شن؟

__ خیلی وقتاً این اتفاق می افته، البته ما سوابق رو نگه نمی داریم. اما من در تلاشم یه واکسن برای یه ویروس خاص تولید کنم و هر کسی که وارد آزمایشگاه می شه نباید علائم بیماری داشته باشه، به علاوه، من اقدامات سختگیرانه ای برای استفاده از ماسک و دستکش ها اعمال کردم.

لیلی فکر کرد، خوب بود بدانند که دکتر از ویروس هایش مراقبت می کند تا ویروسش قبل از این که واکسن در دسترس باشد تا میلیون ها دلار سود به آنها برساند، بین توده مردم پخش نشود.

به پشت سرش نگاه کرد، به کله خوش فرمش. به نظر مرد خوبی می آمد، اما او مسبب همه اینها بود. به خاطر او، زیا مرده بود.

به خاطر وجود سواين - لیلی توانسته بود گاهی اوقات بدون درد فلج کننده غم، به زيا فکر کند.

اما نگاه کردن به دکتر جوردانو و دانستن اين که او باعث اين است که ديگر زيا را نداشته باشد، خشم و نفرت با شدت زيادی درونش به غلیان در می آمد.

لیلی فکش را محکم کرد تا صدای ناله از دهانش خارج نشود و با سوزش اشک ها جنگید. چارلز نبايد گريه کند.

بياد آورد او و آوريل و تينا، مضطرب بودند چون به نظر می رسيد زيا به هر ويروسی که دور و برش بود مبتلا می شد.

تا ده سالگی دو بار ذات الریه شديد داشت. سيستم ايمنی بدن او به خاطر مريضی های چند هفته اول تولدش ضعيف شده بود.

در سال چند بار بيمار می شد و هميشه حداقل يک سرما خوردگی را تجربه می کرد که تبديل به برونشيت می شد.

تقريباً مطمئن بود که چنين آنفلوآنزایی که دکتر در حال برنامه ريزی برای انتشار آن در سطح جهان بود ، زيا را مبتلا می کرد و او احتمالاً يکی از کسانی بود که ، متأسفانه از اين بيماری می مردند .

درتلاش، آوريل و تينا، برای متوقف کردن اين جريان، قطاری از رویدادهایی به وجود آمد. طنز تلخی بود.

درد شديد ناشی از عصبانيت، آن قدر قوی بود که او را تکان داد. نفسش سخت شد، سعی کرد احساساتش را پشت سر بگذارد و قبل از اين که همه چيز را با حماقتش خراب کند، آن را کنترل کند.

ديمن در حالی که در کنار او راه می رفت، نگاه کنجکاوی به او انداخت.

لیلی برای رد گم کردن، سرش را چرخاند و دوباره سرفه کرد. فقط اميدوار بود لاتکس روی چانه اش استرسش را مخفی کند.

حتی بیشتر، امیدوار بود دیمن متوجه نشود او سبیل دارد، اما حتی ذره ای سایه ای از ته ریش ندارد.

آنها تا انتهای یک راهرو دراز رفتند و به سمت راست پیچیدند. دکتر جوردانو گفت:

__ اینجا دفتر منه.

یک در را نشان داد که با حروف طلایی نام خودش روی آن نوشته شده بود.

DONYAIE MAMNOE

با استفاده از یک صفحه کلید وارد شد.

__ کنارش آزمایشگاه اصلی قرار داره که می خوام به شما نشون بدم. این جاییه که من اغلب کارهای مهم رو انجام می دم. مسیو فورنیر، فکر کنم شما باید بیرون بمونین.

لیلی سرش رو به علامت تأیید تکان داد.

سواين یکی از دفترچه های یادداشت و آزمونگر مدار را از او گرفت و گفت:

__ زیاد طول نمی کشه.

لیلی مدل مردها به دیوار تکیه داد و آنها به آزمایشگاه رفتند. لیلی فقط خوشحال بود که دیمن تصمیم نداشت با او بماند.

10 دقیقه طول کشید تا بیرون بیایند، سواين یادداشت می کرد، لیلی امیدوار بود سواين با استفاده از ضبط کوچکش رمز ورود را ضبط کرده باشد، چون این بار دکتر جوردانو خیلی دقت کرد و موقع وارد کردن شماره به صفحه کلید با بدنش جلو دید آنها را گرفت.

آنها باید وارد آزمایشگاه می شدند و مواد منفجره را آنجا کار می گذاشتند.

سواين با بی اعتنایی گفت:

__ چارلز، می خوام تو تعدیل کننده GF روی موج یاب BS 36/5، رو تو دفتر دکتر چک کنی.

لیلی غرید.

__ بله آقا

بعد با دقت این کلمات قلبه سلمبه را نوشت.

هیچ ایده ای در مورد این که تعدیل کننده GF چی می تونه باشد نداشت، یا این که اصلا چنین چیزی وجود داشت، و تنها BS ی که او می شناخت چیزی بود که هر بار سواين دهانش را برای حرف زدن باز می کرد از آن خارج می شد.

با این حال بهانه ای بسیار چشمگیر، برای بودن در دفتر دکتر جوردانو بود.

در طول بازدید این طور بود که؛ هر جایی که آنها بازرسی می کردند، در نقطه ای که سواين در لیست انفجار خود در نظر داشت انفجار صورت بگیرد، مثل فرفره مجموعه ای از دستورالعمل های طراحی شده برای خود یا لیلی در آن منطقه، ردیف می کرد.

هیچ کس نمی دانست که او آنها را تکرار می کند، احتمالا به این دلیل که نمی توانست تمام حرف ها و اعدادی که او استفاده می کرد را به خاطر بسپارد.

دکتر جوردانو به وضوح توسط دانش و اطلاعات سواين تحت تأثیر قرار گرفته بود.

هر چند حالت دیمین بسیار مبهم بود. لیلی به دیمین مشکوک بود، چون تا آنجا که می دانست، دیمین هر چیزی را به سختی قبول می کرد و این نشان می داد چقدر به بلان اعتماد دارد که پیشنهادش را قبول کرده بود.

سرانجام کارشان تمام شد و سواين لبخند مختصری زد.

__ فکر می کنم، این کار می کنه. حالا اگه شما آقایون ما رو ببخشین،

مواردی رو که به چارلز اشاره کردم رو بررسی می کنیم و بعد یواشکی این بسته های شگفت انگیز رو در این اطراف مخفی می کنیم.

این کار احتمالا ... یک ساعت، شاید هم کمی بیشتر، طول می کشه.

بعد ما با کارمندتون یه کم سرگرم می شیم، که امیدوارم روشن اثر داشته باشه و یاد بگیرن که چطور باید هوشیار باشن و بعد تمرین تخلیه ساختمان خواهیم داشت.

دیمن گفت:

_ البته.

بعد یک تعظیم کوچک به سبک اروپایی ها کرد.

_ از هر دو تون متشکرم که اومدین. اگه اشکالی نداشته باشه، من می خوام برم. دکتر جوردانو بیشتر از من در مورد تسهیلات می دونه و اون قلب همه تحقیقات در اینجاست. از ملاقاتتون خوشحال شدم.

با سواين دست داد، بعد دستش را به سمت لیلی دراز کرد و لیلی هیچ چاره ای جز دست دادن با او نداشت. سعی کرد محکم دست بدهد. دیمن نگاه طولانی و مبهمی به او انداخت، اما چیزی نگفت و رفت.

با رفتنش چیزی درون لیلی آرام گرفت. او غیر از مؤدب بودن کاری نکرد، اما لیلی از نگاه خیره او معذب بود طوری نگاهش می کرد انگار چیز عجیبی در مورد لیلی وجود دارد اما نمی تواند بفهمد چیست.

بعد از رفتن دیمن، لیلی و سواين به ون برگشتند و شروع به تقسیم بسته های مواد بین خودشان کردند.

یادداشت های لیلی به آنها نشان می داد که هر بسته کجا باید استفاده شود.

سواين به او نشان داد که چگونه مواد منفجره را به کار ببرد؛ هیچ چیز خاصی وجود نداشت.

تخریب همیشه بسیار ساده تر از ساختن بود.

سواين گفت:

__ تقریبا تمام شده، تو خوبی؟ اولش که خوب نبودى.

پس حواسش به احساسات او بود.

__ بله من آمادم.

__ وقتی از اینجا بریم، می خوام برای پیروزی تو رو ببوسم، اما لب بالابیت مو داره.

__ فقط برای همین، من امشب می خوام با سبیل بخوابم.

شوخی کردن حس عجیبی به او داد. با توجه به کاری که امشب انجام می شد، شوخی حس خوبی به او می داد. فقط دعا می کرد که شب بشود و آنها زنده و با هم باشند.

سواين شانه اى بالا انداخت.

__ فکر وحشتناکيه.

خونسرد بود، چشمان آبيش وقتی لیلی را بررسی می کرد به طور مرگبارى جدی بود.

__ مراقب باش. نذار اتفاقى برات بیفته.

__ تو هم همین طور.

سواين به ساعت مچى اش نگاه کرد.

__ بسیار خوب، بيا شروع کنیم. می خوام همه اينها در عرض نیم ساعت جاسازى بشن.

آنها دوباره وارد ساختمان شدند و بعد از نگاهی طولانی به همدیگر، به سمت مخالف هم رفتند. هیچ کدام از آنها به عقب نگاه نکرد.

فصل سی و یک

از آنجایی که سواين تمام اتاق ها را روی طرح شماره گذاری کرده بود و بسته ها هم با شماره مشخص شده بود، بنابراین لیلی می دانست هر بسته در کجا بکار می رود.

سواين به او نشان داده بود برای این که اثر بیشتری داشته کجا باید قرار بگیرد، اما در ضمن باید به اندازه کافی خوب مخفی شده باشد تا آنها بتوانند ساختمان را تخلیه کنند.

تقریبا تمام شده بود. در حالی که لیلی از راهرو های مجتمع عبور می کرد به این فکر بود که هیچ تلاشی برای جلوگیری از بررسی او نبود.

تقریبا هیچ کس به او توجهی نداشت. و هیچ کسی از او سؤال نمی کرد. مثل این که یکی از اعضای مجتمع است و حق دارد در آنجا باشد.

نروی ها و دکتر جوردانو بعد از اولین حادثه به شدت هوشیار شدند، اما برای دیگران به نظر می رسید هیچ اتفاقی نیفتاده است و خیلی عادی کارشان را می کردند.

در هر حال نیروی کار کم بود و چون آخر هفته بود، کسانی که آنجا بودند، احتمالا نسبت به چیزهای دیگر کور بودند یا خسته و بی میل بودند، چون وقتی دیگران روز کاریشان تمام شده بود، آنها در حال کار بودند.

تقریبا تمام شد. برای 4 ماه طولانی لیلی تنها یک هدف داشت: انتقام.

اما این به چیزی بیش از یک هدف شخصی بر علیه نیروی تبدیل شده بود، چیزی مهم تر. آنچه آوریل و تینا شروع کرده بودند، او تقریباً داشت به پایان می رساند، به افتخار یک دختر جوان که مرده بود. در حالی که عقربه هنوز بین کودکی و نوجوانیش در نوسان بود.

زندگی خود لیلی وقتی او 18 ساله بود، به نوبه خود عجیب بود، اما امیدوار بود که زیبا طبیعی و شاد زندگی کند. ازدواج کند. بچه دار شود و مثل سایر مردم باشد. آنهایی که با جریان زندگی همراه شده بودند، کسانی که در ارتباط با مردم بودند و اغلب نمی دانستند چقدر خوشبختند. آنها به کسانی وابسته بودند و لیلی می خواست زیبا هم به کسی تعلق داشته و وابسته باشد. داشتن چیزهایی که او خودش یا هرگز آنها را نداشت و یا مجبور شده بود رهاشان کند.

زیبا بچه ای استثنایی بود، انگار می دانست که زیاد عمر نخواهد کرد و آن را به صورت فشرده با شادی و طراوت گذرانده بود. همه چیز برایش منبع شگفتی و شادی بود. زیبا پرچانه و روده دراز بود، سعی می کرد هر چیزی را که می توانست بگوید، تند تند صحبت می کرد، آن قدر که مجبور می شدند بگویند، آرامتر.

کار لیلی تقریباً تمام شده بود. یک بسته از مواد منفجره را مقابل دیوار، پشت کمدی گذاشت که مدارک و گزارشات دکتر جوردانو از آزمایشات و تحقیقات در آن بود. به زودی همه آنها خاکستر می شدند.

لیلی در حال فکر کردن، یک بسته از مواد را در دفتر، جایی که اسناد و سوابق روی دیسک های کامپیوتر ذخیره شده بود گذاشت.

در هر کامپیوتر بسته ای کوچک و یک بسته بزرگ در کمدی که در آن دیسک ها ذخیره شده بودند. همه چیز باید از بین می رفت و هیچ چیز از تحقیقات دکتر جوردانو باقی نمی ماند.

سواين مراقب دفتر دکتر بود و همین طور دو آزمایشگاه که ویروس زنده در آن نگهداشته می شد.

متأسفانه آن هم در قسمتی بود که واکسن در حال توسعه بود. لیلی آرزو می کرد که راهی برای حفظ فرایند واکسن وجود آزمایشگاه های داشت، چون برای یک سال یا بیشتر می توانست نیاز را تأمین کند.

هیچ کاری از دستشان در این مورد ساخته نبود. هیچ راهی برای محافظت از تحقیقات دکتر جوردانو وجود نداشت. فقط امیدوار بود، آزمایشگاه های دیگر که روی همین مشکل کار می کردند بتوانند به نتیجه برسند.

لیلی مسافت زیادی را پایین رفت، پله های شیب دار زیرزمین را طی کرد و بزرگترین بسته ها را زیر دیوار اصلی کار گذاشت، تا مطمئن شود تخریب کامل بوده است. بعد از پله ها برگشت بالا، نفسش بالا نمی آمد و قلبش تند می زد. نمی توانست خودش را گول بزند که بدنش نیروی خود را دوباره به دست آورده است.

در این مورد شکی نبود که، در هر فعالیتی نفس کم می آورد. نمی توانست بگوید تنگی نفسش بهتر می شود یا نه، در هر صورت در اولین فرصت به دکتر متخصص قلب مراجعه می کرد.

بسیاری از کارهایی که در آینده انجام می داد به رودریگو نیروی بستگی داشت.

او باید فرانسه را ترک می کرد. سواین نه چیزی در مورد آینده گفته بود و نه چیزی در مورد او. اول باید می دیدند آینده ای وجود دارد یا نه.

قبلا هر وقت سعی می کرد آینده ای برای خودش تصور کند، نمی توانست. اما حالا هر وقت خودش را می دید، با سواین بود.

برای سواین کجا امن خواهد بود؟ به آمریکای جنوبی بر نمی گردد و ایالات متحده برای هیچ کدامشان امن نیست.

شاید مکزیک یا کانادا. در آنجا، آنها به خانه نزدیک خواهند بود. یک احتمال هم جامائیکا بود.

سواين هوای سرد را دوست نداشت، پس فکر نمی کرد کانادا را انتخاب کند، هر چند اولین انتخاب لیلی خواهد بود. شاید هم تابستان را در کانادا و زمستان را در جنوب بگذرانند.

یک مرد با ظاهری پریشان و روپوش آزمایشگاه در تن با یک دفتر یادداشت کلفت، از کنارش گذشت و تنها سری تکان داد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد، دید که آفتاب دارد غروب می کند؛ روز کوتاه دسامبر تقریباً به پایان رسیده بود. زمانبندی‌شان خوب بود؛ در این ساعت از روز، همه به خانه فکر می کردند.

همه بسته ها بدون هیچ مشکلی یا دخالتی از طرف کسی، جاسازی شده بودند. چیزی که همیشه به نظرش سخت و ترسناک بود، خیلی راحت انجام شده بود. راهش را به طرف دفتر دکتر جوردانو کج کرد. سواين در آنجا بود، روی کاناپهٔ راحت دفتر نشسته بود و قهوه می خورد. دکتر جوردانو قوری را نشان داد.

__ لطفا از خودت پذیرایی کن، قهوه برای گлот خوبه.

لیلی تشکر کرد. به قدری سرفه کرده بود که قطعا گلایش تحریک شده بود. اولین جرعه از قهوهٔ داغ غشای گلایش را آرام کرد و از رضایت آه کشید. سواين به دکتر گفت:

__ شما یه مشکل مشخص دارین. ما بسته ها رو جاسازی کردیم، بدون این که کسی از ما بپرسه دارین چیکار می کنین، یا نگران بشه. آگاهی اولین دفاع شماست و کارکنان تون اون قدر غرق کارشون هستن که به چیز دیگه ای فکر نمی کنن.

دکتر جوردانو اعتراض کرد.

__ اما همهٔ دانشمندا همین طورن.

بعد دست هایش را با ژستی ایتالیایی بالا برد.

__ چکار می تونم بکنم؟ بهشون بگم به کارشون فکر نکنن؟

سواين سرش را تکان داد.

__ نه، راه حل درست اينه كه، چند نفر از افراد ماهر حفاظت رو كه-آموزش امنیتی دیدن- درون ساختمون داشته باشين تا حواسشون به همه چیز باشه. جای این كه فقط به الكترونيك تكيه كنين، شايد بهتره هر دو نوعش رو داشته باشين. من تعجب می كنم چطور شركت قبلی این پیشنهاد رو به شما...

__ اونا این پیشنهاد رو دادن. كار ما در اینجا خیلی حساسه، و من تصميم گرفتم كه آدمایی كه كارشون مربوط به ویروس ها نيست رو داخل ساختمون نياريم.

__ پس این تصميميه كه شما گرفتین. این حفره بزرگی در امنیت اینجا می كنه. اما حالا كه خودتون خبر دارين...

صدای سواين شل شد.

همان طور كه گفته بود، هيچ كار ديگری نمی توانست انجام دهد.

__ من توصیه هام رو در قالب يه گزارش براتون ارائه می دم. در حال حاضر آماده این ببينين كاركنان تون می تونن بسته ها رو پيدا كنن؟

دكتر جوردانو به ساعت مچی اش نگاه كرد.

__ زمانشون كوتاهه. می شه این آموزش مختصر باشه.

__ البته.

آنها به طرف سيستم مخابرات داخلی رفتند، دكتر جوردانو سويچی كه بلند گو ها را روشن می كرد را زد. سینه اش را صاف كرد، بعد توضیحاتی در مورد آنچه بعد از ظهر اتفاق افتاده بود داد. لیلی دید كه كاركنان مجتمع به يكدیگر نگاه می كردند، بعد به طرز نااميدكننده ای اطرافشان را بررسی می كردند.

دکتر جوردانو دوباره زمان را چک کرد.

__ شما 5 دقیقه وقت دارین تا ببینین می تونین یکی از این بسته ها رو ببینین، اونا رو لمس نکنین. فقط با من تماس بگیرین و گزارش بدین.

با خاموش کردن بلند گو از سواين پرسید:

__ چند تا از این بسته ها وجود داره؟

__ پونزده تا.

آنها منتظر شدند، به زمان نگاه می کردند. در عرض زمان اختصاص داده شده، 4 نفر تماس گرفتند.

دکتر جوردانو آهی کشید، نگاهش غمگین شد نتیجه را در بلندگو اعلان کرد.

به طرف سواين برگشت و گفت:

__ چیکار می تونم بکنم؟

لیلی نشست و پای راستش را مالید، طوری که انگار درد می کرد و حالا وقتش بود.

با توجه به خشم و نفرت قبلی او، چرا حالا باید غمگین باشد؟ اما غمگین بود.

او از مرگ زیا خسته بود، آیا پایانی برای آن وجود داشت؟

رودریگو نروی تا پایان عمرش در جستجوی او خواهد بود؛ لیلی باید به هر غریبه ای به چشم یک تهدید احتمالی نگاه کند. هیچ گاه در اجتماع آرامش نخواهد داشت.

سواين بلند شد.

__ شما به اونا در مورد تمرین تهدید بمب چیزی نگفتین. فکر کنم این خوبه کارکنان تون به نحو چشمگیری بی اطلاع هستن. بزارین ببینیم آیا من می تونم احتمالا اونا رو برای یه اقدام کوچیک، به حرکت در بیارم؟

به سیستم مخابرات داخلی ساختمان اشاره کرد و دکتر جوردانو با علامت دست به او اجازه داد و لبخند زد.

سواين دوباره بلندگو را روشن کرد و به زبان فرانسوی خشنش با عجله گفت.

__ مواد منفجره واقعی هستن! اشتباه شده! بیرون، بیرون، بیرون، بیرون!

سواين برگشت و به آرامی دکتر جوردانو را به بیرون هدایت کرد.

پشت سرشان لیلی شروع کرد تپانچه را از چکمه اش بیرون بیاورد.

سواين از روی شانه اش به او نگاه کرد و با تکان شدید سرش به او اشاره کرد تا کاری نکند. و با حرکت بی صدای لبش به او گفت:

__ ون رو حرکت بده.

آنها قبلا فکرش را نکرده بودند. ون خیلی نزدیک به ساختمان پارک شده بود. اگر لیلی آن را به جای امنی منتقل نمی کرد، وسیله فرار نداشتند.

سواين نمی توانست این کار را انجام دهد چون سویچ نزد لیلی بود و سواين همان طور که راه می رفت، مشغول کار گذاشتن باطری ریموت کنترل ها بود.

افراد از داخل اتاق ها و آزمایشگاه های مختلف با عجله بیرون می آمدند. سردرگمی در چهره آنها به چشم می خورد.

یک زن پرسید:

__ این چیه؟ یه شوخیه؟

لیلی به طور مختصر گفت:

__ نه، عجله کن!

همان طور که از در خارج می شدند به دکتر جوردانو گفت:

__ من باید چیزی از ون بردارم و به طرف ون دوید.

بدیهی است که کار لیلی به عنوان چیزی که بقیه هم باید انجام دهند برداشت شد و کارکنان به جای خارج شدن، به طرف خودروهایشان دویدند. نگهبان ها با دیدن این کارهای غیر عادی، از ساختمان کوچک نگهبانی خارج شدند، در حالی که دستشان بر روی سلاحشان بود. هنوز اسلحه شان در غلاف اما آماده در آوردن و شلیک کردن بود.

DONYAIEAMANOE

لیلی استارت زد و آن را از پارک در آورد. دکتر جوردانو نگاه وحشتزده ای به او انداخت، اما سواين چیزی به او گفت و حواسش را با اشاره به آنچه کارکنان انجام می دادند، پرت کرد. هم زمان با یک کنترل از راه دور سریع فاصله لازم را از ساختمان می گرفت و دکتر جوردانو را همراهی می کرد.

لیلی ون را بین سواين و نگهبان ها برد و مانع دید آنها شد اما در عین حال طوری قرار داد که در مقابل انفجار از آنها حفاظت کند.

وقتی از ماشین پیاده شد، سواين پرسید:

__ فکر می کنی همه خارج شدن؟

دکتر جوردانو پاسخ داد.

__ نمی دونم. امروز خیلی از کارمندا کار نمی کنن، اما چه اندازه؟...

و شانه ای بالا انداخت.

سواين عاقلانه پرسید.

__ همیشه باید بدونین. در غیر این صورت چطور می تونین سرشماری کنین؟

بعد در برابر تعجب لیلی چرخید و ریموت کنترل را به دستش داد. سواين گفت :

__ افتخار انجامش با تو.

لیلی سواين را هنگام آزمایش دستگاه تماشا کرده بود و او برایش توضیح داده بود چطور کار می کند، اما چرا او از برنامه منحرف شده بود؟ وقت پرسیدن نداشت. چون دکتر جوردانو متحیر داشت نگاهش می کرد.

قبل از این که دکتر بتواند سؤال کند یا نگران شود، لیلی دستگاه را فعال کرد. چراغ سبز کوچکی نشان می داد دستگاه فعال شده است. لیلی دکمه را فشار داد تا تا سیگنال رادیویی برای انفجار بفرستد.

نوعی خلاء به وجود آمد و سپس همه چیز فرو ریخت. قسمتی از مجتمع منفجر شد و بیرون ریخت، موج انفجار مانند باد شدیدی به آنها برخورد. دود سیاه و آتش همه جا موج میزد و ابرهای تیره از خُرده های آرشيو، بالای سرشان بود.

مردم فریاد می زدند و می گریختند تا از خودشان محافظت کنند. شیشه های شکسته مانند نیزه بدن چند نفر را سوراخ کرده بود یک مرد زیر تکه بزرگی از آوار گیر افتاده بود.

دکتر جوردانو برگشت سمت سواين ، صورتش وحشت زده بود. لیلی برای سلاحش خم شد، اما سواين قبلاً دستش را زیر روپوش خود برده بود و H&R بزرگش را بیرون کشید و آن را مستقیماً روی سینه دکتر گذاشت و دو بار ماشه را کشید. دکتر جوردانو بر زمین افتاد و در جا مُرد.

سواين به سرعت حرکت کرد و لیلی را به طرف ون هل داد. لیلی خواست روی صندلی راننده بنشیند اما سواين مانعش شد و او را روی صندلی کناری هدایت کرد و خودش پشت رل نشست.

موتور هنوز روشن بود. قفل درها را زد و دنده را جا انداخت و به سمت جلو حرکت کرد، در حالی که یکی از نگهبان ها دنبال آنها می دوید و دیگری در اتاقک نگهبانی با تلفن صحبت می کرد و دیوانه وار در گوشی فریاد می زد.

وقتی آنها از دروازه خارج شدند او هنوز داشت با تلفن صحبت می کرد.

وقتی که تلفن زنگ خورد، دیمن در دفتر رودریگو بود. رودریگو گوشی را برداشت و رنگ زیتونی پوستش به رنگ نارنجی عجیب و غریبی تبدیل شد.

دیمن سرپا شد و وقتی رودریگو تلفن را قطع کرد، پرسید:

__ چی شده؟

سر رودریگو خم شده بود و شانه هایش به یک باره فرو افتاده بود.

__ آزمایشگاه نابود شد، منفجرش کردن. وینچنزو مرده.

سرش را به آرامی بالا آورد، وحشت در چشمانش طلوع کرد.

__ اون به وسیله مشاورای امنیتی که تو بردی داخل مجتمع مرده.

دیمن چند نفس عمیق کشید و بعد خیلی آرام گفت:

__ نمی تونستم بذارم این ویروس منتشر بشه.

رودریگو پشت سر هم پلک می زد.

__ نمی تونستی...

دیمن خیلی آرام ایستاده بود. رودریگو گفت:

__ تو... تو می دونستی اونا می خوان چیکار کنن؟

__ من بهشون پول دادم تا این کار رو انجام بدن.

رودریگو احساس کرد دنیا دور سرش می چرخد. در لحظات خیره کننده شفافیت، حالا می فهمید.

__ پشت اولین انفجار تو بودی، تو جوبران ها را استخدام کردی!

__ متأسفانه، وینچنزو تونست کارش رو تکرار کنه، بنابراین مجبور شدم اقدامات شدیدتری انجام بدم.

__ به خاطر تو پایا مرده.

رودریگو خروشید، برای برداشتن سلاحی که همیشه در کتو میزش داشت خیز برداشت.

دیمن سریع تر بود، اسلحه شخصیش خیلی به دستش نزدیکتر بود. تردید نکرد، سه بار ماشه را کشید، دو گلوله در سینه رودریگو و یکی برای اطمینان در سرش.

برادرش روی میز پهن شد و سپس روی زمین افتاد و سطل زباله را پشت و رو کرد.

دست های دیمن کنار بدنش پایین افتاد، و اشک هایش روی گونه هایش ریخت.

همه اینها از حوادثی که ماه اوت اتفاق افتاده بود، ناشی می شد. دیمن نفس عمیقی کشید و چشمانش را پاک کرد.

جاده ای که به جهنم منتهی شده بود با اهداف واقعا خوبی احداث شده بود. چیزی که او می خواست این بود که ویروس ها نابود شوند. نمی توانست اجازه دهد پدرش برنامه هایش را برای انتشار ویروس اجرا کند.

جیزل، جیزل شگفت انگیز، شجاع و شکننده اش اگر مبتلا به آنفلوآنزا می شد هرگز جان سالم به در نمی بر.

یکسال قبل نوعی پیوند کلیه انجام داده بود و باید دارویی مصرف می کرد که سیستم ایمنی بدنش را ضعیف می کرد و حتی واکسن هم نمی توانست او را نجات دهد.

جیزل مایل نبود درخواست ازدواج او را بپذیرد، زیرا نمی توانست فرزندی به او بدهد، او می دانست برای همه ایتالیایی ها خانواده چقدر مهم است، اما ظاهرا دیمن او را برای ازدواج متقاعد کرده بود.

دیمن بیشتر از آنچه قادر بود ابراز کند، عاشقش بود، حتی بیشتر از آن که بتواند برای خودش توضیح دهد.

به خاطر جیزل او اقداماتی برای نابودی ویروس انجام داده بود و هیچ گاه فکر نمی کرد پدرش بفهمد چه کسانی انفجار اول را انجام داده اند.

دیمن آزرده شد وقتی فهمید جوبران ها و دخترشان به قتل رسیدند تا درس عبرتی برای کسانی باشند که در مقابل سالواتوره نروی می ایستند.

اما جوبران ها دوستی داشتند و او لیلی مانسفیلد بود. مرگ آنها او را به گرفتن انتقام وادار کرد که در نتیجه، پدرش در گور قرار گرفت.

لیلی انتخاب عالی برای تکمیل مأموریت جوبران ها بود. زمانی که خواستار ملاقات با او شد، دیمن ترسید. اما با یک تماس فوری با بلان او را قانع کرد تا به جای دیمن ظاهر شود.

دیمن با کمک ژرژ بلان، برای لیلی و دوستش طرح هایی از مجتمع تهیه کرد. او برای دیدن زنی که پدرش را کشته بود، آمادگی نداشت.

برای لحظه ای می خواست او را بکشد و او را به خاطر از دست دادن پدرش تنبیه کند. مطمئن بود چارلز فورنیر، این زن بود که تغییر قیافه داده بود، هر چند تغییر قیافه اش عالی بود.

اگر چه اول شک داشت زن باشد، اما او را وادار کرد تا با او دست بدهد و لمس آن دست باریک و زنانه در دستش او را متقاعد کرد که خودش است.

بنابراین، او این مأموریت را انجام داده بود – و او را مجبور به پرداخت یک میلیون دلار کرده بود. قصد نداشت پولی بپردازد، اما او با اصرارش مبنی بر این که پول باید از قبل پرداخت شود، او را به زانو در آورد.

دیمن آرزو می کرد لیلی در انفجار مرده بود. شاید هم مرده؛ هنوز نمی دانست آیا تلفات دیگری غیر وینچنزو بوده یا نه.

اما اگر زنده باشد با او آتش بس خواهد کرد.

لیلی مانسفیلد از جانب سازمان نرویی در امان خواهد بود، به همان ترتیب که از غلطیدن یک گلوله برفی بهمن عظیم بوجود می آید، سرانجام به این نقطه رسیده بود.

دیمین برادرش را کشته بود، روح جاودانه اش احتمالاً به خاطر این مسئله لعنت می شد، اما او به زندگی هایی فکر می کرد که با از بین بردن ویروس نجات داده بود. او جیزل را نجات داده بود.

دیمین به طرف در رفت. صدای شلیک مطمئناً شنیده شده بود، اما هیچ کس وارد نشده.

در را باز کرد، چند مرد عصبی که درست پشت در ایستاده بودند را دید، به چهره شان نگاه کرد و از بین آنها تادئو، نوچه رودریگو را انتخاب کرد.

دیمین به آرامی گفت رودریگو مرده. من کنترل همه عملیات را بدست گرفتم. تادئو، آیا می تونی مطمئن شی که با جسد برادرم با احترام رفتار می شه؟ من اونو به وطن می برم و کنار پایا دفن می کنم.

صورتش رنگ پریده بود، تادئو به نشانه تأیید سر تکان داد. راه های پیش رو را می دانست، می توانست آدم دیمین باشد یا بمیرد.

تادئو زنده ماندن را انتخاب کرد. کلماتی را به آرامی برای دیگران زمزمه کرد، و آنها به داخل دفتر رفتند تا از جسد رودریگو محافظت کنند.

دیمین به اتاق دیگر رفت و تماس گرفت.

__ مسیو بلان، تمام شد. خدمت شما به من تمام شد.

فصل سی و دوم

لیلی در حالی که وسایلش را از اتاق سواين در هتل جمع آوری می کرد پرسید:
_ چرا یونان؟

_ به خاطر این که گرمه و چون اولین پروازیه که ما می تونیم بهش برسیم. تو پاسپورت داری؟

_ چند تا

سواين از کاری که انجام می داد دست کشید و لبخند لطیفی زد.

_ اونی که به اسم واقعی خودته. این اسمیه که من برات بلیط رزرو کردم.

لیلی لرزید.

_ این ممکنه باعث دردسر بشه.

لیلی فراموش نکرده بود که باید در مقابل CIA هم از خودش محافظت کند، هر چند به نظر می رسید تا به حال تحت نظرشان قرار گرفته باشد.

بعد از جریان امروز، آیا می توانستند جریان را درست حدس بزنند؟

_ تلویزیون رو روشن کن ببینیم اخبار چی می گه.

آیا خبر انفجار مسکوت نگه داشته می شد؟ آنها اخبار را از دست داده بودند و وقت نداشتند منتظر بخش بعدی خبر بمانند.

سواين به جای این که برای بردن چمدان به خدمه زنگ بزند، خودش چمدان ها را پایین برد و از هتل خارج شدند.

وقتی در ماشین بودند، لیلی گفت:

_ ما باید به آپارتمان من برویم.

آنها ون را چند بلوک پایین تر از هتل رها کردند و بقیه راه را پیاده طی کردند، سواين ناباورانه نگاهش کرد.

__ می دونی چقدر وقتمون رو می گیره؟

__ من باید عکسای زیا رو بردارم. نمی دونم دوباره کی می تونم به اینجا برگردم. بنابراین اونا رو اینجا ول نمی کنم. اگه ببینم داریم پروازمون رو از دست می دیم، من زنگ می زنم و رزرومون رو کنسل می کنم و تو پرواز بعدی جا رزرو می کنم.

سواين گفت:

DONYA IEMAMNOE

__ شاید باید همین کار رو بکنیم.

یک لبخند شیطانی روی لبش بود، لیلی تا ته حرفش را خواند.

آنها به سمت آپارتمان لیلی در قسمت دیگر شهر رفتند، لیلی بیشتر طول راه، چشم هایش بسته بود. بدون توجه به صدای جیغ لاستیک ها، ترمزها و بوق ها ی ماشین.

وقتی ماشین متوقف شد، لیلی به سواين گفت:

__ يه دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

__ منم باهات میام بالا.

لیلی با ناباوری، به او که در حال پیاده شدن و قفل کردن درها بود، نگاه کرد.

__ اما خیابون رو بند آوردی. اگه یکی بخواد رد شه چی؟

__ اونا می تونن يه کم صبر کنن و حالشو ببرن.

سواين همراه لیلی از پله ها بالا رفت، دست چپش پشت لیلی بود و دست راستش روی اسلحه، لیلی در را باز کرد، ابتدا سواين وارد شد، بعد لیلی به داخل آمد و کلید برق را زد. سواين با تپانچه اش به چپ و راست حرکت کرد تا وقتی مطمئن شد کسی در کمینشان نیست.

لیلی در را بست، از توی کابینت صندوقی بیرون آورد.

__ می توانیم سلاحمون رو اینجا بذاریم، من اینجا رو یکساله اجاره کردم، هنوز 8 ماهش مونده.

آنها سلاحشان را در صندوق قرار دادنده و پس از قفل کردن، صندوق را به داخل کابینت برگرداندند.

می توانستند اسلحه هایشان را در چمدان قرار داده تا چک شود و به خطوط هوایی وجود آن را اعلام می کردند. اما لیلی شک داشت همه چیز به آسانی انجام شود، همیشه بهترین کار این بود که هر جایی می رفت از همانجا سلاح تهیه کند.

علاوه براین، آنها نمی خواستند پرسنل هواپیما توجه ویژه ای به آنها داشته باشند.

لیلی عکس های زیبا را در کیف دستی خود گذاشت و آنها از خانه خارج شدند.

سواين درحالی که از پله ها پایین می رفتند گفت:

__ این همون تختی بود که از راهبه ها خریدی؟

لیلی بلند خندید.

__ نه، اون مال خود آپارتمانم.

__ من يه لحظه هم داستانتو باور نکردم.

گرچه سواين مانند يك خفاش ديوانه رانندگی می کرد ولی روشن شد که قصد ندارد به فرودگاه برود و پروازشان را لغو کرده و در پرواز بعدی جا رزرو کرده است.

بعد از آن، گاهی که سواين پایش را از روی پدال گاز برمی داشت، او جرأت می کرد چشمش را باز کند. لیلی پرسید:

__ چرا تو به دکتر جوردانو شلیک کردی؟

بعد به جای او به خیابان نگاه کرد، چون این واقعیت که او را از برنامه کنار گذاشته بود، او را ناراحت می کرد. آیا او متوجه شده بود که برای لحظه ای احساساتی شده بود و ترسیده بود شلیک را خراب کند؟

__ منتظر بودم این رو بپرسی.

سواين اين را زير لب گفت و آهی کشید.

__ اين کار رو کردم چون، برای تو قضیه شخصی بود و چون تو گناهی نداشتی و می دونستم بعدا احساس گناه می کنی.

لیلی اشاره کرد.

__ سالواتوره نروی هم یه قتل شخصی بود. من یه ذره هم در موردش احساس گناه ندارم.

__ اين فرق داشت. تو قبل از اين که بفهمی اون چیکار می کنه، واقعا دکتر جوردانو رو دوست داشتی، کشتن اون به تو صدمه می زد.

فکر کرد، احتمالا سواين حق داشت، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

در جریان ضربه به سالواتوره، او در غم از دست دادن عزیزانش درد و اندوه عظیمی را با خود حمل می کرد و اين درد آن قدر بزرگ بود که همه چیز را در خود غرق کرد. اما بين آن زمان و امروز، او دوباره خورشید را یافت. به نوعی کشته شدن دکتر جوردانو قسمتی از اين خورشید را تیره کرد.

مرگ دکتر جوردانو یک ضربه عادلانه بود – شاید عادلانه ترین – اما خوشحال بود که خودش اين کار را نکرده است. از طرفی ناراحت هم بود. آیا او کارایی خود را از دست داده ... و سواين متوجه شده بود؟ چرا اين کار را کرد؟

سواين دست او را گرفت.

__ بس کن، راجع به اون قضیه فکر نکن، اون تموم شد و رفت.

انجام شد. تمام شد. پایان یافت. لیلی احساس می کرد انگار دری پشت سرش بسته و گذشته اش مهر و موم شد.

به غیر از رفتن به یونان به همراه سواين، برای اولین بار او هیچ ایده ای در مورد آینده اش نداشت و بی هدف بود.

به فرودگاه رسیدند و مرسدس را به مؤسسه کرایه اتو میل برگرداندند.

بعد به باجه بلیط ها رفتند و بلیطشان را چک کردند. قبل از پرواز چند ساعتی وقت داشتند، هر دو گرسنه بودند، بنابراین به یکی از رستوران های فرودگاه - به غرفه های عقب آن رفتند، که می توانستند از آنجا ورودی را تماشا کنند. هر چند که بررسی کامل غیر ممکن بود. هیچ کس سعی در بازداشت آنها نداشت. هیچ کس به دنبال نام لیلی نبود. این خوشایند بود.

این رستوران تلویزیون های متعددی روی دیوار داشت، بنابراین مشتری ها می توانستند در حالی که غذا می خورند، اخبار، ورزش و آب و هوا را دنبال کنند. هر دوی آنها وقتی اسم نروی را شنیدند به هم نگاه کردند.

__ در خبرهای تکان دهنده امشب، دیمن نروی اعلام کرد، انفجاری که یکی از ساختمان های نروی را امروز غروب نابود کرد، باعث مرگ برادر بزرگش، رودریگو نروی شد.

این دو برادر، پدرشان سالواتوره نروی را کمتر از یک ماه قبل از دست داده بودند. تصور می شود، دیمن نروی رهبری تمام تشکیلات نروی را به عهده گرفته است.

اعتقاد بر این است که، انفجاری که موجب مرگ رودریگو نروی شده است، به علت یک خط لوله گاز نامناسب بوده است و مقامات در حال بررسی هستند.

لیلی و سواين به یکدیگر نگاه کردند.

لیلی پچ پچ کرد.

__ رودریگو که اونجا نبود.

سواين در فکر بود.

__ می دونم، حرومزاده. معتقدم کودتا شده.

لیلی مجبور شد موافقت کند. ديمن ظاهرا اين فرصت را برای کشتن رودریگو به دست آورد و قتل ظاهرا به یک سانحه تبدیل شده بود.

این باید یک انگیزه ناگهانی بود، یک تصمیم آنی که به واسطه خرابی آزمایشگاه، به سرعت عملی شده است.

اما ديمن به عنوان یکی از درخشان ترین افراد، کسی که طبق افسانه ها لمس طلایی داشت، به حساب می آمد؛ وقتی که نتیجه می توانست به مرگ او منتهی شود، آیا او با قوه محرک آنی و بدون اندیشه عمل کرده بود؟

تنها احتمال دیگر این بود که مرگ رودریگو اصلا ضربه آنی نبود. در این صورت فقط می توانست - لیلی با صدای بلند گفت:

__ خدای من، اون همه چیز رو برنامه ریزی کرده بود.

سه هفته بعد، لیلی از خواب بعد از ظهر بیدار شد، صدای سواين را از تراس می شنید. با تلفن ماهواره ای صحبت می کرد.

__ لعنتی، فرانک نه. نه. خیلی خوب، من گفتم درست، اما من اون رو دوست ندارم، تو به من بدهکاری، بله، من می گم تو به مدیونی، پس تو بهتره مطمئن بشی که حق با تونه.

گوشی را با ضرب سر جایش گذاشت و بعد به طرف دیوار کوتاه تراس رفت، دست هایش را به کمر زد و به دریای آبی اژه خیره شد.

لیلی از تخت پایین آمد و با عبور از 2 در به تراس رفت. پشت سر سواین قرار گرفت و دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی کتف برهنه او تکیه داد و شانه پهن و مردانه او را بوسید.

__ بالاخره با فرانک صحبت کردی؟

فرانک همان دوستش بود که در تصادف ماشین آسیب دیده بود. دو هفته پیش، فرانک از ICU به یک بیمارستان خصوصی منتقل شده بود و تحت محافظت 24 ساعته قرار گرفته بود. روز قبل به یک مرکز توانبخشی منتقل شده بود، اما با توجه به سروصدای سواین، اولین مکالمه شان باب میلش نبود.

سواین غرغر کرد.

__ کله شق حرومزاده.

دست لیلی را روی سینه خودش گذاشت.

__ مشکل چیه؟

__ می خواد یه کاری بکنم، من نمی خوام انجامش بدم.

__ مثلاً؟

__ کاریه که دوست ندارم.

این خبر خوشایندی نبود. در عرض 3 هفته در یونان، در جزیره، ایووویا، آنها در یک روال سستی، که بهشت را تداعی می کرد افتاده بودند. روزها اغلب ابری، اما قطعاً گرم تر از پاریس بود.

شب ها سرد می شد، اما برای توی تخت این بهتر بود. امروز تقریباً روز کاملی بود، تمام طول روز آفتاب بود، بنابراین هوا گرم بود و سواين بیشتر روز را بدون تی شرت بود.

اکنون خورشید در حال غروب کردن بود، درجه حرارت کاهش یافت، اما چند دقیقه بعد آنها در آغوش هم کاملاً راحت بودند. با هم عشقبازی می کردند، تا دیروقت بیدار بودند، هر وقت می خواستند غذا می خوردند و در شهر می گشتند.

آنها در خانه ای بالای شهر بندری راریستوس اقامت داشتند، با منظره ای تماشایی از دریا.

لیلی عاشق خانه بود. یک خانه سفید ساده با پشت دری های آبی روشن و فضایی آرامشبخش. می توانست تا ابد با سواين آنجا بماند، هر چند می دانست این رویا روزی پایان خواهد یافت. ظاهراً، قرار بود زودتر از انتظارش تمام شود. اگر سواين این مأموریت را قبول می کرد – فرانک اصرار داشت قبول کند- باید جزیره را ترک می کرد. مطمئناً می توانست بدون او بماند. اما سؤال این بود: آیا می خواست؟ سؤال بزرگ تر این بود: آیا سواين می توانست با او در ارتباط باشد؟

آنها هنوز با هم در مورد آینده صحبت نکرده بودند. اکنون همه چیز بسیار لذت بخش بود، لیلی عاشق آن بود، روزها جریان داشتند.

__ اگه مأموریت رو قبول کنی کجا باید بری؟

__ هنوز نمی دونم.

__ پس از کجا می دونی نمی خوای؟

__ چون اون وقت اینجا نیستم.

سواين در حلقه دستان او، به طرفش برگشت و پیشانیش را بوسید.

__ نمی خوام ترک کنم.

__ پس نکن.

__ فرانک یکی از آدماش رو دنبال می فرسته.

__ واضحه خودش نمی تونه بیاد. چند وقت باید تو توانبخشی باشه؟

__ خودش می گه، حداقل یک ماه، خدا می دونه چقدر طول می کشه که به حالت عادی برگرده.

__ اگه این کار رو قبول کنی، چه مدت باید بری؟

__ سواين ساکت شد و قلب لیلی فشرده شد. پس برای زمان طولانی خواهد بود .

__ لیلی پیشنهاد کرد.

__ من می تونم باهات پیام؟

__ هرچند منظورش این نبود.

__ اگر سواين او را با خودش می خواست، به او می گفت. سواين هر روز به او می گفت "دوستت دارم"، هر روز، چند بار در روز.

__ سواين اين را به وضوح نشان می داد. آن را در لذت آشکاری که از همراهی با او می برد، در توجهی که نسبت به او نشان می داد، طوری که او را لمس می کرد، نشان می داد.

__ سرانجام گفت:

__ نمی تونی. اگه من این کار رو قبول کنم، نمی تونم تو رو ببرم.

__ پس این بود.

__ کی باید تصمیمت رو بگیری؟

__ الان نه، در طول چند روز آینده.

سواين چانه لیلی را بوسید و صورتش را بالا آورد و به بررسی دقیق چهره او پرداخت، در هوای گرگ و میش انگار می خواست تک تک اعضای صورتش را به خاطر بسپارد. چشمان آبی او مصمم بود.

_ نمی دونم می تونم این کار رو بکنم؟

زمنه کرد.

_ نمی خوام اینجا رو ترک کنم.

لیلی به سادگی گفت:

_ پس نکن.

سواين خندید.

_ آرزو داشتم به همین سادگی بود. فرانک ... خوب، اون یه مردیه که عقیدش سخت عوض می شه.

_ اون چیزی بر علیه تو داره؟

سواين خندید، هر چند خنده اش بیشتر به دهن کجی شبیه بود.

_ موضوع این نیست. اون فقط یکی از اون آدمای متقاعد کنندست و من متنفرم این رو اعتراف کنم. من بیشتر از هر کسی که می شناسم، بهش اعتماد دارم.

سواين ناگهان از سرما لرزید، چون دما پایین آمده بود.

_ بیا بریم تو. یه کارایی هست که ترجیح میدم تو انجامش بدیم.

سواين دیگر به کارش اشاره ای نکرد، در نتیجه لیلی هم دیگر چیزی نپرسید.

به داخل رفتند و شام ساده ای شامل، سیب زمینی تازه پخته شده با شوید و پنیر فتا (پنیر گوسفند) و روغن زیتون، نان و شراب بوتاری.

آنها یک زن از شهر استخدام کرده بودند بنام کریسولا که هر روز می آمد و برایشان آشپزی می کرد؛ اوایل می خواست برایشان غذای گوشتی و پرحجم سنتی یونانی برایشان درست کند، اما آنها او را قانع کردند که ترجیح می دهند غذای سبک بخورن .

در خانه هیچ تلویزیونی وجود نداشت و آنها اهمیتی به این موضوع نمی دادند. در عرض 3 هفته ای که در آنجا بودند، سوااین دو بار روزنامه خریده بود. دور بودن از دنیای بیرون چیزی بود که لیلی به آن نیاز داشت، یک فرصت برای بودن، بدون فشار، بدون نگاه به پشت سر.

در روزهای گرمتر، لیلی ساعت ها روی تراس می نشست، در نور آفتاب غرق می شد و اجازه می داد روحش را التیام بخشد.

یکی از عکس های زیبا را در اتاق خواب گذاشته بود، در جایی که جلوی چشمش باشد، روز بعد سوااین عکس بچه هایش را از کیفش درآورد و کنار عکس زیبا گذاشت.

کریسولا فکر می کرد هر 3 تا بچه های آنها هستند، آنها هم حقیقت را به او نگفتند، که در هر صورت آسان نبود. چون آنها زبان یونانی بلد نبودند و او هم انگلیسی اش خوب نبود.

سرانجام آنها توانستند در مورد خیلی چیزها گفتگو کنند، اما این انرژی زیادی از آنها می گرفت.

آن شب، با دانستن این که سوااین ممکن است به زودی برود، لیلی خیلی به زیبا فکر می کرد. بعضی روزها ای طوری بود، هرچند حالا روزها بدون گریه می گذشت. چون خودش خیلی به زیبا فکر می کرد، تعجب می کرد اگر سوااین به بچه هایش فکر نکند.

لیلی پرسید:

__ دلت براشون تنگ نشده؟ کریسی و سام؟

خیلی راحت جواب داد.

__ ارتباط با اونا خیلی در دسر داره، من فکر می کنم این چیزیه که من سزاوارشم.

لیلی می دانست او در مورد بچه هایش احساس گناه می کند؛ فقط متوجه نشد که گناه او را در آغوش گرفته است.

__ به جای این که خودت رو کنار بکشی، چرا سعی نمی کنی به اونا نزدیک بشی؟ تو بیشتر سالای بچگی اونا رو از دست دادی، اما به این معنی نیست که بزرگسالی اونا رو هم از دست بدی. یکی از همین روزا تو پدر بزرگ می شی، می خوای خودتو از نوه هات دور کنی؟

__ من دوست دارم اونا رو بیشتر ببینم، فقط نمی دونم اونا هم همین رو می خوان؟ وقتی اونا رو می بینم رفتارشون دوستانست، من دوستشون دارم. اما شاید دلیلش اینکه من در حاشیه زندگی اونام. اگه من سعی کنم خودمو تحمیل کنم ... کی می دونه؟

__ پس ازشون بپرس.

پوزخند زد.

__ یه جواب ساده برای یه مشکل ساده، هان؟ برای بچه های کوچیک مسئله ای نیست، من اونا رو کنار گذاشتم. این حقیقت سخته.

__ درسته، تو می خوای اجازه بدی این حقیقت همین جوری ادامه پیدا کنه؟ سواین مدت طولانی به او زل زد و باقی شرابش را نوشید.

__ شاید نه، شاید یه روزی ازشون بپرسم.

__ اگه زیا زنده بود، من الان اینجا نبودم.

این یک واقعیت سخت دیگر بود و اشاره‌ی ضمنی به این واقعیت که او زنده نیست، اما بچه‌های تو زنده‌اند.

لیلی نمی‌دانست چرا به این مسئله گیر داده است و او را تحت فشار قرار داده، جز این که او در فکر زیا بود و سواين زمان زیادی اینجا نمی‌ماند تا او اینها را به او بگوید.

سواين با دور شدن از بچه‌هایش خودش را مجازات می‌کرد. هر چه بیشتر در مورد او می‌دانست، بیشتر به سرانجام کار مشکوک می‌شد.
سواين با لبخند گفت:

__ بسیار خوب، دربارش فکر می‌کنم.

__ سال‌هاست داری در موردش فکر می‌کنی. کی می‌خواهی یه کاری بکنی؟
لبخند سواين به پوزخند تبدیل شد.

__ خدایا، تو مثل پیرزن‌ها نق می‌زنی.

__ پیرزن؟

__ شوخی کردم. خوب، قول می‌دم باهاشون تماس بگیرم.

__ و؟

__ و به اونا بگم می‌دونم پدر آشغالی بودم، اما ازشون می‌پرسم آیا بدشون میاد اونا رو بیشتر ببینم؟

سواين جمله‌اش را سؤالی مطرح کرد، مثل این که مطمئن نبود جوابش مثبت باشد، اما چشمان آبیش می‌رقصید.

لیلی برایش دست زد، مانند مادری که فرزند هنرمندش را تشویق می‌کند.

سواين حالا با صدای بلند می‌خندید.

__ الاغ - با هوش.

از جا بلند شد، دست لیلی را گرفت و او را در آغوش کشید.

__ من امشب می خواستم یه چیز خاص نشونت بدم، اما حالا فکر می کنم همون قدیمی رو خواهی داشت.

اگر او فکر می کرد این یک تنبیه است اشتباه می کرد. لیلی در حالی که صورتش را به سینه او فشار می داد لبخندش را پنهان کرد.

او را خیلی دوست داشت و می خواست از آخرین لحظه های با او بودن لذت ببرد و نگران نباشد، آیا او کاری را که فرانک از او خواسته را انجام می دهد یا نه.

لیلی از این که عاشق سواين بود و باید از او جدا می شد، احساس بدبختی نمی کرد، در عوض خود را خوش شانس می دانست که در زندگیش با او ملاقات کرده است. درست زمانی که به او نیاز داشت.

روز بعد یک روز آفتابی غیر عادی بود.

شب قبل هوا به سردی شبهای فروردین بود و آن روز هوا به گرمی تیر ماه بود.

کریسولا برای ناهارشان پای گوشت ماده کرده بود، که با سبزیجات طعم دار شده بود و در روغن زیتون، تفت داده شده بود. آن را همراه با برنج زعفرانی برایشان سرو کرد.

آنها روی تراس غذا خوردند و از هوای خوب لذت بردند. سنگ های تراس گرمای خورشید را منعکس می کردن. لیلی لباس سفید، گشاد و نازکی پوشیده بود که از شهر خریده بود. هر چند یک شال در کنارش بود، شاید لازمش می شد.

دوست داشت هر چه دلش می خواهد بپوشد، بدون آن که نگران این باشد که اسلحه اش مشخص نباشد.

مردم محلی احتمالا فکر می کردند او دیوانه است که لباس تابستان می پوشد، اما اهمیتی نمی داد.

دلش می خواست صندل بپوشد و یکی دوتا پابند نقره ای خریده بود که وقتی به پایش می بست احساس آرامش و زن بودن می کرد.

لیلی فکر کرد حتی اگر سواين اینجا را ترک کند او باید در ایوویا بماند. اینجا را دوست داشت.

سواين بی مقدمه پرسید:

__ کنترل کننده تو کی بود؟

با این سؤال به لیلی فهماند که فکرش بسیار متفاوت از لذات تنبلا نه آن روز بود.

__ کی تو رو آورد تو این کار؟ اسمش چی بود.

لیلی گفت:

__ آقای راجرز.

و لبخند زد. سواين تقریبا خودش را با شراب خفه کرده بود.

لیلی ادامه داد.

__ هیچ وقت اسم کوچیکش رو به من نگفت، اما شرط می بندم فرد نبود. مهم نیست، به هر حال من شک دارم اسم واقعیش باشه. چرا می پرسی؟

__ من داشتم تماشات می کردم و خیلی به نظرم جوون اومدی، تعجب می کنم کدوم حرومزاده ای تونست یه بچه رو تو این کار بیاره.

بعد از نهار لیلی روی کاناپه تراس دراز کشید، داشتن افکار عاشقانه فوق العاده بود. به روزهای بعد از فرارشان فکر کرد. به سواين نگاه کرد که مشغول تماشای او بود، به او لبخند زد.

لیلی پرسید:

__ چرا کریسولا اینقدر زود رفت؟

__ فکر می کنم می خواست برای خرید به بازار برود.

بعد به طرف لیلی آمد، گیلای شراب به طرفش گرفت، گیلای خودش را هم بالا آورد و لیلی را وادار کرد با او شراب بخورد.

لیلی پرسید:

__ بعد از ظهر می خوام چیکار کنی؟

بعد شرابش را تمام کرد و گیلای را روی میز گذاشت. احساس خستگی می کرد، بدنش لمس شده بود، اما متنفر بود از این که چنین روز زیبایی را هدر دهد.

اگر چه، مثل این که سوااین می خواست به راریستوس برود، لیلی باید سعی می کرد بلند شود.

سوااین سرش را تکان داد.

__ هیچی، شاید یه کم کتاب بخونم، درست همین جا بشینم و خلیج رو نگاه کنم، ابرا رو بشمارم."

سوااین مچ پای لیلی را نوازش کرد، بعد بلند شد و به طرف دیوار تراس رفت. کنار لبه تراس ایستاده بود و گاه گاهی جرعه ای از گیلای شرابش می نوشید.

لیلی او را تماشا کرد. به خاطر همه چیز قدردان بود، شانه های پهنش و اندام مردانه اش. همه چیز او جذاب بود. حتی کریسولا، با این که 20 سال از سوااین بزرگتر بود، به او واکنش نشان می داد و برایش عشوه می آمد و می خندید.

می توانست از چشمان کریسولا همه چیز را بخواند.

لحظه ای احساس غم و اندوه از قلبش رد شد. گذاشت چشمانش بسته شود. خیلی خوابش می آمد، خیلی بی حس بود،.... نباید آخرین گیلای شراب را می خورد .. همان او را به خواب می برد.

به زور چشم هایش را باز کرد، سوااین را در حال تماشای خودش دید، حالتی در چهره اش بود که تشخیص نمی داد، هوشیار و مرافب، بدون ذره ای طنز.

یک ندای درونی گفت، احمق. دقیقاً به همان شیوه سالواتوره نرویی به دام افتاده بود.

حالا می توانست بی حسی را احساس کند، در حال گسترش در بدنش بود.

سعی کرد بلند شود، اما به سختی توانست قبل از افتادن خود را روی صندلی پشت سرش بیندازد.

در هر حال چکار می توانست بکند؟ نمی توانست بر آنچه به دامش افتاده بود غلبه کند.

سواین کنار صندلی خم شد و به آرامی گفت:

__ باهات مبارزه نکن.

لیلی موفق شد بپرسد:

__ تو کی هستی؟

هنوز می توانست واضح فکر کند تا بفهمد او یکی از افراد نرویی نیست، بنابراین فقط یک احتمال دیگر وجود داشت. از افراد CIA بود؛ یا از کارکنان (عملیات سیاه «فعالیت های مخفی که نمی توان به سازمان های مرتبط با آن پیوند داد»)، یا مأمور قراردادی؛ نتیجه نهایی همان بود. دلیلش برای کمک به او در مورد نابودی نرویی ها هر چه که بود، بعد از آن تمام شد، او مأموریت خود را به پایان رسانده بو.

لیلی کاملاً فریب کارهایش را خورد. اما بعد متوجه شده بود که چه بازیگر فوق العاده ای است و آن یک هشدار بود.

هر چند تا آن زمان، لیلی عاشقش شده بود.

سواین گفت:

_ فکر می کنم فهمیدی.

پلک های لیلی سنگین شده بود.

_ بله بی حسی به لبهایش هم رسیده بود و او با آن مبارزه می کرد.

_ حالا چی می شه؟

سواين رشته ای از موی او را از صورتش کنار زد، لحنش ملایم بود. زمزمه کرد.

DONYAIEAMAMNOE

_ فقط می خوابی.

لیلی هرگز صدایش را چنین نرم و لطیف نشنیده بود.

بعد دردی نبود. خوب بود. قرار نبود با رنج و درد بمیرد.

_ آیا اینا واقعی بود؟

هر بوسه یا هر لمسی که داشت. دروغ بود؟ چشمانش تار شده بود یا لیلی این طور فکر می کرد. می توانست به خاطر از دست دادن بینائیش باشد.

_ اینا واقعی بود.

_ پس...

رشته افکارش پاره شد، تلاش کرد یادش بیاید.

_ اون چی بود...؟

تازه یادش آمد.

_ تو می خوای ...

لیلی به سختی سعی می کرد صحبت کند و اصلا نمی توانست او را ببیند.

آخرین چیزی که از ذهنش گذشت این بود که می خواست او را لمس کند.

سواين گونه اش را نوازش كرد و تماشايش كرد، باد ملايمى موهائيش را نوازش كرد. رشته هاى كمرنگ بالا مى آمدند و به هم مى ريختند و به عقب مى افتادند، دوباره بالا مى آمدند، درست مثل اين كه جان داشتند.

خم شد و لب هاى گرمش را بوسيد، بعد نشست و براى زمان طولانى دستش را در دست خود گرفت. اشك چشمانش را مى سوزاند.

خدا فرانك را لعنت كند كه حرف گوش نمى كرد. از طرح اوليه اش كه نابودى ليلي بود منصرف نمى شد و اگر او اين كار را نمى كرد، شخص ديگرى را براى اين كار مى فرستاد.

بله، اگر به خاطر موضوع آن جاسوس نبود كه بايد مشخص مى شد، سواين شايد به او گفته بود با كار لعنتى اش مى خواهد چكار كند. آن صدای ضبط شده اى را كه بلان ، آن هفته كه داشتند براى حمله به آزمائشگاه نروى آماده مى شدند، به او داده بود را داشت و وقتى به واشنگتن برگشت بايد از آن مراقبت مى كرد.

او ديروز سروصدای ليلي را در اتاق خواب شنيده بود و نمى توانست هر چيزى كه اتفاق افتاده بود را به فرانك بگويد، فقط به طور خلاصه به كارى كه دكتر جوردانو انجام داده بود و يك بحث مختصر درباره كارى كه مى خواست او با ليلي بكد .

امروز بعد از ظهر كريسولا را فرستاد برود زيرا مى خواست يك بار ديگر با ليلي باشد، مى خواست يك بار ديگر از نزديك به چشمان فوق العاده اش نگاه كند، مى خواست دست هائيش را دور كمر خود حس كند.

اكنون پايان يافته بود. براى آخرين بار او را بوسيد، بعد تماس گرفت. خيلى زود صدای هلى كوپتر روى شيب كوه شنيده شد.

در يك نقطه مسطح درست نزديك تراس به زمين نشست، 3 مرد و 1 زن پياده شدند. در سكوت كار مى كردند، با مهارت ليلي را در لفافى پيچيدند و براى بردن آماده اش كردند.

بعد یکی از مرد ها به زن گفت:

__ پاهاش رو بگیر.

سواين به طرف او چرخيد و با خشونت گفت:

__ اون يه زنه، نه يه شئ. اون يه ميهن پرست لعنتيه . اگه بهش بي احترامی کنی، خودم می کشمت.

مرد با حيرت به او نگاه کرد.

__ البته، مَرَد. من منظوری نداشتم.

سواين مشتش را گره کرد.

__ می دونم. فقط... کارتو بکن.

چند دقیقه بعد، هلی کوپتر بلند شد. سواين ايستاد و آن قدر نگاهش کرد تا اين که نقطه سیاه کوچکی شد. سپس برگشت و داخل خانه شد.

فصل آخر

6 ماه بعد

لیلی در حالی که امیدوار بود آخرین بار باشد، در راهرو مطب دکتر شای قدم گذاشت. 6 ماه برنامه ریزی شدید درمان و مشاوره کافی بود. پس از خشم اولیه اش از بیدار شدن و یافتن خود در بازداشت، او برای این فرصت دوباره سپاسگزار بود و تا جای ممکن همکاری کرد، اما در ضمن آماده رفتن بود.

هر چند، همه این 6 ماه در بازداشت نبود و 2 ماه بعد از دستگیری، عمل جراحی انجام داد تا دریچه آسیب دیده قلبش ترمیم شود.

اکنون احساس می کرد کاملاً خوب شده است.

اما چند هفته اول بعد از جراحی درد داشت. هرچند جراح قلب از تکنیک حداقل تهاجمی استفاده کرده بود. هر نوع جراحی قلب مستلزم این بود که قلب ضربان نداشته باشد، بنابراین در حالی که داشتند قلبش را جراحی می کردند، او را در دستگاه قلب و ریه قرار داده بودند.

نگران بود که آیا می تواند یک زندگی عادی داشته باشد؟

درمان هایی که دکتر شای ارائه کرده بود، به لیلی نشان داد چقدر با عادی شدن فاصله دارد؟

تا وقتی او تمریناتی که انگیزه های او را مورد آزمایش قرار داده بود را انجام نداده بود، نفهمیده بود تا چه حد برای کشتن آماده است و این که واکنش اولیه او همیشه چگونه بود.

در طول سال ها به خاطر نوع کارش، بدون این که متوجه شود از ارتباط با مردم اجتناب می کرد. با سروکار نداشتن با افراد زیاد، خطر کارش را به حداقل رسانده بود.

او بارها و بارها تمرین کرد تا خود را بازسازی کند، و از طریق جلسات متعدد با دکتر شای، اکنون خشم و دردش بیشتر قابل کنترل بود.

غم و اندوه چیز وحشتناکی بود اما از آن وحشتناک تر تنهایی بود. او با تنهایی و انزوا همه چیز را برای خودش بدتر می کرد.

او به خانواده اش نیاز داشت و با تشویق دکتر شای، ترغیب شده بود تا چند هفته پیش با مادرش تماس بگیرد. آنها هر دو گریه کردند و لیلی احساس آرامش باورنکردنی داشت که دارد با آن بخش از زندگیش ارتباط برقرار می کند.

سواين قسمتی از زندگی لیلی بود که هیچ گاه در موردش با دکتر شای صحبت نمی کرد. تا کنون اجازه ملاقات یا تماس با دنیای بیرون را نداشت، تا وقتی که مادرش را فراخواندند.

بنابراین تعجب آور نبود که از آن روز در ایوويا که او فکر کرده بود سواين او را کشته -تا کنون او را ندیده بود و چیزی در موردش نشنیده بود.

تعجب می کرد اگر او متوجه شده باشد که لیلی چه فکری کرده بود. نمی دانست آیا او برای تغییر نوع مأموریتش به در دسر افتاده است، آژانس چقدر در مورد آن موضوع اطلاع داشت، برای همین از سواين نامی نبرده بود، حتی دکتر شای نیز به او اشاره ای نکرده بود.

ضربه ای به در دفتر دکتر شای زد و صدایی که آن را نمی شناخت گفت.

__ بیا تو

در را باز کرد و به مردی که پشت میز نشسته بود خیره شد. مرد با لبخند تکرار کرد.

__ بیا تو

لیلی وارد دفتر شد و در را پشت سرش بست. در سکوت روی صندلی که معمولاً می نشست، جای گرفت.

مرد گفت:

__ من فرانک وینی هستم.

به نظر می رسید در اوایل 70 سالگی باشد، صورت مهربانی داشت، با تیز ترین نگاهی که لیلی تا کنون دیده بود.

لیلی نام او را با شوک شناخت. او مدیر عملیات آژانس بود.

چند نقطه به هم وصل شد. لیلی گفت

"فرانک سواين؟"

مرد سر تكان داد.

__ به اين اعتراف مي كنم.

__ واقعا با ماشين تصادف كرده بودين؟

__ بله، واقعا تصادف كردم. مطمئنا چيزي در موردش يادم نيست، اما تمام گزارشها رو خوندم. سواين در وضعي قرار گرفت كه كه فهميد يه جاسوس وجود داره كه به رودريگو نروي گزارش مي ده. اما نمي دونست اون كيه. تنها كسي كه مي تونست با اطمينان بگه جاسوس نيست، من بودم. بنابر اين، با هيچ كس تماس نداشت. تو اين عمليات فقط خودش بود و عملياتش - البته به جز تو.

لطفا تشكر كشورت رو به خاطر كاري كه انجام دادى قبول كن.

آنچه كه ليلي انتظار شنيدنش را داشت، اين نبود.

__ فكر كردم من رو مي كشين.

صورت مهربان مرد محزون شد.

__ بعد از سال ها خدمت به كشورت، من اين كار رو نمي كردم. من گزارشها رو خوندم، مي دوني؛ نشونه هايي ديدم كه تو دنبال اين قضيه اي. بعد از اين كه سالواتوره نروي رو كشتي، ترسيدم تو بخواي كل شبكه رو مختل كني.

اما بازم قصد نداشتم جلوتو بگيرم، تا وقتي كه تو ديگه هيچ انتخابي برام نداشتي. اون اولين گزينه من بود. بنابر اين من بهترين شكارچي رو دنبال تو فرستادم.

اين يه انتخاب شانسى بود، چون ممكن بود افسر منطقه اي ديگه اي نتونه وضعيت رو به همين اندازه تحت كنترل قرار بده. و وقتي شرايط عوض شد، بتونه اين كار رو بكند.

__ وقتی اون در مورد جاسوس فهمید، من اونچه واقعا تو آزمایشگاه در جریان بود رو فهمیدم.

__ دقیقا. موقعیت پیچیده ای بود. وقتی دیمن نروی فهمید پدر و برادرش چه برنامه ای دارن، اقدام به جلوگیری از انتشار ویروس ها از طریق استخدام جوبران ها کرد. و تمام این حوادث رو بوجود آورد.

یک مرد به خوش تیپی سوپر استارها، که مادام بنت تعریف می کرد که به دیدن دوستانش آمده بود. درسته، باید دیمن نروی باشد. DONYAIE MAMNOE

__ بنابراین اون تمام کسانی رو که اون روز همراه من تو آزمایشگاه بودن رو می شناخت.

زمزمه کرد.

__ و می دونست من پدرش رو کشتم.

__ بله، اون مرد شگفت انگیزیه. براش مهم نبود اگه تو در انفجار کشته می شدی، یا اگه یکی از نگهبانا وقتی تو و سواين در حال فرار بودین، بهت شلیک می کرد، اما هیچ کاری نکرد که مأموریت رو به خطر بندازه.

لیلی در سکوت تصدیق کرد، دیمن نسبت به لیلی شخص عاقل تری بود، او تقریبا کنترلش را از دست داده بود و داشت به دکتر جوردانو حمله می کرد - و متوجه نشده بود که دیمن نروی احساسش را فهمیده بود.

لیلی گفت:

__ مسئله اینه، ممکنه اصلا کارمون رو به خوبی انجام نداده باشیم. ویروس آنفلوآنزای مرغی ممکنه در هر زمان به خودی خود تغییر پیدا کنه.

__ این درسته و ما نمی تونیم هیچ کاری برای متوقف کردنش انجام بدیم. اما CDC (مرکز کنترل بیماری) و WHO (سازمان بهداشت جهانی) به سختی تلاش می کنن تا یه روش قابل اعتماد برای تولید واکسن بوجود بیارن. و اگه این ویروس

جهش پیدا کنه - "فرانک دست هایش را از هم باز کرد "حداقل هیچ کس اونو عمدا منتشر نمی کنه تا از راه مردن میلیون ها نفر ثروت به دست بیاره. حال خودت چطوره؟

_ بالاخره احساس خوبی دارم. جراحی یه پیک نیک نبود. اما اثر داشت.

_ خوشحالم. سوا این اونجا بود، می دونستی؟

لیلی احساس کرد یک آجر به طرفش پرت شده.

_ چی؟

کلمت ضعیف و منقطع از دهنش خارج می شد.

_ برای عمل جراحی تو. اون می خواست اونجا باشه. وقتی تو رو تو دستگاه قلب و ریه گذاشتن، اون تقریبا غش کرد.

چنان شوک عمیقی بود که تقریبا نمی توانست صحبت کند.

_ چطور... چطور شما خبر دارین؟

_ البته، منم اونجا بودم. من... نگران بودم. این یه جراحی جزئی نبود.

اون تو رو تو ریکآوری دیده، اما مجبور شد قبل از این که به هوش بیای اونجا رو ترک کنه.

نمی دانست چطور همه اینها را هضم کند و چه فکری بکند.

_ هر وقت بخوای می تونی اینجا رو ترک کنی.

آقای وینی ادامه داد.

_ می دونی می خوای چکار کنی؟

با شیطننت گفت:

_ اول می خوام مادر و خواهرم رو ببینم. بعد از اون ... نمی دونم من نیاز به یه خط جدید برای کارم دارم.

_ اگه زمینه اش رو داری که بتونی آموزش بدی ... ما همیشه می تونیم از کسی که متعهد و مجرب و وفاداره استفاده کنیم.

_ از پیشنهادتون متشکرم. اما باید در موردش فکر کنم. صادقانه بگم من اصلاً نمی دونم می خوام چیکار کنم.

_ شاید بتونم یه کم کمکت کنم.

وینی این را گفت و با کمی مشکل از جایش بلند شد. لیلی دید که از عصا استفاده می کند. سنگینی وزنش را روی عصا انداخت.

_ اون منتظره، می خوای اونو ببینی؟

لازم نبود پرسد چه کسی. قلبش به شدت می زد. انگار می خواست از سینه اش بیرون بیاید.

بدون هیچ تردیدی گفت:

_ بله

وینی لبخند زد.

_ خوشحالم درک می کنی که برای اون چقدر سخت بود.

لیلی صادقانه گفت:

_ اول متوجه نشدم. شوکه شدم وقتی فهمیدم ... اما بعد شروع کردم به فکر کردن.

به سختی راه خود را از کنار میز باز کرد و شانه لیلی را فشرد.

_ زندگی خوبی داشته باشی، لیلیان.

_ ازتون متشکرم ... آقای راجرز.

فرانک وینی لبخند زد و دفتر را ترک کرد.

10 ثانیه بعد، در دوباره باز شد و لوکاس سواين آنجا ايستاده بود، مثل همیشه خوش قیافه، اما حالا نمی خندید.

چشم های آبی او ... ترسیده بود.

سواين شروع کرد.

_ لیلی

لیلی حرفش را قطع کرد.

_ می دونم.

و با خنده خودش را به طرف او پرت کرد. عکس العمل سواين فوق العاده بود: دست هایش را باز کرد و او را در آغوش گرفت.

پایان